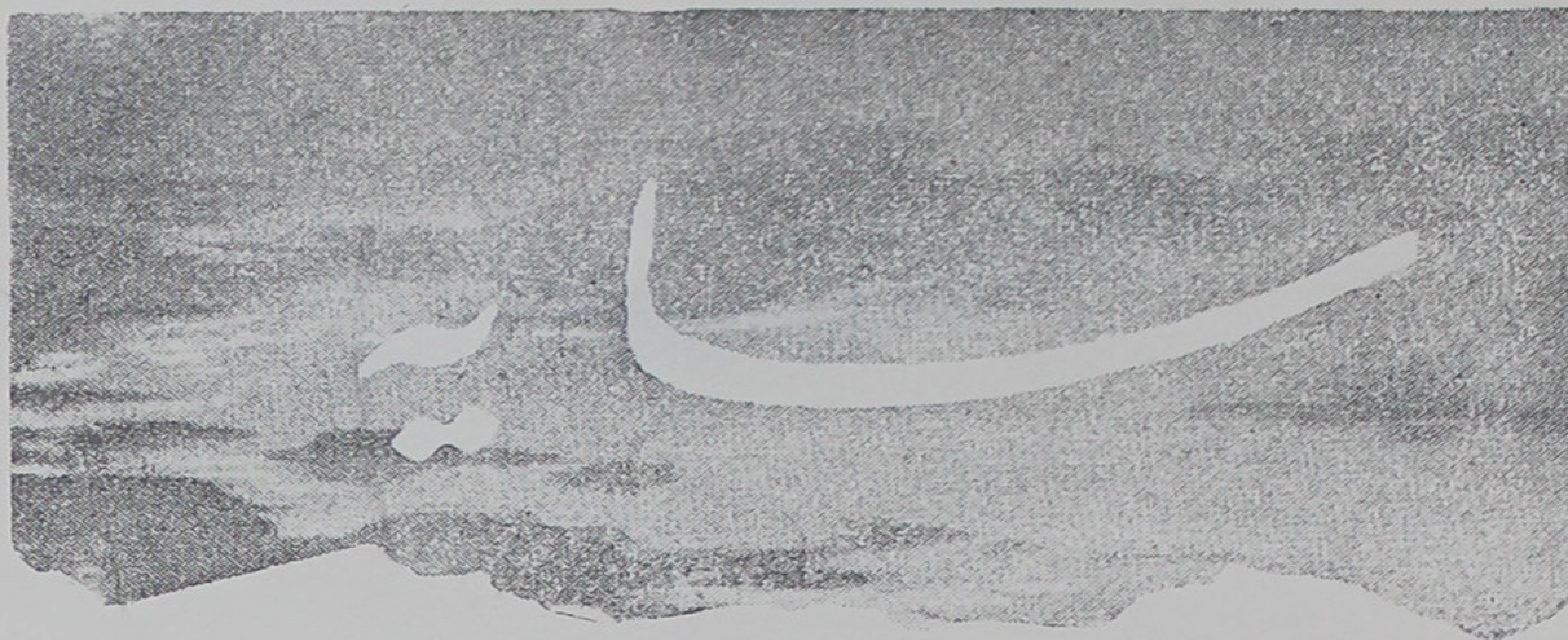

سایہ









دشتی که برافلاک برین پایهٔ اوست

جان فتنه بر آثار گرانمایهٔ اوست

گر دست ز آفتاب دانش دور است

اندوه گسار جان ما سایهٔ اوست

رهی معیری



سایه

شامل : انتقادات ادبی ـ مقالات اجتماعی ـ تاثرات ـ

علی دشتی

از انتشارات کتابفروشی ابن‌سینا

چاپخانه بانک بازرگانی

چاپ سوم

تهران - خرداد ۱۳۳۵

چاپ اول سایه

در ۱۳۲۵ زمانیکه آقای دشتی درفرنگ بودند تحت نظر وراهنمائی آقای دکترصورتگر کتاب سایه رادر ۱۷۲ صفحه تدوین وبچاپ رسانیدیم

چاپ دوم

درپائیز ۱۳۲۷ آغاز شد وچون نویسندهٔ هنوز درتهران بودندبارشاد خودشان ازسایر آثار پراکندهٔشان‌در مجلات،مختلفه اضافاتی نمودیم که بعداز مسافرت‌ایشان بقاهره‌تحت نظر آقای احمد شهیدی در ۳۳۶ صفحه تدوین و منتشر گردید .

چاپ سوم

با اضافه پارهٔ مقالات و قطعاتی که در چند سال اخیر در مطبوعـات مختلفهٔ پایتخت منتشر شده است تحت نظرخود مشارالیه‌با تغییر و اصلاحاتی انجام گرفت .

چاپ سوم ، هم از حیث‌محتویات و هم از حیث‌نفاست طبع و کاغذو هم از حیث کیفیت تنظیم‌بر چاپهای‌سابق رحجان و برتری دارد .

این چاپ هزار نسخه روی کاغذ ضخیم با جلد اعلی وهزار نسخه روی کاغذ ۷۰ گرمی‌تحریری‌باجلدشمیز در چاپخانهٔ بانک بازرگانی‌ایران دربهار سال ۱۳۳۵ انجام شد .

کتابفروشی ابن‌سینا

فهرست

تأثرات

از۲۴۹-۳۴۲

ترجمه ها

از ۳۴۳ـ۴۰۵

مقدمه

بقلم آقای دکتر لطفعلی صورتگر

استاد دانشگاه تهران

کسانیکه با ادبیات آشنائی دارند میدانند که برای تشخیص درجهٔ توانائی ولطف وذوق شعرا و نویسندگان تنها مطالعهٔ یکی از آثار آنها کفایت نمیکند، زیرا احساسات آدمی که ادبیات ذمه‌دار بیان آنست در همه یکسان نیست وهیجان‌های روح گاهی مانند امواج دریا پرجوش و خروش است وزمانی مانند آبدانی کوچك که نسیم ملایم اردیبهشتی سطح آرام آنرا متموج میسازد، از وقایع ومناظر جهان حیات متأثر میشود. آنچه از خامهٔ نویسندگان نیز بر صفحه فرو میچکد، نموداری از این احساسات است که گاهی با التهاب و افروختگی و زمانی بدون جنبش و انقلاب است و بهمین کیفیت در خاطرهٔ خوانندگان نقش می‌پذیرد.

از همین جهت هرچند آثار پر هیجان نویسندگان که رازهای درونی آنها را پیش ما میگشاید دلفریب وزیباست ولی نویسنده را چنانکه هست بکسی نمی‌شناساند و از قدرت بیان و نیروی منطق و احاطه او بالفاظ و تعبیرات خبری درست نمیآورد. زیرا زندگی تنها از آن دقایقی که طائر اندیشه پرواز افلاکی‌میگیرد وروح از هر تعلقی جز عشق وپای بستی آزاد میشود تشکیل نیافته وناگزیر باید آدمی این طیران آسمانی را رها کرده بعالم خاك فرود آید و با مردم و آرزوها و تمنیات آنها و دشواری های زندگانی‌روبرو باشد ودر این کوشش وتلاش متمادی که آنرا بحیات تعبیر میکنند خدمتی‌را تعهد کند ودر امور اعتیادی نیزسهمی داشته باشد و اگر نویسنده است در آنچه مورد ابتلای دائمی مردم است نیز سخنی بگوید و

گرهی ازکار فرو بسته آنان بگشاید و باصلاح معایب و مفاسد اجتماع بپردازد. برای اینکه درجهٔ توفیق نویسنده در این مهم تعهد شود چاره‌ای جزآن نیست که تمام یا لااقل نمونه‌های گوناگونی‌ازآثار اومورد مطالعه وتوجه صاحبان معرفت وذوق سلیم قرار گیرد ومیزان هنرمندی وی آشکار گردد.

سخن عشق ومهجوری ومشتاقی‌از دل هرپریشان خاطری که برخیزد در دل شنوندگان فرومی‌نشیند وآنانرا باودمساز ومأنوس وهمدردمیسازد، زیراکیست که در عمر خویش با آن تعلقات و دلبستگی‌ها که زندگانی را شیرین ولذت بخش میسازد ومکرراتایام را قابل تحمل میکندآشنا نباشد واز شنیدن نالهٔ سوخته دلان دیگر که حکایت از ناکامی و نامرادی میکنند متأثرنشود وباآنها در جهان روح انس نگیرد؟ مرد،یکه قلم برمیگیرند و اوضاع عادی حیات و وقایع معمولی و بی اهمیت زندگانی را بنگارش در میاورند، برعکس، از این همدردی ودمسازی روحانی برخوردار نیستند و تنها باید از هنرمندی و لطف و ذوق و قدرت بیان خویش مدد بگیرند تا گفتارشان در ذهن خوانندگان آن تأثیری راکه شایسته است پیدا کند. زیرا تعلقات روح را برملا کردن و در دل دردمندان آشنا بدان وسیله راه یافتن بسیارآسان ولی تشریح معایب و مفاسد اجتماع یا تحقیق و تجزیه و تحلیل عادیات زندگانی فوق‌العاده دشوار وکاری است که تعهد آن از هر خامه‌ای ساخته نیست

روزی که کتاب «فتنه» دشتی‌منتشرشد بسیاری ازکسانیکه‌آثار دیگر او را مطالعه نکرده بودند ویرا نویسنده ای شناختندکه تنها قدرتش در تحلیل وتجزیه روح اسرارآمیززن وبیان عوالم ووقایعی‌است که ازتمایلات جنسی‌سرچشمه میگیرد. البته در توانائی او درآشکار ساختن این عواطف شبهه‌ای نبود و کلک موشکاف او در این موارد بتشریح حقایق و نکاتی پرداخته بود که خاطرخواننده را مسحور میداشت وویرا مردی‌آشنا بطبع تغییرپذیرجنس لطیف معرفی مینمود. اما هنر نویسندگی دشتی تنها باین موضوع دشوار محدود نیست واز خامهٔ این مرد سطور زیبای دیگری نیز در دیگرانقلابات عواطف وهیجانهای روح،در تشریح سرشتهای انسانی‌و بیان مفاسد ورذایل اجتماع صفحات جراید ومجلات کشور را زینت بخشیده است که هریك برای شناختن روح‌سرکش وحساس وی ازآثاریکه‌مجموعهٔ موسوم به «فتنه» را تشکیل میدهد پای کم ندارد.

برای اینکه آثار پراکنده دشتی از هرسنخ و موضوعی رویهم مورد مطالعه قرار گیرد اینک کتاب «سایه» بهمت آقای ابراهیم رمضانی مدیر کتابخانه ابن‌سینا انتشار پیدا میکند.

در این کتاب آثار مختلفه دشتی از مقالات اجتماعی وادبی وآثاریکه میتوان آنهارا آئینه روح وذوق حساس وی شناخت وقطعاتیکه از نویسندگان فرانسوی بمیل وسلیقه خویش ترجمه کرده و بعضی از آنها در مجلات این کشور سابقاً انتشاریافته هریک در بخش مخصوص مدون شده است تامانند پرده‌ای چند زندگانی این مرد شیرین سخن و تلخ کام راآشکار سازد واورا چنانکه سزاوار اوست بشناساند.

این قطعات پراکنده عبارت ازآثاری است که در پانزده سال اخیر بخامه دشتی نگاشته آمده و بعضی از آنها با وقایع وحوادثی مربوط است که امروزه از خاطره‌ها رفته است. با وصف این مهارت نویسنده آن وقایع را دوباره زنده میکند و بآنها جان می بخشد ومسائل مربوط باجتماع را چنان طرح میکند که با اوضاع امروز تطبیق میشود و دشواریهای کنونی را هم آشکار میسازد.

سبک تحریر دشتی مخصوص بخود اوست، روح غیرمطیع و آزادی‌پرست او بهیچ چیز حتی بقواعد معمولی صرف و نحو و ترکیبات متداول کلام سرفرود نمیآورد ولی همین عدم تقید جمله‌های اورا تأثیر ولطف مخصوص می بخشد و به بیانش یك نحو عذوبت وطراوتی دلپذیر میدهد، کلامش راهم ازفصاحت و روانی نمیاندازد و تعقید وابهام بندرت در آن راه پیدامیکند. کسانیکه «سایه» را مطالعه خواهند کرد نویسنده‌ای را خواهند شناخت که طبعش مانند آتشی که باد سهمگین از چار سوی برآن وزیدن گرفته باشد افروخته است و هم مزاج اورا از سلامت اعتیادی منحرف ساخته وهم ماراکه از دوردستی براین آتش داریم متأثرمیکند و با این همه آنقدر در او رقت وعواطف و نرمی‌هست که احیاناً دلش را بآبگینه‌ای ظریف وبسیار نازك شبیه میسازد تا دلبندان جفا پیشه آنرا آماج تیرهای عتاب و ناز خویش قرار دهند و بقول شکسپیر برای هوسبازی خویش آنرا با سنك جفا بیازارند.

دکتر لطفعلی صورتگر

تهران ۲۷ اسفند ماه ۱۳۲۵



انتقادهای ادبی

پادشاه نثر
استفان زویک
فردوسی یا حافظ
مد جدید نویسندگی
در میان پیغمبرها جرجیس
اندیشه هائی درباره شعر نو

۱. پادشاه نثر

بمناسبت جشن صد سالهٔ تولد نویسنده بزرگ در روزنامه رستاخیز ایران (اول خرداد ۲۳) ومجله راه‌نو (سال ۱۳۲۳) منتشر گردیده است.

یادم میآید وقتی در یکی از جراید پایتخت اعلانی تقریباً باین مضمون خواندم «بوریدان، یا پهلوان برج نل، بقلم فیلسوف معروف فرانسه میشل‌زوا گو» . کتاب بوریدان افسانه‌ایست در ردیف حسین کرد یا امیر ارسلان ما که هیچگونه قدر و قیمت ادبی و اخلاقی یا پسیکولاژی ندارد و نویسنده آن از رمان نویسهای خیلی معمولی و عادی و متوسطی است که نسبت به (اژن‌سو) و (الکساندر دوما) در درجه سوم اهمیت قرار دارد .

ولی اعلان‌دهنده ایرانی، باهمان سخاوت وبذل وبخششی که‌دربار قاجار درتوزیع لقب داشت وملت ایران در تعارف دارد، میشل‌زواکو را جزو فلاسفه، یعنی در ردیف « افلاطون وکانت وابن‌سینا وهانری - برکسون » درآورده بود .

خدایش بیامرزد، رفیق خوبی داشتیم که تمام سرمایه واطلاعات خارجی او کتابهای سه نفر تفنگدار و کنت دومنت کریستو بود و هر وقت صحبت از مطالب اجتماعی و اخلاقی میشد او هم مداخله کرده و مستند وی همان مندرجات این دو کتاب بود .

یك رفیق فاضل و اهل قلم دارم که مرید ویکتور هو گو است و هرنویسنده‌ای را بااین شاعربزرگ فرانسه مقایسه میکند . ویکتور هو گو برای او (ترمومتر) ادبی ویگانه وسیله مقایسه نویسندگان

است . روزی این دوست محترم از من میپرسید که « آیا هوگو در عالم فکرو ادب بالاتر است یا آناتول فرانس ؟ . . » من متحیر شدم‌چه جواب دهم ، مثل اینکه از آدم بپرسند گوشت بره بهتر است یاپالتو بارانی ، یا بخواهند میان فارابی و بیهقی مقایسه کنند !

علت این قضیه اینست که آناتول فرانس در ایران شناخته نشده است ، زیرا از آثار او فقط (عصیان فرشتگان) و (تائیس) بقلم آقای دکتر غنی ترجمه و منتشر گردیده و شنیدم کتاب زیبای (جنایت سیلوستر بونارد) هم ترجمه و طبع شده است .

این نکته‌را هم‌باید بلافاصله اضافه کرد که ترجمه آناتول‌فرانس (مثل ترجمه اشعار حافظ) خیلی مشکل ـ مخصوصاً اگر بخواهند ظرافت اسلوب ، قریحه بذله سنج ، انتقاد شوخ ومؤدبانه ، طرز انشاء و فرم که‌اساس ادبیات و ما به‌الامتیاز این‌نویسندهٔ‌توانا است درترجمه ظاهر گردد ـ تقریباً میشود گفت ممتنع است. از اینرو میتوان گفت آناتول فرانس در ترجمه گم میشود و شاید غلط نباشد اگر بگویم هفتاد درصد لطف تعبیر وعذوبت بیان وشیوه ظریف و شوخ استاد از بین میرود .

تمام کسانی هم که فرانسه میدانند به نوشته های این نویسنده آشنا نیستند وشاید اصلا بذائقه آنها خوش نیاید . آنهائی که خیلی خوانده اند و طبع کمال پسند آنها دائماً درجستجوی کاملترو بهتر برآمده است و بالنتیجه از نوشته‌های عادی خسته شده اند و دیگر نویسنده‌های متعارفی روح تشنه و ذوق مشکل‌پسند آنهارا سیراب و

قانع نمیکند، قدرصحائفی را که کلك هنرمند آناتول فرانس منقش کرده است دانسته، با ولع والتهاب ولذت حتی کتابهای متوسط اورا هم میخوانند.

یادم میآید در اول دوره رشد و بلوغ که تازه بشعر فارسی آشنا شده ومیخواستم برای‌خودجنکی ترتیب بدهم، مرید شباب شوشتری بودم. درهمان ایام سراسر دیوان غزلیات شیخ را ورق زدم که برای مجموعه خود چند غزلی انتخاب کنم ولی متأسفانه غزلی که بپای تعزلات ناهنجار و زمخت شباب شوشتری برسد نیافتم، از راه لابدی و ناچاری چند شعری از رب النوع زبان فارسی در جنك خود ثبت کردم که اکنون هروقت میبینم بی‌اختیار میخندم. وبازخوب بخاطر دارم که درآن تاریخ با تعجب از خود میپرسیدم که در رباعیات خیام چه لطف وجمالی است که آنقدر مشهور جهان میباشد!

همانطور که درفرانسه هزارها دربان وشوفر هستند که (رکامبول) و (بوریدان)را میپسندند چه ضرر دارد درایران هم صدها فرانسه‌دان باشند که آناتول فرانس را نشناسند؟

ظاهر ترین مزیت این نویسنده بزرگ فصاحت وبلاغت اوست. اورا پادشاه نثر میخوانند، زیرا در فرانسه‌ای که قوت بیان و صنعت انشاء ازخصائص ملی محسوب میشود و صدها نویسنده هوش وقریحه این ملت هنرمند را بدنیا نشان میدهند، آناتول فرانس مثل ستاره زهره درمیان سایر کواکب میدرخشد.

انشاءِ آناتول فرانس خیلی سلیس و روان است. روش او بدون

تکلف و عاری از هر گونه ابهام و تاریکی ، قوه تعبیر او قوی و در تشبیه ولطایف ادبی مبتکر است . دقیقترین افکار فلسفی را باسهولت و عذوبت یك شعر روان بیان میکند . من هر وقت قدرت و استیلای آناتول فرانس را در نثر می بینم بی اختیار بیاد طیبات و بوستان و ترجیع بند معروف شیخ که فصاحت‌را بحد اعجاز رسانده است میافتم. کلمات و عبارات دردست اومثل موم نرم ومطیع وبعد از درست شدن بصلابت یکقطعه فولاد ازقالب درآمده غیرقابل تغییر وبا دستمالی از سائیده شدن مصون است؛ مانند یك آئینه شفاف و صاف و پاك معنی مقصود را منعکس میکند ، بدون آنکه‌خود عائق وحائل آن گردد .

حسن تعبیر و کثرت لطافت و تنوع تشبیهات و ابتکار بقدری در نگارشهای آناتول‌فرانس فراوان است که من مکرر خیال کردم اگر انسان دماغی داشته باشد وآنها را در یکجا جمع کند، یکی از زیبا ترین مجموعه های ادبی خواهد شد . از این حیث (و همچنین از حیث آزادی فکر) آناتول‌فرانس مانند حافظ است که تك‌مصرعهای او قابل است ضرب‌المثل و نمونه حکمت و تعقلات ملت خود گردد .

دومین‌مزیت این متفکر بزرگ کثرت اطلاع است، ولی اطلاع و تبحری که با قوه اجتهاد و ملکه تعقل و ادراك قوی توأم میباشد . اطلاعات فلسفی یا اجتماعی و اخلاقی در دست آناتول فرانس بحال خودباقی نمانده ، هوش تند وفکر قادراو با آنها بازی کرده و آنهارا مطابق میل وسلیقه خود تغییر و تبدیل میدهد، گاهی‌آنها را مسخره و گاهی هم بزرگ میکند . افکار و مسلمیات دیگران در مقابل

فکر جری و سر کش او بازیچه است.

سومین وجه امتیاز این نویسنده شك است. کثرت مطالعه وتبحر و اطلاع برافکار و آراء گذشته وحال ، هوش خیلی تند و روشن، فکر ثاقب و عمیق که بظواهر و مسلمیات قانع نمیشود ، طبع کنجکاوی که میخواهد در کمون قضایا و زوایای مبهم و تاریك حیات فرورود- همه اینها آناتول فرانس را یك متفکر بی عقیده و شکاك ، نویسنده بلند فکر و بلند نظری ساخته است که غیر ازحقایق ریاضی هیچ‌چیز درنظر او ثابت وغیر قابل تخلف نیست.

بارز ترین خصائص فکری آناتول فرانس همین بی عقیده بودن باغلب آن چیزهائی است که جامعه های بشری آنها را مسلم ومورد احترام‌خود قرار داده‌اند . این حالت بدرجه‌ای درنگارش‌های آناتول فرانس‌قوی است که احیاناً خوانندگان معتقد اورا نیزخسته میکند. زیرا شك با طبیعت بشر سازگار نیست و انسان هر عقیده‌ای را ، هر قدر سست و سخیف باشد، حتی اوهام و خرافات را بر شك ترجیح میدهد . اما نویسنده هیچوقت این‌روح عصیان و تجری را مثل روسو با یك قیافه خشم و نارضایتی نشان نمیدهد ؛ شاید برای اینست که به مخالفت آنچه را که انتقاد میکند هم ایمان ندارد ؛ مثل ولتر هم با تمسخرشدید برضدمعتقدات بشری قیام نمیکند، خیلی باملایمت، با ظرافت و تأدب زیاد ، با یک استهزاء خیلی خفی و شاعرانه ، مثل پدر بزرگی که با شفقت حکیمانه سخافت رأی نواده خودرا باونشان میدهد و سعی میکند عزت نفس او را جریحه دار نکند ، معتقدات

جاریه را تخطئه میکند ولی عقیده مثبتی را هم حمایت نمیکند .

کتاب « معتقدات ژرم کوانیار » یکی از بهترین کتابهائی‌است که فکر جری و شکاك نویسنده را نشان میدهد . قصه های کوچک « هفت زن ریش آبی » « کرنکوبیل ، تفکرات ریکه » این سبک انتقاد ملایم و پر ازظرافت وشعر را بخوبی نشان میدهد .

من البته مدعی نیستم که بتوانم در یک مقاله آناتول فرانس را چنانکه باید ، بشناسانم و این مقاله‌را هم برای اینکار ننگاشتم . من ساعتهای بسیار ، ساعتهای پر از خوشی و لذت باین نویسنده بزرگ مدیونم. ساعتهاآناتول‌فرانس مرا از زندگانی ومرارتهای آن‌منصرف کرده است (چنانکه بخاطر دارم کتاب « روی سنگ سپید » او را در سال ۱۳۱٤ در زندان قصرخواندم) و اینک که صدمین سال تولد او راجشن میگیرند، آنرا فرصتی برای اداءِ تکریم واحترام و انجام یک وظیفه اخلاقی و شخصی دانسته ، این سطور را مینگارم ؛ ورنه همانطور که در فرنگ کرده‌اند کتابها راجع بمطالعه وتحلیل ونشان دادن مقام فکری و قیمت کارهای ادبی او باید نوشته شود .

من تقریباً تمام کتابهای او را (باستثناء تاریخ حیات ژاندارك) خوانده‌ام و برخلاف عادت بد خود که نمیتوانم یك کتاب را دومرتبه بخوانم دوجلد ازآنها را دومرتبه خوانده‌ام وتصمیم دارم تمام‌را دوباره بخوانم زیرا مثل اشعارحافظ هیچگاه عادی و مبتذل نشده ، هر دفعه چیزهای تازه‌ای بانسان میدهد.

البته همه‌آثار او بیك‌پایه از رفعت و استحکام و ارزش ادبی قرار

نگرفته و مثل کارهمه صنعتگران فراز و نشیب هائی دارد، ولی مانند اشعار سعدی این تفاوت زیاد محسوس نیست، بطوریکه میتوان گفت در میان این سی وپنج جلد، حتی یك جلد هم وازده وشایسته بی‌اعتنائی نمیتوان پیدا کرد.

نظیر همین مقاله‌ای که من امروز راجع باو مینویسم، او یک سلسله مقالات انتقادی در روزنامه‌تان نوشته است که بعدها درچهار مجلد تحت‌عنوان «حیات ادبی» مدون گردید. این مقالات (برخلاف مقاله من) آیتی هستند از حسن ذوق، قوه تحلیل و تجزیه، لطف تعبیر و ظرافت اسلوب، قدرت تحقیق و تعمق و تشخیص و از همه بالاتر، ابداع و ابتکاری که در کیفیت نگارش و در ورود بموضوع و اتمام آن بکار برده شده است پختگی قلم‌اورا نشان میدهد.

من حد خود نمیدانم که میان آثار نفیسه استاد ترجیحی داده و آنها را قضاوت کنم، ولی شاید مجاز باشم که احساس و تأثر خود را بیان کنم: بدون شبهه همان کتابی که از طرف آکادمی فرانسه پذیرفته شده‌است « جنایت سیلوستر بونار » یکی از بهترین آثار او است، که همیشه سرمشق فصاحت وحسن اسلوب، سلامت تعبیر و روانی، بزرگواری فکر، مناعت روح و شرافت مقصد خواهد بود. « بر زبر سنگ سپید » که در حقیقت مدینه فاضله اناتول فرانس و انعکاس اطلاعات وسیع نویسنده است در تمدن یونان و روم، اصابت رأی و بلندی نظر اورا نشان داده واین مطلب را خوب میپروراند که بشر همیشه دچار گمراهی واشتباه است ودر همان حال چقدر به‌اشتباه

وضلال خود مؤمن و معتقد است .

کتاب «عقاید ژروم کونیار» و «بریان پزی ملکه سبا» ، «جزیره پنگونها»، «عصیان فرشتگان» فکرجری وسر کش نویسنده را نسبت به‌مسلمیات ومقررات جامعه بشری بهتر ازسایر کتابها نشان میدهد.

کتاب «لیس روژ - زنبق سرخ» تنها رمان عشقی اناتول فرانس است . کتاب « دوست من» و «زند گی در گل» که از خاطرات دوره طفولیت نویسنده است ، کتاب‌زیبای «تائیس» و دوسه داستان کوچك مثل « هفت زن ریش‌آبی » و « کرن کوبیل» و « افکارریکه » یك‌اثر عمیق فراموش نشدنی در روح من باقی گذاشته و همیشه بخود وعده داده‌ام که آنها را دوباره بخوانم .

کتاب «خدایان تشنه‌اند» تاریخ انقلاب کبیر فرانسه نیست‌ولی یك‌تابلوی زنده و جان‌داریست از این حادثه عظیم، که خامهٔ هنرمند نویسنده خواسته است روح عصر و عوامل معنوی آنرا ترسیم کند . همینطور کتاب «آرزوهای ژان سروین» که پاریس ۱۸۳۰ و جریان ابلهانه زند گی ، بیهود گی و سخافت امیالی که بشر را تکان داده و بعمل وادار میکند، بیمغزی‌آن انقلابی که منجر بسقوط بوربونهای اصلی و روی کارآمدن خانواده دیگر بوربونها گردید در آن تصویر شده است .

در این قسمت ، یعنی نشان دادن جریان زند گانی، بدون اغراق هائی مانند میرزابل‌هو گو، آنهم به مختصرترین وجه وبه فصیح‌ترین طرزی، اناتول فرانس صنعتگر قابلی بشمار میرود . چهار جلدی که

تحت عنوان « حوادث جاریه » یا «تاریخ معاصر» نگاشته و هر کدام عنوان‌خاصی دارد، مثل «میسو برژره درپاریس» «انگشتر لعل» وغیره، آثار بسیار نفیسی هستند که جنبه‌های مختلف زندگانی زمان خوداو را بطور دلکش و جذابی شرح میدهد وضمناً موج میزند از افکار و ملاحظات گوناگون اجتماعی. ممکن است من درتشخیص و قضاوت خود خیلی اشتباه کرده باشم زیرا بتازگی چیزی از این نویسنده نخوانده‌ام. مصدر این قضاوت‌ها شبحی است از آنچه ده یا هشت یا هفت سال قبل خوانده ام و در ذهنم باقی مانده است، ورنه چنانکه گفتم نشان دادن کارهای اناتول‌فرانس وخصوصیات هریك از آثار او کار یکروز و دو روز، یك مقاله یا دو مقاله نیست؛ صبر و حوصله و یکی دو سال تحقیق و تعمق کامل و نگاشتن چند جلد کتاب را لازم دارد.

اناتول فرانس مرد خوش صحبت و خوش معاشرت، ظریف و بذله گو است؛ یك حالت حجب یا بیم از رنجاندن سایرین او را از صراحت لهجه محروم کرده و حتی میتوان گفت یك نوع دو روئی در وی بوجود آورده بود که در حضور اشخاص‌خیلی مؤدب و مهربان و متواضع و حتی بتقاضای آنها تسلیم میشد ولی درغیاب همه‌را مسخره و استهزاء میکرد.

زندگانی را زیاد دوست میداشت. باشیاء نفیسه خیلی علاقمند بود. از مردن بحد مرض هراسان بود. اناتول فرانس زن را زیاد دوست میداشت و معتقدات خیلی مبسوطی راجع بجنس لطیف در

کتابهای وی پراکنده است که یکی از نویسندگان فرانسه آنها را در کتابی باسم «زن در نظر اناتول فرانس» با تحقیقات بسیار خوب جمع کرده است. رویهم رفته این متفکر بزرگ زنرا بزرگترین وجه انصراف از ناملایمات حیات میدانست، باو احترام میکرد ولی اورامساوی با مرد نمیدانست.

اناتول فرانس تمایل بسیار باصول سوسیالیزم نشان میداد، با خطیب مشهور ژورس هم خیلی دوست بود وهم باو عقیده داشت. از جنگ متنفر بود و معتقد بود صلح ورسای یك متار که ممتدیست و ابداًموجب تسکین‌شهوات و کینه‌های نهفته درنفوس‌ملل نخواهد بود.

در تمام مدت جنگ بین‌المللی اول خشمگین و ناراضی و منقد بگوشه (بشه‌لری) منزوی شد و سیاست فرانسه را ملامت میکرد. در تغییر و تبدیل و تصحیح نگاشته های خود وسواس عجیبی داشت بحدیکه ناشر و چاپخانه از دست شک و تردید و وسواس او بستوه میآمدند.

مثل اینکه سبك‌درخشان و تعبیرات بدیع طبع کمال‌پسند ویرا قانع نساخته و یا آنها را برای بیان مافی‌الضمیر خودکافی نمیدانسته است. شاید هم همین وسواس انشاء اورا باین انسجام وپختگی‌رسانده و نوشته‌های اورا در ردیف ادبیات کلاسیك فرانسه قرار داده باشد.



۲. استفان زویگ

ما خواستیم از مقدمه‌هائی که آقای دشتی بر ترجمه کتابهای ماری انتوانت و ژوزف فوشه و کازانوا نوشته‌اند یک مقاله بپردازیم و دراین چاپ دوم سایه ضمیمه کنیم ولی ایشان آنرا کافی ندانسته و بطور عمومی تر در ارزش ادبی این نویسنده و آثار وی بحث اجمالی نموده‌اند .

ناشر

من آنچه تا کنون از استفان زویگ خوانده ام (باستثنای دو بیو گرافی) پسندیده‌ام . در همه آنها قوت تعبیر ، دقت نظر ، قدرت تحلیل و تعلیل ، روشنی و پاکی یک هوش نافذ و شفاف و بالاتر از همه روح عدالت‌وبی طرفی وانصاف دیده میشود. شاید کمتر نویسنده خارجی باشد که آثاراو اینقدر بفارسی ترجمه شده باشد و این خیلی عجب نیست زیرا این نویسنده اتریشی علاوه بر رواج و موفقیتی که در کشورهای آلمانی زبان‌داشت (البته قبل از سلطه نازیها) بحدی که‌هریك از آثار وی درهمان چند روزه اول انتشار کمتر ازچندین هزار فروش نمیرفت ، درخارج از کشور خود نیز بشکل فوق‌العاده‌ای رائج و شایع میگردید . اغلب کتابهای وی در همان دوران انتشار بزبانهای فرانسه ـ انگلیسی ـ روسی ـ ایتالیائی ـ اسپانیولی ـ چك فینلاندی ـ چینی ـ ارمنی ـ لتونی ـ وغیره ترجمه میشد که زویگ برای حفظ و نگاهداری نمونه ترجمه های مختلف آثار خود (بقول خود او) مجبور شده است گنجه بزرگی تهیه کند .

استفان زویگ یهودی و اتریشی بود ولی روحاً نه یهودی و نه اتریشی، بلکه اروپائی‌و بقول ژول رومن « Crand Europeén اروپائی کامل » بود . او تمام حدود های ملی و نژادی و دینی و مذهبی که اروپا را به‌لانه زنبور مبدل کرده است غلط و زائد میدانست و معتقد

بود یکی از وظائف رهبران فکر، شکستن این سدها ومبارزه با این تعصب‌های جاهلانه است . تنها « اروپائی بودن » باید جهت جامعه و قدر مشترك ملل اروپا باشد . در تمام عمر باین فکر ایمان داشت و برای آن کار میکرد و اگر بکسی مانند رومن‌رولان ارادت میورزید برای‌این بود که اورا یکی از قائدین فکر بین‌المللی ومنزه ازتحزب های وطنی و ملی میشناخت . وچنانکه از قرائن برمیآید علت‌انتحار وی جز این چیزی نبود که مشاهده میکرد نهضت نازی و فاشیست بخط مستقیم برخلاف تمایل فکری وی بوده و جنگ بین‌المللی دوم نه تنها آشیانه و زندگانی او و هزارها افراد متفکر و بیگناه را بهم زده ، بلکه اروپای عزیز و مهد تمدن را بخاك و آتش کشیده ، بدتر از همه به رذائل دوره های جهل و توحش انداخته است .

بدیهی است با این تمایل و این سنخ فکر ، ازاینکه آثار وی‌در دایره کشور های آلمانی زبان محدود نمانده و در میان ملل مختلفه دست بدست میگردد بینهایت مباهات داشت و با اینکه مرد بسیار متواضع‌و کم تظاهر بود با رضایت غرورآمیزی‌در کتاب «دنیای دیروز» مینویسد که « کمیسیون (تعاضد فکری و معنوی) جامعه ملل ژنودر یکی از نشریه های خود مرا نویسنده‌ای معرفی کرده است که در خارج از وطن خود بیشتر ازهمه خواننده دارد » باز در همان کتاب مینویسد « روزی از یکی از ناشرین روسی پیشنهادی دریافت کردم که میخواست تمام آثار مرا دریك طبع جدیدی منتشر کند و ازمن میپرسید که‌آیا اجازه‌میدهم که گورکی بر کتاب‌من مقدمه بنویسد!

من در مدرسه که بودم با ولعی کتابهای گورکی را خوانده و با نظر ستایش باین نویسنده بزرك نگریسته و هیچوقت از مخیله ام خطور نمیکرد که روزی برسد که او اسم مرا تلفظ کند دیگرچه رسد باینکه بر آثار من مقدمه بنویسد ... »

علت این شیوع و رواج بنظر من همان صفاتی است که در شروع این مقال بدان اشاره کردم : سبك او در داستانها با هیجان و جذبه و گرمی خاص توأم ، در تحقیقات با دقت وموشکافی قرین و درقضاوت های‌خود ، همیشه تابع یك روح پراز انصاف ومروت است . ولی خود زویك علت رستگاری خویش و رواج آثار خود را طور دیگر تفسیر میکند که بنظر من کاملا منطقی است .

زویك میگوید « این رواج غیر مترقب آثـار من بنظرم ، ناشی از خصلتی است که فی‌حد ذاته نقص است : من یك خواننده بیطاقت و کم حوصله‌ای هستم که از هرچه شاخ و برك و بعبارت اخری حشو وزواید است فراری ، ازهرچه که در داستان عایق جریان طبیعی قصه وحادثه یابیو گرافی است گریزانم . تنها کتابی بمن لذت میدهد که هرصفحه آن درمتن موضوع وارد بوده و بخواننده مجال سرخاراندن ندهد وشخص آرام نگیرد تا آنرا تمام نکند . از این قرار صدی نود کتابهائی که بدست من‌افتاده است‌دارای اطناب وتوصیف‌های بیهوده، گفت وشنود های زائد اشخاص درجـه دومی کـه بسهولت ممکن بوده است از آنها صرف نظر کرد ، بدون اینکه بداستان لطمه وارد آید. حتی کتب خوب کلاسیك هم از این نقص مبرا نیست بحدیکه

من وقتی ، تصمیم جسورانه ای گـرفته و بیکی از ناشرین پیشنهاد کردم که تمام ادبیات جهانی را - از همر گرفته تا برسد به بالزاك و داستایوسکی - تهذیب نموده وآنهارا از زوائد وحشوها عاری کنیم تا بهتر بتوانندجامه خلود پوشیده وتاثیر آنها بر عصرما ونسل حاضر ضعیف نگردد ... »

طبعاً این سلیقه‌ای که او برای خواندن آثار غیر داشته است در تکوین کتابهای خود او نیز مؤثر بوده است . زویك از نویسندگانی است که‌تند ویك نفس، هرچه در ذهن دارد روی صفحات کاغذ میریزد و بعد شروع میکند به تنقیح وتهذیب . در تنقیح و تهذیب، بیشتر به جنبه حذف‌میپردازد تا به جنبه اضافه . خودش در این باب میگوید: « از تمام اقسام کارها خط زدن وحذف کردن بمذاق من خوشایندتر ومطبوع‌تر است » .

با پیروی از یك همچو اصلی ، مخصوصاً اگر نویسنده مشکل پسندوعاری‌ازغرور وخودپسندی‌باشد،طبعاً این‌قوت وجسارت‌راخواهد داشت که‌هرچه‌حشووزوائداست، یعنی‌تفاصیلی که‌میشوداز آنها صرف نظر کرد، حذف کند وبالنتیجه نوشته‌همه‌مغز و مطلب‌و دارای‌قوت و حرارت میگردد .

کلیهٔ آثار زویك را میشود در دسته جای داد که هر کدام مقام خاصی در ادبیات اروپائی دارند : داستانها ، بیوگرافیها ، نمایشنامه ها . بیوگرافیهای وی نیز دونوع میباشد : سادهٔ ومخلوط با انتقاد .

۱ـ داستانها

داستانهای زویك که غالب آنها بفارسی ترجمه شده است یك قیافه‌خاصی درادبیات باختری دارد که نخستین‌خصوصیت آنها خلاصه وعاری‌بودن ازهرنوع پارازیت وزواید است، بهمین جهت بزرگترین آنها «ترحم بیجا ـ یا ـ ترحم خطرناك »[1] از سیصد صفحه تجاوز نمیکند ، اما این سیصد صفحه را انسان ـ حتی انسان بیطاقت و کم حوصله مثل‌خود زویك ـ در کمال‌خوبی وبا نهایت‌میل ، بدون ذره‌ای ملال وخستگی‌میتواند یك نفس بخواند . اشخاص این داستان سیصد صفحه‌ای، برخلاف داستانهای داستایوسکی که یك‌شهری همراه خود دارد،از سه چهار نفرتجاوز نمیکند . البته آن جهش وحرارتی که در اموك نهفته است اینجا نمیابید ؛ ولی یك تحلیل و تجزیه روحی (اما نه به پیچیدگی وموشکافی وخستگی انگیزی پروست) بلکه روان و بی تکلف ، از استاندال هم جاری و روان تر،در سراسر این کتاب مشاهده میکنید . از این حیث کتاب دیگر زویك بنام « اختلال احساسات » بدان مانند است که با مهارت ودقت ، یك حالت خاص روحی در آن نقاشی شده است و در این توصیف نه چیزی فروگذار شده ونه مطلب از حال متانت و ادب و وقار خارج گردیده است .

دیگر ازمزیت داستانهای زویك حرارت وحدت وطغیان احساس معینی، یا تشریح حال روحی‌خاصی است که بی تکلف وبطور طبیعی، عاری از مبالغه و اغراق ، مثل زندگانی با همه مرارتها و شیرینی ها

---

(1) La Pitié Dangereuse

شرح داده شد و انسان مثل شعر زیبائی آنرا مینوشد .

اولین داستانی که ازاین نویسنده خواندم «نامه یك زن ناشناس» بود . گاهی یك قطعه موسیقی میشنویم که ما را ازدایره تنك ومحدود مشهودات بیرون میبرد و از هرچه حقیر و کوچك وخشك و جامد است دور میکند ؛ تا مدتی انسان عاری از تعلقات ناچیز خاکی است و درتحت تأثیر این آهنك قلب اوطور دیگر میطپد وخون او گرم‌تر ومستانه تر در رگها دورمیزند .

خواندن این‌چند صفحه حساس وپراز ضربان همین حالت را در من ایجاد کرد . نویسنده یك حالت خاصی ، یك حالت استثنائی ، عشقی که با احلام و سادگیهای طفولیت در قلبی وارد شده وبعد قوه تصور و محرومیت آنرا متمکن و ریشه گیر و سمج کرده است شرح میدهد ، ولی با یك قلم روان ، یك نفس ، درطی یك مکتوب ، بدون آنکه محتاج باشد دویست سیصدصفحه را سیاه کند وبجهات وجوانب متعدده و مختلفه حیات آن دختر بپردازد تا او را چنانکه میخواهد نشان بدهد .

درطی‌تقریباً پنجاه صفحه ، این‌عشق بدبخت و سمجرا که با عزت نفس‌ومناعت‌مقرون است‌وازهمین روی‌از سیرطبیعی خود منحرف‌شده وصاحب‌آن کوچکترین تلاشی‌نمیکند که طرف مقابل را درماجرای دل‌بدبخت خود وارد سازد تا او را شریك عشق خویش کند - عشق این‌دختر را با همه حرارت وجهش وبحران تب‌آلودآن نشان میدهد وخواننده بدون ذره احساس‌خستگی آنرا تمام میکند ، اما هیچوقت

نمیتواند هیجان انگیز ترین صحنه آنرا فراموش نماید : آنوقتی که دختر درآینه می‌بینید در کیف او پول میگذارند ، باو مزد میدهند - بکسی مزد میدهند که بمثابه شاهزاده خانمی مناعت داشته ولی مناعت و همه چیز خود را در استانه عشق خود فدا کرده است . کی باومزد میدهد ؟ کسیکه برای‌وی نور آفتاب وحرارت زندگانی‌است و همیشه خیال میکرد و آرزو داشت شراره وبرقی از این حریقی که درهستی اوشعله‌میکشد بچشم‌او-همان مردیکه اکنون‌اورا مانندزن مزدوری‌نگاه میکند رسیده باشد . ولی خیر ، این لهیب سوزنده باید تاریك بماند و او را،تنها او را خاکستر کند ..

زویك متجاوز از بیست داستان کوچك و متوسط از قبیل راز سوزان ، شطرنج باز ، اموك ، بیست وچهار ساعت زندگانی یك زن ، شمعدان‌مدفون وغیره وغیره دارد، که درهریك از آنها یکی ازحالات نفسی را با قلم روان و انشاء دقیق و در عین حال تمتع بخش ، غالباً مقرون با هیجان وجهش شرح داده و در این شرح و بسط کار او به نقاشی بیشتر شبیه است تابه تحلیل و تجزیه‌ای بسبك پروست (چه ، کار پروست به تشریح یك جسد نزدیك تر است .) اگر تکراری در آنها مشاهده شود باندازه‌ایست که موضوع را برجسته‌تر سازد و بحاشیه بدرجه‌ای میپردازد که متن را بهتر نشان دهد .

این داستانها ، هم از حیث ارزش ادبی و هم از حیث نوع وطبقه بندی با هم متفاوتند وهر کدام مزایائی و خصوصیتی دارند : از حیث شعله و هیجان آموك ، نامه یك زن ناشناس و بیست و چهار ساعت

زندگانی یك زن از سایر قطعات زویك ممتاز است واز همین روی دو قطعه اولی آن ، هم به تئاتر گذاشته شده وهم بفیلم درآمده است. از حیث تحلیل و زیر و بالا کردن حالت روحی ، اختلال احساسات، شطرنج باز ، راز سوزنده ، شمعدان مدفون ، انهدام یك قلب برسایر داستانها امتیاز دارد . دربعضی از آنها ابتکار ویاغرابت موضوع مانند: ماندل کتابفروش، مجموعه نامرئی؛ کوچه مهتابی، ترس، آنها رامتعین و برجسته میسازد . ولی در تمام آنها قوه توصیف قوی و زنده است : وقتی (جیب بر)را میخوانیم گراند بلوار پاریس دریك روز بارانی مقابل چشم انسان مصور میشود .

خود استفان زویگ این داستانها را برحسب ملاحظات دقیق و تناسب های خیلی باریك و هنرمندانه طبقه بندی کرده است و هردو یا چند داستان را برحسب نوع و وجه شباهتی در یك جلد قرار داده است : مثلا شمعدان مدفون ، را حیل درمقابل خدا ، ویرا تا ، که هر سه مربوط بعهد عتیق و مخلوط بیك نوع معتقدات دینی است دریك جلد مدون میباشد . انهدام یك قلب ، گیس سفید [۱] بازی خطرناك را در یك جلد قرار داده‌است . . .

۲ - بیوگرافیها

از میان سه بیوگرافی نویس معاصر که اتفاقاً هر سه یهودی و هرسه از بهترین نویسندگان عصر بشمار میرفتند (لودویك ، زویك، موروا) من آثار زویگ را با لذت بیشتری میخوانم . شاید من دراین

(۱) La Couuernante

سلیقه خود برخطا باشم ، مخصوصاً وقتی قوه تحقیق و احاطه و تبحر امیل لودویك در ذهنم مصور میشود این شك قوت میگیرد ولی من زویك را بیشتر از این لحاظها می‌پسندم :

اولا - بارزترین صفت زویك مهارتیست که درتجسم معانی ونشان دادن مفاهیم دارد . درنوشته های او، حتی آنهائیکه جنبه تحقیق دارد پیوسته یك نحو عذوبت و طلاقت همراه است : در عین موشکافی، از خشکی تحقیقات خسته کننده علمی وتتبعات ملال انگیز دور است . در نگارشهای او هیجان و حرکت و جذبه ای شبیه آنچه در شعر و موسیقی احساس میکنیم موجود است که خواننده را - مخصوصاً خواننده ای که کتاب را از نقطه نظر گذراندن وقت و تفنن و لذت میخواند ، نه اندوختن معلومات - سر گرم ومأنوس میکند .

۲ - مزیت دیگر زویك دوری از اطناب است که یك علت آن اینست که در تحقیقات خود خیلی دور نمیرود وبرای تصویر شخصیت صاحب ترجمه به علل خیلی بعیده نمیپردازد .

بنظر من زیاد بحاشیه پرداختن و برای دست یافتن بعلل موجده یك شخصیت تاریخی به نقاط خیلی دور رفتن ، علاوه براینکه کتاب را قدری سنگین وبطئی الهضم میکند ، این بدی را هم دارد که مجموع قضیه (Ensembl) بطور واضح و روشنی درذهن خواننده باقی نمیماند و تحقیقات زیاد و دور و دراز یك نوع غبار یا مهی بر اصل موضوع میپراکند که از ذاکره سهل‌تر فرار میکند .

البته تحقیقات خوب است ولی نویسنده باید آنرا برای خود

نگاهداشته و فقط نتیجه آنرا به‌خواننده بدهد ، نه اینکه‌خواننده را با خویشتن‌در راههای‌ناهموار وخسته کنند مراجعات وتتبعات تاریخی بکشاند .

زویك برای‌نوشتن ماری انتوانت که یکی از بهترین بیو گرافی های اوست به تمام مصادر و عوامل زند گانی ماری انتوانت مراجعه کرده ، حتی تمام شعر ها و هجو های دوره انقلاب ، تمام جرائد آن عصر و تمام مکاتبات متفرقه و هر چیزی که باحیات این ملکه تماس داشته دقیقاً مطالعه کرده است . ولی‌در کتاب خود اشاره به هیچکدام از آنها نمیکند، بطوریکه کتاب ماری انتوانت عصارهٔ مطالعات مفصل ومبسوط و مراجعات دقیق وی میباشد ، بدون اینکه خواننده را با فضل فروشی و نشان دادن مآخذ خود خسته و کسل کند و از همین روی بنظرغالب کتاب‌خوانها ماری‌انتوانت‌شاهکاربیو گرافیهای زویك میباشد .

۳ـ دیگر ازخصایص بیو گرافیهای زویك وجودسایه روشنی‌های خیلی قوی ومحسوس‌است : انسان مر کب‌از مزایا ونواقص‌است، حتی مصدرخوبی‌ها درافراد و درمواقع مختلف‌است، چنانکه‌نواقص فرد واحد ممکن است علل متناقضی داشته باشد . از این حیث کمتر بیو گراف نویسی‌چون زویك صریح و روشن وبدون اغماض است که معایب ومحاسن‌موضوع بیو گرافی‌را بطور کامل‌نشان دهد. علت اصلی این مزیت پا کی‌وصفاء روح نویسنده است که تحت تأثیر اغراض‌قرار نگرفته وبه فضیلت مروت آراسته است . شاید یك دلیل دیگر آن ،

همان قوت تعبیر است که خوبی و بدی و این تغایر و تخالف صفات متعدده موضوع خود را بشکل بارز ومحسوسی نشان میدهد.

این خصوصیت ومزیت استفان زویك را، بهتر در سه کتاب ماری انتوانت، ماری استوارت و فوشه میتوان مشاهده نمود، در این کتابها گاهی ترحم، گاهی تحسین، گاهی تحقیر، گاهی استهزاء، گاهی خشم، گاهی تمجید وستایش شما نسبت بموضوع تحریك میشود زیرا صاحب ترجمه رادر حالتی مصور ومجسم میکند که طبعاً شما را بیکار ولاابالی نمیگذارد. بنظر من یکی از بزرگترین فضایل بیوگرافی نویس این استکه بتواند این موجود معقد ومبهم این (copm!exe) که اسمش انسان تاریخی است و اغراض آنرا طور دیگر ساخته، این موجود را با تمام حالت ضعف وقوت، خوبی وبدی، زشتی و زیبائی، یعنی همانطوریکه خداوند ما را از نواقص ومزایا تلفیق کرده است نشان بدهد.

٤ ـ زویك بیش از دیگران میخواهد بعمق روحیات فرد رود وحوادث یا شخصیت ها را با تحلیل روحی نشان دهد. البته این رویه در سایرین کم و بیش هست ولی استفان زویك بشکل نافذتر و مؤثرتری درپی بواعث ودواعی نفسانی حادثه‌ای یا عناصر روحی تشکیل دهنده شخصیتی میپردازد، تاموجبات خارجی ازقبیل محیط وسیاست... و این طریقه او را خیلی به متد فروید و رویه او نزدیك میکند. در تصویر روح تاریك ومرموز فوشه وعواملی که اورا بکار وامیداشت کاملا مهارت زویك مشاهده میشود. واز قضا وقتی زویك این کتاب رانگاشته و بدست ناشر داد خیال نمیکرد چندان مورد توجه واقع شود

و از همین روی به ناشر که میخواست ده هزار نسخه از آن بیرون بدهد توصیه کرد بیش از پنج هزار جلد چاپ نکند ، زیرا بگفته خود او «فوشه شخص مکروه و منفوریست که یك تفنن و هوسی مرا به نوشتن بیو گرافی‌او برانگیخته بودوازاینرو گمان نمیکردم رواج و شیوعی داشته باشد. . . .» ولی اتفاقاً از این کتاب در همان سال اول انتشار ۵۰۰۰۰ نسخه بفروش رفت.

و کتابی زیبا و جذابی را که کمنام مانده است و حتی در ایران که احیاناً مترجمی داستانی اختراع میکند و بزویگ نسبت میدهد (زیرا میداند که زود بفروش میرسد) اسمی از آن در میان نیست باید باین طبقه از آثار زویگ اضافه کرد وآن سر گذشت عجیب (ماژلان) و کشتی اوست که از راه غرب واوقیانوس اتلانتیك وجنوب امریکای جنوبی خود را بهندوستان رسانید واولین کسی است که عملا کرویتی زمین را ثابت وبدور کره زمین گردیده است وبنظر من ترجمه‌آن هم مفید وهم جذاب وشیرین است و یکی از بهترین کتابهائی است که در این رشته بنکارش درآمده است.

بیوگرافی و انتقاد

زویك یك نوع دیگر بیو گرافی دارد که آنها را نمیتوان بیو گرافی ساده گفت بلکه‌بیشترمطالعه وانتقادیست از آثار وشخصیت ادبی یك عده از اهل فکر و قلم که در مقدم آنها (اراسم) دانشمند معروف هلندیست. این کتاب‌ها در حد خود بسیار مفید وحتی‌میتوان گفت از بیو گرافیهای ساده مفیدتر است، از این حیث که تنها نظر

اجمالی بزندگانی وسوانح عمری بزرگان فکر نیست، بلکه روی آثار آنها و قدر و قیمت ادبی هر یك از صاحبان ترجمه فروغ هدایت کننده‌ای میفرستد که ما بهتر میتوانیم کتاب آنها را بخوانیم، یعنی زیبائیهای نهفته یا مقاصد نگفته نویسنده را بهتر ببینیم. در این باب هم مثل داستانها، فکر دقیق وظرافت کار زویك بسیاری از آنها را طبقه بندی کرده است: سه نفر از شعرا ومتفکرین آلمان را در یك جلد تحت عنوان «جنگ با اهریمن» (۱) قرار داده است که مکلل است بیك مقدمه بسیار نفیس وبا مغز بقلم خودنویسنده. در این مقدمه مقصد کتاب وعلت انتخاب این عنوان وتحقیق اجمالی درمعنی نابغه ونبوغ، بشکل بسیاردقیقی نگاشته شده وخود کتاب مشتمل است بر تحقیقاتی راجع به کلایست ، نیچه و هولدرلین

کتاب دیگری باسم «سه سراینده زندگی خود» (۲) مشتمل بر حال استاندال ،کازانوا ، تولستوی که دقت فکری زویك میان آنها (بدیهی است ازحیث طرز فکروحیات ونویسندگی) یك وجه شبهی تصویر کرده است. چنانکه بالزاك و دیکنس را نیز در یك جلد قرار داده است. زویك نسبت به بالزاك معتقدات واحترام زیادی دارد واورا در میدان قلم به ناپلئون مانند کرده و بنگارش بیوگرافی مختصری که راجع بوی پرداخته است قناعت نکرده ومصمم بوده است مطالعه مفصل و دقیقی راجع به شخصیت ادبی و ابداعات فکری و قوه خلاقه

(۱) Combat avec le Demon
(۲) Trois poètes de leur vie

بزرگترین افسانه سرایان فرانسه و ارزش آثار وی فراهم کند و حتی یاد داشتهای زیادی هم تهیه کرده بود که حوادث زندگانی و خستگی از الام حیات بوی مجال نداده است . زویک اوودیکنس را از این حیث که هر دو بزرگترین افسانه سرای قرن ۱۹ هستند در یك ردیف قرار میدهد .

در این دسته نباید فراموش کرد کتاب پر مغزی که زویک بدان عنوان «شفا بوسیله روح - یا - شفا بعقیده» (۱) داده ومحتوی سه رساله است راجع بزندگانی مسمر و پیدایش مسمریسم و کیفیتی تنویم مغناطیسی، زندگانی عجیب وحیرت انگیز ماری بکردای (۲) مؤسس طریقه «کریستیان سیانس» ودر بخش سوم نظری بر زندگانی فروید وطریقهٔ مداوای روحی ونظریات گرانبهای این دکتر عالیقدراتریشی انداخته است که هر سه از بهترین مطالعات زبده وخلاصه نویسنده است.

همچنین مطالعه مختصرولی ذیقیمتی راجع به داستایوسکی که مورد علاقه وی بوده و با نظر ستایش بآثار وی مینگریسته است دارد که خواندن آن برای کسانیکه باین نویسنده بزرگ روسی علاقه دارند ومیل دارنداورا آنطوری که هست بشناسند بسیارمفیداست زیراروشنی هدایت کننده‌ای بر روی آثار وی میافشاند .

از بیوگرافیهای استفان زویگ که مرا مفتون نکرد و بنظرم

---

(۱) Grison par l'esprit

(۲) Mary baker eddy

قدری ملال انگیز بود واز اینرو نتوانستم آنها راکاملا مطالعه کنم
کتاب نسبتاً مفصل وپراز تمجید وستایشی است که نسبت به‌نویسنده
معرف فرانسوی رومن رولان [۱] وکتاب مختصری که راجع به شاعر
فلاماندی ورهارن [۲] نگاشته است. هم از بیو گرافی رومن رولان و
هم‌از آنچه از کتاب (دنیای‌دیروز) استنباط میشود سراین شیفتگی‌و
ستایش نویسنده نسبت برومن رولان، بیشتر ناشی ازچیز دیگری‌غیر
ازقوت وارزش ادبی اواست. رومن رولان ازحیث‌اتصاف بعدل وانصاف
وبیطرفی، وخیر انسانیت را درتمام مسائل در نظر داشتن وآن رامقدم
بر احساسات ملی ووطنی‌وهر گونه مصالح ومنافع قومی قراردادن‌یك
شخصیت ممتاز و برجسته ایست و بدرجه‌ای در این صفات جلو رفته
بود که مثل مراد ومقتدائی‌جلب احترام وستایش زویگ را نموده‌بود.

۳ ـ تآترها

علاوه بر این سه دسته، نویسنده چند قطعه تآتر هم نوشته است
که من فقط‌قطعه معروف «ارمیا» [۳] را خوانده‌ام که در اصل آلمانی
گویا به شعر نوشته شده‌است. این قطعه در نوع خود خیلی برجسته
ومنحصر بفرد است : دورهٔ انحطاط یهود را نشان میدهد که حضرت
ارمیا آنها را به اضمحلال وسقوط انذار میکند. البته در نگارش آن
نمایشنامه‌ازعهدعتیق ومخصوصاً کتاب‌ارمیاخیلی استفاده‌شده ولی‌زویگ
تمام مبادی‌ضد جنگ وصلح دوستی خود رادراین نمایشنامه گنجانده

---

(۱) Romain Roland
(۲) Verharen
(۳) jeremie

و در تجسم اوضاع یهودیه قدرت بخرج داده است .

پیس‌های دیگری از وی نام برده شده و بمعرض نمایش گذاشته شده است مانند تلسیت و ... که گویا قصد نویسنده این بوده است که بجای حماسه سرائی برای پهلوان غالب، قهرمان پیس خود را شخص مغلوب قرار دهد واز همین لحاظ هم ارمیا را نوشته است.

در خاتمه نباید کتاب کوچکی را فراموش کنیم که رواج فوق‌العاده‌ای یافته ومثل کتب کلاسیك در بسیاری از مدارس آلمان میان محصلین متداول گردیده وآن کتاب: Les Heures Etoilés de L del'Hummanité که گویا باسم «حساسترین دقایق تاریخ» بفارسی ترجمه شده است. این کتاب مجموع مقالاتی است که با یك اسلوب بسیار بدیع وهنرمندانهٔ بعضی ازمواقع حساس تاریخی‌را نگاشته است و در همان سال اول انتشارش در آلمان ۲۵۰۰۰۰ نسخه از آن بفروش رسید.



فردوسی یا حافظ

شماره ۷ سال ۲ مجله مهر (آذر ۱۳۱۳)
در جواب اقتراح همان مجله .

سیگار همینطور دودمیکرد و من قلم بدست ، با نهایت خستگی وتردید بردسته کاغذ سفیدی که زیر دست داشتم خیره نگاه میکردم که یکی از رفقای خوش مشرب وبا ذوقم از در درآمد و گفت یقیناً مقاله ای نوشته ای و خسته شده ای . گفتم مقاله ای را که میخواهم بنویسم ، قبل از نوشتن ، خسته ام کرده است : پرسید راجع بچه موضوعی است ؟ گفتم مجله مهر از خوانندگان خود سؤال کرده است « بزرگترین شاعر ایران کیست ؟ » و از من خواسته است که درین موضوع اظهار عقیده کنم .

دوست من ، بعد از مختصر تأملی ، گفت فهمیدم چرا قبل از نگارش خسته شده اید : در عوارض روحی هیچ چیز مثل تردید وشك خستگی آور نیست. قطعاً تردیدی که درانتخاب یکی ازدوشاعر بزرگ ایران دارید شما را خسته کرده وحق هم با شماست ، زیرا هریك از این دوشاعر مزایائی دارند که انسان نمیتواند بطور قطع یکی را بر دیگری ترجیح دهد .

گفتم مقصود کدام دوشاعر است ؟

گفت یعنی تصور میکنید بعد از اینهمه معاشرت و مبادله آراء ادبی ، من نتوانسته ام حدس بزنم بکدام یك از شعرای ایران ایمان دارید ؟

گفتم خیلی متشکر میشوم اگر مرا از کنه افکارم مطلع بفرمائید.

گفت حافظ و فردوسی.

گفتم بچه دلیل؟

گفت بدلیل اینکه کتاب حافظ را مثل «حرز جواد» در سفر وحضر همراه دارید و حتی تنها کتابی که هیچوقت در قفسه کتابهای شما نیست و جزءِ اثاث خوابگاهتان شده است دیوان خواجه است و بدلیل اینکه من و شما هر دو میدانیم تنها شاعری که روح قومیت را زنده کرده و با افسانه های خود مجد و عظمت گذشته را بخاطرهٔ فرزندان این مرز و بوم آورده و بالنتیجه روح مناعت و سربلندی و بزرگواری را که لازمه استقلال ملتی است در ایران دمیده، فردوسی است. وی بدون شبهه زنده کننده ایران وناشر حکم واخلاقیات فراوانی است که از افکار و آراء سایر گویندگان برای تقویت غرور ملی و بنیه اجتماعی مناسبتر است. با این مزایائی که برای این دو شاعر قائل هستید، آیا من نباید حدس بزنم که تردید شما برای انتخاب یکی از این دو شاعر است؟ مگر عقیده ادبی شما تغییر کرده باشد.

گفتم اینها صحیح است، ولی ایران سرزمین شعر است. همانطور که یونان مهد پرورش فلاسفه بزرگ و فلسطین عرصه ظهور انبیاء و هندوستان جایگاه متصوفین ومرتاضین است، ایران بشعرای بزرگی مانند رودکی، عنصری، ناصر خسرو، خیام، فردوسی، سنائی مولوی، سعدی، انوری، عطار، فرخی سیستانی، منوچهری، نظامی، حافظ، مسعودسعد وصدها شاعر بزرگ دیگری که نسبت بایشان در

مرتبه دوم وسوم قرارمیگیرند مباهات دارد. هریك از اینها مزایائی دارند، بطورمطلق نمیتوان میان آنها تفضیلی قائل شد. چطور ممکن است انسان، بدون تردید و باتکاء احساسات خود، دو نفر را مطلقاً بر سایرین ترجیح دهد؟ کی میتواند بگوید فردوسی بهتر از سعدی شعر گفته است، در صورتیکه قطعاً از ساختن غزلی نظیر غزلیات معجزه آسای شیخ ناتوان بوده است؟ همچنانکه سعدی از سرودن ابیاتی که دارای همان جلال و غرور و رفعت و حماسه‌ای باشد که از خلال کتاب جاویدان شاهنامه بچشم میزند عاجز بوده است؟ کی میتواند بگوید عنصری بد شعر گفته است؟ حتی همان شاعر محبوب من و شما که «خشت زیر سر و بر تارك هفت اختر پای» میگذارد نتوانسته است قصیده‌ای با همان استحکام و انسجام و فروغ سادگی که در زبان رودکی دیده میشود بسراید. ما چطور میتوانیم مولوی ونظامی را نا دیده انگاریم؟

گفت مقصود چیست؟

گفتم مقصود اینست که مطلب باین سهولت نیست که شما فرض کرده‌اید وحالا که شما اینجا هستید، خوب است قبل از این که‌یك رأی قاطع در این زمینه اظهار کنیم، قدری با هم بحث و موضوع را روشن‌تر کنیم تا ببینیم لقب بزرگترین‌شاعر ایران نصیب کدام‌یك از گویندگان می‌شود.

گفت پس برای اینکه مثل طلاب علوم دینیه که‌درضمن‌مباحثه، تمام مطالب را بهم مخلوط میکنند مشوش حرف نزنیم، بعقیده من

خوب است منظم بحث کنیم ، یعنی اولا باید روشن کنیم مقصود از «بزرگترین شاعر ایران» چیست ؟ وثانیاً روشن کنیم شعر خوب یعنی چه، ثالثاً کدام یك از شعراء بیشتر شعر خوب گفته است ؟

گفتم در قسمت اول که گمان میکنم قضیه روشن است ، زیرا وقتی مجله‌ای میپرسد بزرگترین شعرای ایران کیست؟ مقصودش این نیست که بزرگترین شعرای ایران از حیث جثه کی بوده است،زیرا بزرگی تن شاعر هیچگونه تأثیری در زیبائی اشعار اونمیتواند داشته باشد و طبعاً تأثیری در ادبیات ندارد . و باز گمان نمیکنم مقصود از بزرگترین شاعر کسی باشد که بیشتر از همه شعر گفته باشد، چه‌در اینصورت قضیه خیلی آسان بود: انسان مراجعه میکرد بدیوان شعراء. هر شاعری دیوانش ضخیم‌تر بود ، اورا بزرگترین شاعر معرفی می کرد. میگویند «بیدل» دویست هزار بیت شعر گفته است . در اینصورت او قطعاً اشعر شعرای فارسی زبان بشمار میرفت . بنظر من شاعری که بیشتر ازهمه شعر گفته باشد، نباید مزیتی برسایرین داشته باشد ،چه آنکه شعر هم مثل غالب چیزهای دنیا کیفیت آن مطلوب است نه کمیت . یك شعر خوب بهتر از صد هزار شعر پست است ، همچنان که مؤلف یك کتاب کوچکی که در خلال صفحات آن افکار بلند ، آراءصائب وتعبیرات نغزی خوابیده‌است، بالاترومحترم‌تر از نویسندگانی است که کتابهای زیاد مینویسند، ولی کتاب‌های آنها از فکر و تعمق وحسن بیان بی‌بهره میباشد ومطالب آن ازسطح عادیات بالاترنمیرود.

دوست محترم من گفت اینها بدیهی‌است وحتی‌من خیال نمیکنم

مقصود از جمله «بزرگترین شاعر»، کسی باشد که بیشتراز سایرین مسائل علمی، فلسفی، اخلاقی‌را دراشعار خودآورده باشد، یا ازلحاظ حماسه بر سایرین مقدم باشد. بعبارت اخری بزرگترین شاعر کسی است که قطع‌نظر ازحیثیات مختلف، بهتر شعر گفته‌باشد، زیرا اگر هر یك ازحیثیات مختلف رابطور انفرادی هدف قراربدهیم، یکی از شعرا درآن بارزاست، ولی ازسایر حیثیات بر دیگران تفوقی ندارد. شنیدم‌آقای فروغی معتقدند باید چهارنفر ازشعرای ایران‌را ازمیدان منافسه‌ومسابقه کنار گذاشت‌وآنوقت در باره‌سایرین بحث‌نمود. فردوسی ومولوی وحافظ و سعدی را باید از صفوف شعرا خارج کرد، آنگاه بدیگران پرداخت. این رأی صحیحی است، زیرا کی میتواند فردوسی را برمولوی، یامولوی را برسعدی، یاسعدی رابرخواجه، یا خواجه را برفردوسی ترجیح دهد؟

گفتم از یك لحاظ این رأی بسیار پسندیده ایست و پسندیده تر وکامل‌ترخواهد شد، اگرنظامی را هم‌بآنها اضافه کنیم، زیرا ازلحاظ خیال پروری وتعبیرات وتشبیهات بدیع، این شاعرهم بیمانند است و درصف اول شعرای ایران قرار دارد. مع‌ذلك چون بیکاریم ضررندارد بحث کنیم و دنباله سخن را بکشیم و ببینیم شعر خوب چیست و چه شرائطی دارد، زیرا همه مردم که مثل آقای فروغی فکر نمیکنند و متأسفانه مردمانی پیدا میشوند (آنهم در طبقهٔ شعرا وادباء) که‌انوری را همدوش فردوسی وسعدی میدانند. بهرحال‌تصدیق میکنید که‌شعر تنها جمله موزون ودارای قوافی نیست؟

گفت البته در شعر خیلی چیز های دیگر باید باشد تا بتوان آنرا شعرخواند.

گفتم خواهشمندم شمه‌ای از آن چیزهای دیگر را برای من بیان بفرمائید.

گفت دردرجه اول شعر باید دارای فصاحت باشد، یعنی اولاکلمات مهجور ودور ازذهن در آن نباشد. ثانیاً باید ترکیب وجمله بندی آن بر خلاف قواعد ادبی نباشد، بعلاوه تعقید وابهام نداشته باشد. ثالثاً هم کلمات وهم طرز جمله‌بندی از ابتذال دور ودر عین حال مأنوس بذهن باشد. رابعاً از کلمات وحروف زیادی که فقط برای درست کردن وزن شعر میآورند منزه باشد. خامساً بخاطر وزن و گنجاندن معنی مقصود، مجبور نشده باشند کلماتی را حذف کنند.

در مرتبه دوم باید بلاغت داشته باشد، یعنی بواسطه حسن‌ترکیب و انتخاب کلمات، مقصود خود را بطور اتم و اکمل در ذهن‌خواننده القاء کند. علاوه برین ازتشبیهات دور از ذهن واستعارات و کنایات پیچیده ومعقد عاری‌باشد وروی‌همرفته شعرخوب باید مانندآینه صاف وپاکی که خود را نشان نمیدهد بلکه مرئیات را مینمایاند، معنی و مقصود را بدون زحمت و تأمل و بلافاصله بذهن شنونده وارد سازد، یعنی خود این کلمات مثل آینه جیوه ریخته و ناهموار عایق مشاهده معانی نشود.

گفتم شمایك چیزمهمی را فراموش کردید بگوئید وآن‌موضوع و معنی شعر است. اگر فرض کنیم شخصی تمام این نکاتی را که شما

بیان کردید و همه آنها کاملا صحیح است مراعات بنماید ، ولی آنها را در موضوع نوشیدن آب، خوردن نان و پوشیدن لباس استعمال کند، آیا باز آن شعر خوب محسوب میشود ؟

گفت بدیهی است نه ، در این صورت شعر مزبور مثل سفرنامه مرحوم مظفرالدین شاه میشود .

گفتم پس علاوه بر فصاحت وبلاغت ، باید موضوع آن هم خوب باشد ، یعنی موضوع شعر باید موضوع شعری باشد.

گفت نفهمیدم مقصود از اینکه موضوع شعر باید موضوع شعری باشد چیست .

گفتم این مطلب خیلی واضح است. هرچیزی برای کاری ساخته شده است . اتومبیل برای سواری است. اگر کسی اتومبیل را، ولو اینکه گران‌ترین اتومبیل‌ها باشد ، جزء مبل سالون خود بکند، کارقبیحی نکرده است ؟

گفت اینطور است .

گفتم اگر کسی مثلا فیزیك یاهندسه را بشعر درآورد، آیاچون فیزیك وهندسه موضوع خوبی است و حتی اساس تمدن دنیاست، باید آنرا شعر خوب گفت ؟

گفت خیر . حاج ملا هادی سبزواری خواسته است یك دوره حکمت را بشعر درآورد وخیلی چیز خوبی نشده است .

گفتم پس مقصود از اینکه گفتم معنی شعر باید موضوع شعری باشد، اینست که حقیقتاً شعر باشد ومن خیال میکنم شعر حقیقی در

درجه اول شعر غنائی و حماسی است و بعد از آن شعر های اخلاقی و فلسفی میآید . گمان میکنم اولین بشری که بر سطح کره شعر گفته است ، برای تهذیب وتربیت ، یا بیان حادثه تاریخی نبوده ، بلکه احساسات و تراوش روح خود را بیان کرده است . روح او از احساسی لبریز شده ، آنچه را که نتوانسته است ضبط کند و بیرون جسته است، شعر نامیده‌اند . حقیقت شعر غیر از این نیست. تخیلات زیبا ، رؤیا های پر از وجد و شوق ، احلام مملو از اندوه و ناکامی ، احساسات سرشار از تحسین وتعجب ، تأثر از زیبائیهای جسمی و و روحی ، بیان صفات بزرگ انسانی . اینها موضوع شعر است که در روح بسیاری از افراد ممتاز بشر موجود است ، ولی همه کس آنموهبت‌را ندارد که آنها رادرقالب الفاظ زیبا، با آن شرایطی که خود شما بیان کردید، بسایر افرادبشر نشان بدهد، شعرای بزرگ کسانی هستند که این موهبت را داشته‌اند وشعرای درجه دوم کسانی هستند که اولی را دارا و از دومی محروم بوده‌اند و شعرای متوسط کسانی هستند که از اولی محروم واز دومی بهره‌مند بوده‌اند. و لذا میبینید الفاظ آنها بی‌عیب، ترکیبات وجمله بندی آنها بی‌نقص‌است، ولی شعرآنها در شما هیچگونه تأثیری نمیکند. نه نشاط میآورد، نه محزون میکند، نه هیجانی‌میانگیزد، نه خشم ورأفت و عطوفت تولید میکند وخلاصه درپرورش احساسات ابداً دستی ندارد. وشعرای پست آنهائی هستند که از هر دوموهبت محرومند، مثل بسیاری ازشعرای اخیر ایران . پس بزرگترین شاعر کسی است که هر دو موهبت را

بطور اتم و اکمل دارا باشد .

گفت بنا براین قصیده سرایان، مخصوصاً آنهائی را که بیشتر در مدح اشخاص شعر سروده‌اند ، باید از صف شعرای بزرگ خارج نمود و شاعر بزرگ و فحلی مانند عنصری را که از حیث طلاقت لسان و فصاحت کلام و پختگی تعبیر درردیف اول شعرای ایران قرارمیگیرد، باید کنار گذاشت.

گفتم بدیهی است. برای اینکه آن روح وجد و شوق و مملو از احساسات عالیه که لازمه وجود یکنفر شاعر است در او نبوده ، ولو اینکه در ترکیب الفاظ وجملات و تلفیق عبارات مهارتی بسزا داشته است. مدح گفتن از یك موجود بشری برای آنکه باوپول وزندگانی بدهد، نه‌تنها دون مقام یك شاعر بزرگ است، بلکه یك شاعر حقیقی باید نقطه مخالف این مقام را داشته باشد . یك شاعر حقیقی باید بمناعت وبلندنظری موصوف ودرموضوع جمال وزیبائی، بمنتهی درجه حساس و مملو از عواطف کریمه باشد .

در هیچ جای دیگر دنیا نظیر آنچه در ایران و عربستان معمول بوده است دیده‌نشده . درخود عربستان هم ، در دوره سادگی جاهلیت این رویه‌چندان متداول نبوده و زبان شعرای حساس آنوقت غالباً یا بتغزل و یا توصیف طبیعت یا بیان نکات اخلاقی گویا بود ، و اگر در مدح قوم و قبیله میسرودند ، مکارم وفضائل آنها یا اخلاق‌ستوده یکی از رجال‌شایسته مدح‌را میستودند. بعدازاینکه عرب بواسطه فتوحات خود متمدن و متمول گردید، شعر بصورت یك وسیله تبلیغ درآمد و

خلفاء و امراءآن را آلت پیشرفت مقاصد سیاسی خود قرار داده و در اندك زمانی برای اقناع حس خودخواهی وخودپسندی آنها بکار رفت و ازآنجا این رسم ناپسند بایران سرایت نمود. از این نظر نه تنها عنصری در ردیف شعراء درجه اول نیست، بلکه در دیوان منوچهری وفرخی سیستانی بیشتر تعبیرات شاعرانه وتخیلات لطیف میتوان پیدا کرد تا در اشعار عنصری.

گفت بنابراین باید مولوی را بزرگترین شاعر ایران دانست، زیرا نه‌تنها بمدح‌وستایش کسی لب نگشوده، بلکه کتاب او پراست از مطالب اخلاقی، دینی، فلسفی وعشقی، واگر دیوان غزلیات او را که باسم شمس تبریزی سروده است ورق بزنیم، بیشتر باین‌حقیقت بزرگ مواجه که یك شوق ملتهب و جذبه سرشاری روح او را بهیجان آورده است.

گفتم البته اگر شعر تنها معانی شعری و فلسفی بود، مولوی بزرگترین شعرای ایران محسوب میشد: ولی شعر علاوه بروجودآن روح مخصوص بشاعر، باید از حیث الفاظ هم دارای همان شرایطی باشد که خود شما چند دقیقه پیش گفتید. در روح مولوی طوفانی از احساسات ومعانی میخروشید ومولانا میخواست این طوفان را بیرون بریزد. بنابراین چندان اهمیتی به الفاظ نمیداد ولذا، هم در مثنوی و هم در دیوان شمس تبریزی، اشعار سست و ترکیبات مخل‌فصاحت زیاد است. همانطور که اشعار زیادی در این کتاب دیده میشود که در طلاقت و عذوبت و فصاحت آیتی محسوب میشود، متأسفانه اشعار

پست ومتوسط فراوان است. برای اینکه بمقام شامخ مولوی جسارتی نشده باشد، بعقیده من بهتر این است که وی‌را از ردیف شعرا خارج نمود ودر صف فلاسفه و محققین قرارداد .

گفت پس مجبوریم بر گردیم بهمان فردوسی که بقول یکی از نویسندگان انگلیس پیغمبر شعرای ایران است .

گفتم چه اجباری دارید بعد از مولوی ، فردوسی را معین کنید ؟

گفت برای اینکه اولا ازحیث الفاظ واستحکام ترکیب وپختگی تعبیر در صف اول شعرای ایرانی قرار دارد . ثانیاً فردوسی در موقعی شروع بسرودن شاهنامه کرد که ایران وزبان ایران و تاریخ ایران و قومیت ایران در زیر نفوذ دینی وادبی عرب رو باضمحلال و انقراض میرفت. فردوسی با سرودن شاهنامه، مجد وافتخارات فراموش شده را بفکر خواب رفته ایرانیان باز آورد و تاریخ پر از غرور و عظمت گذشتگان را زنده ساخت وباینوسیله غرور ملی را که یگانه ضامن بقاء وحیات ملتی‌میتواند باشدایجاد کرد. داستان‌پهلوانی وسلحشوری ایران را زنده نمود، افسانه‌های تاریخی ایران را از فراموشی وامحاء حفظ کرد وهمانطور که‌خود اومیگوید ازنظم کاخ بلندی پی‌افکند که دست‌تطاول‌ایام ازخراب کردن‌آن کوتاه است. ثالثاً درشاهنامه معانی بزرگ‌اخلاقی‌وسلوك،سیاست، حماسه، تغزل، تشبیهات‌بدیع بدرجه‌ای فراوان است که آنرا یکی از کتب جاویدان و ساخته است . اگر ایلیاد و ادیسه از شاهکار های ادبیات دنیا بشمار میرود و همر بزرگترین شعرای دنیاست، چرا ما فردوسی را نظیر او و شاهنامه را

جزءِ کتب جاویدادبی ندانیم؟

گفتم خیلی متشکرم از آنکه شمه‌ای از آنچه در ذهن من راجع به فردوسی بود بیان فرمودید. اگر فردوسی را نظیر همر و شاهنامه را نظیر ایلیاد بدانیم، نه تنها گزاف نگفته‌ایم، بلکه این مدعائی است که دنیا هم آنرا میپسندد. بخاطر دارم یکی از نویسندگان انگلیسی «لورداوبری» در یکی از آثار خود فصلی راجع به کتاب داشت و در آخر آن فصل، صد جلد از کتب غیر معاصر را بخوانندگان خود معرفی میکرد که بمنزلهٔ کتابهای اساسی ودنیائی و جاوید دانسته بود، مانند کتب مقدس آسمانی، ایلیاد همر، جمهوریت افلاطون و غیره و از جمله شاهنامه فردوسی را در صف کتب جاویدان نام برده بود. این نکته نشان میدهد که شاهنامه نه تنها در نظر ما فارسی زبانان این قدر و مقدار را دارد، بلکه در نظر بسیاری از ارباب ذوق و دانش وفرهنگ نیزهمین حال را دارد. شاید اگرهمه آن بطورصحیحی ترجمه شود، اکثر متفکرین دنیا با من وشما هم سلیقه بشوند. ولی اینها هیچکدام دلیل براین نیست که ما شاعری بزرگتر از فردوسی نداشته باشیم.

فردوسی را ما از چه لحاظ بیشتر میپسندیم؟ اگر چه از لحاظ استحکام بنیان ادبی، فردوسی دررديف اول شعرای ایران قرارمیگیرد. ولی ملت ایران تنها از این نظر بفردوسی نمینگرد، زیرا از حیث فصاحت وجزالت وعذوبت، سعدی بر اومقدم است وازحیث انسجام و پختگی، اشعاررودکی ومسعود سعد بیشتر باین صفت متصف است و

از حیث خیال پروری، خمسه نظامی بیشتر از شاهنامه تخیلات زیبا دارد و از حیث جذبه و شوق ، مولوی واز لحاظ اصالت و فاخر بودن زبان حافظ بر اوتفوق دارد . فردوسی را ما برای این دوست میداریم که روح وطن پرستی در او قوی تر از هر شاعر دیگری بوده و در وقتیکه دیانت و زبان عرب تمام شئون تاریخی و عزت قومی ما را تحت الشعاع گرفته بود، بمردم ایران گفت که شما بازماندگان چه کسانی هستید وبا افسانه‌های حماسی وتاریخی خود، خون سردشده را در عروق ابناء این کشور بغلیان آورد واین وظیفه را با یك ایمان و حرارت وجذبه‌ای انجام داد که هنوزهم مردمان لاابالی وبی‌عقیده که قطعات مختلف آن را میخوانند، موی براندامشان راست میشود ویك نوع هیجان واضطراب شدیدی درآنها ایجاد میشود. فردوسی‌دراحیای غرور ملی و مفاخر قومی وایجاد روح جوانمردی وبزرگ منشی ، در پرورش روح استقلال و تعالی طلبی و پاره کردن زنجیر های اسارت نژادی معجزه کرده است وازاین‌حیث بزرگترین‌شعرای ایران است، یعنی از نظراجتماعی‌وسیاسی وخدمت کردن بنهضت قومی ...

دوست فاضل‌سخن مرا بریده ، گفت: فراموش نکنید کەشاهنامه از نصایح وحکمتهای‌عملی وترویج فضایل وملکات عالیه وتقبیح رذایل وپستی‌ها، آنهم با تعبیرات بسیار مؤثر و نافذ ، سرشار است .

گفتم البته فراموش نمیکنم ولی میخواهم روی این نکته تکیه کنم که روزیکه‌فردوسی شاهنامه را آغاز کرد ودرتمام‌مدتیکه بدان مشغول بود ، یك خیال بیشتر نداشت، ولی آن خیال طمع بسیم وزر

محمودغزنوی نبود، زیرا طبع ونظر شاعر طوسی بسی والاتر ازاین بود که باین پستی‌ها سرفرود آورد وشاهنامه از آن بزرگتر وبا جلال تر است که سی هزار دینار سلطان متعصب ترك باعث پیدایش آن شده باشد. خیالی که بر تمام هستی او مستولی بود، احیای تاریخ ایران بود که میخواست بوسیله‌نظم آنرا جاوید نماید. بنابرین نمیتوانست بسایر جنبه های شعری اهمیت زیادی بدهد. ولی طبع توانا و روح بزرگ‌شاعر این‌عدم توجه‌بسیار جهات را جبران میکرد.در شاهنامه اشعار زیادی میبینیم که از حیث فصاحت وبلاغت و پختگی وجزالت مثل‌اعجاز، وشایسته است سرمشق گویندگان شود و از این حیث شباهت‌کاملی بحضرت‌مولوی‌داردولی‌متأسفانه مثل‌اشعارمولوی‌یکدست نیست و اشعار متوسط و سست زیاد تر از اشعار خوب آنست.

گفت اگر بخواهیم باین طرز استدلال کنیم، پس دیگر جائی برای‌نظامی هم‌باقی‌نمیماند، زیرا اگرچه ازحیث تخیلات وتشبیهات بدیع ولطائف تعبیرات بیمانند است، ولی ازلحاظ وجود اشعارمتوسط وسست در خمسه، نمیتوان اورا بزرگترین شاعرایران دانست.

گفتم گمان میکنم اینطور باشد. اگر چه نظامی ازجهاتی که درباره‌اشعار اوذکر گردیدباید یکی‌بزرگترین شاعرانش نامید، زیرا معنی‌حقیقی شاعردر اوبطوراتم موجوداست، ولی ازحیث‌لفظ ماشاعری داریم که براومقدم است، اگرچه در خیالپروری بپای نظامی‌نمیرسد.

گفت غیر از سعدی وحافظ دیگر کسی باقی نمیماند.

گفتم اگر بهمان کلمه سعدی اکتفا کرده بودید، صحبت را

آسانتر تمام میکردیم.

گفت پس حافظ؟

گفتم حافظ را باید مثل مولوی بوسیدو کنار گذاشت.

گفت یعنی شما سعدی را مافوق حافظ میدانید؟

گفتم نه ، سعدی را مافوق حافظ نمیدانم. درحافظ جنبه‌هائی موجود است که در هیچیك از شعرای ایـران نیست . بعقیده من بزرگترین امتیاز افراد بشر ازیکدیگر ، آزادی فکر و درشعرا ، پرش تصورات و خیالات است . آزادی فکر ، وسعت خیال ، وارستگی از قیود و تعلقات ، بی‌اعتنائی سرد و نزدیك بتحقیر نسبت بحیات وآن چیزهائی که افراد بشر را میفریبد وخلاصه یك روح منیع وسر کش وآشنـا بحقایق کون در حافظ بیشتر از هر شاعری دیده میشود . آنچه سر ارباب ذوق و حـال را در مقابـل این شاعر بزرگ خم میکـنند این امتیازات‌است. این‌مزایاست که حافظرا ازسطح قرارگاه سایرشعرا ، بالاتر برده و در میان ستارگان آسمان قرار میدهد . حافظ با همان نظریکـه جد پیری بمشاجره و ملاعبه نواده های خود گوش داده و با تبسم شفقت وتمسخر بآنها نگاه میکند، بمقررات ومسلمیات‌حیات نظر میکند. حافظ میان شعرای ایران درآزاد فکری مانند «آناتول فرانس» در میان نویسندگان فرانسه وابوالعلاء معری درمیان‌شعرای عرب میباشد.

من نمیخواهم بگویم خواجه غزلهای زیبا و اشعار پر از وجد و حال ندارد ، بلکـه از این نظر هم اشعار زیادی دارد کـه آیت زبان

فارسی محسوب میشود . ولی زبان حافظ زبـان خاص و ممتازیست ، دقت در انتخاب کلمات و تعبیرات ، باریك بینی و مرصع کاری لفظی زبان او را خیلی دور از زبان جاری مردم قرار میدهد و نمیتواند کالای رائج ومتداول ادب عمومی قرار گیرد وازاینروبایداورا ازجرگه دور واز صف خارج ساخت .

برخلاف سعدی که ملك سخن بر اومسلم است. سعدی رب النوع فصاحت و بلاغت است. سعدی خداوند زبان پارسی است که اگردعوی پیغمبری میکرد و معجز خود را کتاب بوستان و دیوان طیبات قرار میداد، بی‌شبهه کسی نمیتوانست این دعوی را در هم بشکند.

کلیات شیخ بمنزله قرآن زبان فارسی است . در آن عذوبت و طلاقت و فصاحت و بلاغت ، حسن ترکیب و انتخاب کلمات با ذوق مخصوصی تعبیـه شده است و همیشه سر مشق پختگی و سلاست و زیبائی است .

کتاب سعدی تا ابد محك زبان پارسی خواهد بود. هرچه باآن مطابقت کند درست و هرچه ازآن تخلف کند فاسد ونا درست است.

حیرت‌انگیزتر از همـه اینکـه برخلاف سایر شعرا کـه غث و سمین دارند کتاب شیخ بزرگوار همه یکدست است . نه درشعر و نه در نظم شیخ ، ترکیب سست یا جمله معقد ، یا خلاف فصاحت کمتر دیده‌میشود.نمیگویم نیست، ولی تا کنون بآنها برنخورده‌ام واین‌خود دلیل براینست که اگرچیزی مخل‌فصاحت وموازین‌ادبی درآن باشد، بدرجه‌ای نادر و کمیاب است که بسهولت نمیشود پیدا کرد .

بهمین اندازه مهم‌است سرشاری طبع او در سرودن‌غزلهای‌زیبای خالی ازتکلف و اغراق وابتذال که هفتصد سال مساعی گویندگان نتوانسته‌است‌ازتازگی‌ودرخشندگی آنها بکاهد و هرکس یکی چند غزل‌خوبی گفته، بخودبالیده است که اشعار اوشبیه‌اشعارشیخ‌میباشد .

باید این نکته را فراموش نکرد که مشکل‌ترین اقسام شعرغزل است، زیرا قصیده سرائی، آنهم بسبکی که درایران معمول بوده، یعنی مقدمتاً توصیفی از طبیعت یا تغزل نسبت بمعشوق خیالی کردن و بمناسبتی گریز زدن بمدح کسی و آنوقت فکر و قریحه را بکار انداختن که در مدح ممدوح مبالغه کنند، چندان موهبت لازم ندارد ، همینقدر قدرت طبعی برای تلفیق نظم داشته باشند کافی است ویا اینکه مانند نظامی‌قصه‌های خیالی درنظرآوردن، آنگاه بانواع تخیلات زیبا جلوه دادن کمتر مشکل است تا اینکه انسان غزلهائی بسراید که هیچگونه موضوع معینی نداشته باشد و موضوع آن فقط التهابی باشد که در یك روح مملو از احساسات وجود دارد و گوینده را بسرودن یك دیوان غزل بکشاند که همهٔ‌آنها زیبا، همه آنها دارای مضمون، همهٔ‌آنها دور از تکلف وتصنع، همهٔ‌آنها منطبق برحالات عشقی ، همهٔ‌آنها خالی از اغراق باشد. انسان وقتی دیوان شیخ را میخواند ، خیال میکند این سراینده بزرك تمام عمر عاشق بوده وهمیشه از صمیم قلب دوست داشته واین روح حساس همیشه در مقابل‌جمال واقع وازآن متأثر بوده است .

اگر در دیوان غزلیات مولوی افکار تصوف زیاد دیده نمی شد

و مولوی میتوانست از هجوم معانی و احساسات خود تـا اندازه ای جلو گیری کندتا بالنتیجه بتواند الفاظرا همیشه بیک قالب منسجم و پخته وخالی از وهن وسستی درآورد، شاید اوتنها کسی بود که باسعدی برابر یا ازو میگذشت ، زیرا روحی متهیج تر و ملتهب تر و سر کش تر از سعدی داشت . ولی همین اعتدالی که درعواطف سعدی میبینم، کلیات اورا این طور یکنواخت ونمونه فصاحت و بلاغت ساخته است .

من دیگر ازمطالب اخلاقی سعدی صحبت نمیکنم که تمام مکارم ورذایل معروف زمان خود را با شیرین ترین بیان و ساده ترین طرز و محکمترین اسلوبی مدح و ذم نموده است ، زیرا گویا اینقسمت از کتاب شیخ معروفتر ازآنستکه محتاج بتوضیح یا بیانی باشد.

گفت پس بعقیده شما بزرگترین شاعر ایران سعدی است ؟

گفتم نه بعقیده من، بلکه بدلیل کلیات شیخ ، بزرگترین شاعر ایران سعدی است .

گذشت زمان همانطوریکه درجسم تغییرات
وحشتناکی پدید میآورد در فکر و بینش نیز
تحولاتی میآفرینند . این مقاله که در آذر ماه
۱۳۱۲ یعنی بیست و دو سال قبل نوشته شده
است مثل اغلب نوشته‌های دوران گذشته ازفکر
و سلیقه امروزیم قدری دور است . من امروز
مولوی و حافظ را بدون اینکه عقایدی که در
این مقاله راجع بسعدی گفته ام تغییری کرده
باشد بیشتر از تمام شعرای ایران دوست دارم
زیرا اولی‌را اشعر شعراء ودومی‌را، هم ازحیث
لفظ و هم ازحیث معنی بی‌مانند، وبی ذروه‌ای
مشاهده میکنم که‌هیچیك ازشعراء نتوانسته‌اند
بآنجا راه‌یابند وبنابراین دراین مقاله‌اصلاحات
و تعدیلات مختصری که مخل اصل مقاله نبود
روی داده شد .

مُد جدید نویسندگی

درمجله مهر سال اول شماره ۷ (آذرماه ۱۳۱۲)
منتشر گردیده است .

در شماره اخیر مجله مهر، مقاله‌ای بقلم دوست فاضلم آقای اقبال آشتیانی خواندم که اسباب تعجب من شد. چون نمیدانم کلمهٔ «مد» در فارسی زمان بیهقی یا فارسی قبل از فتح عرب چه بوده، از اینرو اجازه میخواهم کلمهٔ مزبور را در اینجا بهمین معنی مصطلح امروزی استعمال کنم. هرمحیطی «مدی» دارد واین مدهم البته‌عوض میشود. مثلا در محیط طب، وقتی ویتامین خیلی مد شده بود وتمام اغذیه رااز لحاظ داشتن ویتامین طبقه بندی میکردند. در محیط خوش لباسی، گاهی شلوار گشاد و گاهی شلوار تنك مد میشود. در محیط فضل و ادب ایران، آوردن سجع در نثر معمول و بدرجه ای مد شده بود که دیگر کسی‌متوجه معنی‌نبود وبرای خاطرسجع، اگرازمطلب هم فرسنگها دور میشدند، ملوم نبودند.

در اوایل مشروطیت که ساده نویسی معمول گردید، استعمال کلمات اجنبی خیلی مد شد ومخصوصاً ترکیبات وتعبیرات کاملا بیگانه متداول گردید. اخیراً این عمل عکس العملی پیدا کرده و فضلاوادباء علاوه براینکه ازتعبیرات شبیه بتعبیرات خارجی‌اجتناب میکنند، کم کم‌هوس تقهقر درآنها پیدا شده است ومیل باقتباس‌سبك انشاء خیلی قدیم نموده و خیال میکنند که این سبك عاری از نفوذ اجنبی‌است. متأسفانه این میل وعادت رفته رفته زیاد وبحدی درآنها

شدید شده واین تقلید بدرجه‌ای متداول گردیده است که بعضی از نویسندگان فاضل که نگارش آنهارا میشد ضرب‌المثل عذوبت بیان‌و سلاست و سادگی قرار داد ، با زحمت زیاد سعی کرده‌اند انشاء خود را معقد وپیچیده نمایند وحال آنها عیناً شبیه تمام آن کسانی است که آسایش وصحت خودرافدای «مد» میکردند ومیکنند : سیاهان‌افریقا گوش وبینی خود را برای‌آویزان کردن حلقه سوراخ میکنند، زنان فرنگی وقتی برای باریك نشان دادن کمر مشقات کمربندهای‌مخالف صحت‌را متحمل‌میشدند وامروز پای هیچ خانم شیکی بدون میخچه نیست ، پهلوانان و داش‌های ما هم بازوهای خود را با خال نقاشی میکردند.

وقتی پیروی ازسبك نویسندگان قدیم و کهنه پرستی اینقدر مد شود که حتی ساده نویسی یك نحو«جلافت» و مغلق نویسی یکنوع وقارومتانت ووزن، وباصطلاح خودمان «شتر مآبی» باشد ، البته‌انسان تعجب میکند شخص فاضلی مانندآقای اقبال آشتیانی بیم و هراس را بیك سوی نهاده ومطالبی چند برخلاف ادبای متین وموقر بنویسد .

بعد از این مقدمه چند سطری در اصل موضوع بنویسم .

فارسی سره
فارسی بیهقی

چون آنهائیکه فارسی امروزی را زیر پای هوسناك خود انداخته و لگد مال میکنند دو دسته هستند، خوب است بهر یك جدا جدا بپردازیم، زیرا این دودسته هر دوازهم متمایز هستند وهر کدام محرك ومقصد جداگانه دارند. سره نویسان خیال‌میکنند

وجود الفاظ عربی در زبان فارسی مخالف شئون ملی ایران است و اگر روزی این کلمات را بیرون بریزیم، قومیت ایران تشیید شده و استقلال آن محکمتر میگردد.

طرفداران سبك فارسی بیهقی هم تصورمیکنند کلمات وتعبیرات فارسی چند قرن پیش را خداوند از آسمان نازل نموده و یا مثل فرمولهای ریاضی بداهت عقل آن را ایجاب کرده است، پس تخطی از آن یا گناه کبیره است ویا برخلاف منطق وعقل رفتار کردن، وچون وسیله‌ای ندارند که بفهمند آن کلمات و تعبیرات فارسی که خدا از آسمان نازل کرده و یا بداهت عقل بدان حکم نموده کجاست که از آن پیروی کنند، و نثری دورتر از زمان حاضر جز تاریخ بیهقی و یا مثلا سفرنامهٔ ناصر خسرو علوی ندارند، میگویند پس اگر فارسی صحیح هست آنست.

دسته‌دیگر خیال‌میکنندچون فارسی‌امروزه را همه کس میفهمد، مبتذل است و آدم عالم و فاضل باید طوری حرف بزند که همه کس نفهمد وبنابراین باید سعی کرداولا کلماتی، ثانیاً تعبیراتی پیدا کرد که دور از فهم عمومی وغیر مصطلح باشد تا انسان قدری متین‌تر و موقرتر ویا اقلا متمایز ومشخص‌تر از دیگران جلوه کند.

اما بعقیده من، اجازه بدهید صریحاً عرض کنم که هر دو دسته در اشتباه هستند وعلاوه براینکه فائده‌ای بر رویه آنها مترتب نیست عملی هم نیست.

اما فارسی خالص فارسی سره نوشتن مالیخولیائی است که گریبان گیر غالب جوانهائی میشود که تازه چشم بدنیا گشوده ومحرك آن یکنوع روح وطن پرستی‌است. من خود بخاطر دارم در ایام صباوت با سه چهار نفر از دوستان همسر و همسال خود همین آرزو را در سرداشتیم ؛ هر کدام برهان جامع یا شمس‌اللغات را بیهوده ورق میزدیم که کلماتی که محل احتیاج است وبتواند جانشین کلمات عربی شود پیدا کرده وبیکدیگر بدهیم وسعی کنیم فارسی خالص وبدون عربی بنویسیم.

این خیال غالباً از اینجا ناشی میشود که انسان می‌پندارد جهت جامعه‌ملتی زبان آنهاست و وجود لغات عربی یاد گار شکست قادسیه ونهاوند است وشئون ملی ما را توهین میکند. درصورتی که زبان‌فقط یکی از جهات جامعه قومی است واز زبان مهمتر، طرز فکر وطرز اخلاق و بالنتیجه یک مشت آداب و عادات مشترك و پس از آن خصوصیات تاریخی و جغرافیائی است که افراد ملتی را بهم مربوط میکند. شواهد این قضیه خیلی‌زیاد است: مردم بلژیك بزبان‌فرانسه، ملت اتازونی‌بزبان انگلیسی، وغالب اهالی کشورهای امریکای‌جنوبی بزبان اسپانیائی تکلم میکنند ، اما آیا میشود یکنفر بلژیکی را فرانسوی، یا یکنفر امریکائی را انگلیسی یا یکنفر ازمردم امریکای جنوبی را اسپانیائی خواند؟ از همه اینها نزدیکتر آذربایجانی ترك زبان و شیرازی فارسی زبان است. آیا یکنفر آذربایجانی هست که خود را ایرانی‌تر از شیرازی یا اصفهانی نداند؟ یا یکنفر آذربایجانی

هست که با ترك های ماوراء النهر و دشت قبچاق تفاهم عقلی و روحی داشته باشد؟

اشتباه دیگری که آقایان کرده‌اند، اینست که خیال میکنند در دنیا زبان ساده و غیر مخلوطی وجود دارد. شاید وجود داشته باشد، ولی فقط در بعضی طوائف وحشی که با ملل دیگر اختلاط وآمیزش نکرده‌اند و زبان آنها خیلی ساده ومختصر ومحدود است، و الا السنه ملل متمدن در نتیجه مهاجرتها ومعاشرتها و فتوحات با یکدیگر مخلوط شده ودرهرزبانی لغات بیگانه فراوان است. من تصورنمیکنم صدی بیست کلماتیکه در زبان فرانسه امروز معمول است، از زبان گلهای قدیم قبل از فتح روم باقی مانده باشد.

اشتباه دیگر آقایان این است که مخالفت باعربی رانشانه‌وطن‌پرستی میدانند، در صورتیکه وطن پرستی اینها نیست، بلکه وطن پرستی حقیقی مخالف آن‌است. وطن پرستی حقیقی اینست که انسان سعی کند وطن او از هر حیث بطرف کمال و ارتقا برود. از جمله شئون حیاتی ملت، زبان اوست. زبان ملتی چه وقت نسبتاً کامل است؟

البته وقتیکه آن زبان از حیث افهام معنی کامل باشد، یعنی برای کلیه مفاهیم ومصادیق موجود عصر خود لغت داشته باشد، علاوه بر این، زبان وقتی بزرگ است که در آن افکار خوب و بزرگ و معلومات عالیه ووسیع موجود باشد. زبان فعلی ما خیلی ناقص است، یعنی اولا بقدر کافی لغات مفرده برای مفاهیم و مصادیق موجود عصر حاضر نداریم، ثانیاً درفلسفه وعلوم وصنایع مختلف بطورکافی و وافری

کتاب باین زبان نوشته نشده است .

حال اگر آمدیم این زبان را ترك کردیم، یعنی بکلی لغات عربی را از آن بیرون انداختیم، آیا زبان ناقص‌تر نخواهد شد ؟

ما امروز قسمت زیادی از افکار خود را بوسیله کلمات عربی که جزواین زبان‌شده‌است بیان میکنیم. اگراین لغات‌رابیرون ریختیم، بدیهی است که مفردات ما خیلی کمتر خواهد شد . میدانم خواهید گفت که بجای این لغات عربی بیرون ریخته ، لغات فارسی داریم ، ولی این خود اشتباه بزرگی‌است، ما بجای همه‌آنها لغات نداریم،چه تمدن قدیم ایران بعد از فتح عرب ، چنان درهم پیچیده شد که تمام گذشته از خاطر ملت محو گردید. شما اگر بخواهید برای تمام افکار و مفاهیم و مصادیق آن روزی کلمات داشته باشید ، اقلا باید پانصد جلد کتاب از فلسفه واخلاق وعلوم وشرایع وفنون مختلف آن عصر را در دست داشته باشید که بدانید مثلا لگن خاصره را در آن زمان چه میگفته‌اند ومثل افلاطونی را چطور تعبیر میکرده‌اند.

چگونه ممکن است یك زبان زنده‌ای را که اقلا ده یازده قرن مردم بآن زبان نوشته‌اند وخوانده‌اند وحرف زده‌اند وفکر کرده‌اند و دوست داشته‌اند و شعر گفته‌اند رها کرد و زبان مرده‌ای را که پنج جلد کتاب مختلف ندارد بجای‌آن گذاشت؟آیا خود این عمل، رفتن از کمال بطرف نقص نیست ؟

بخاطردارم «کارلیل» نویسنده بزرگ‌انگلیسی دریکی‌از کتابهای خود راجع‌به شکسپیر وضرورت‌وجود او برای‌عظمت وبقاء انگلستان

نوشته بود : «اگر امر دائر شود که هندوستان از انگلیس منتزع شود یاشکسپیر، ما ترجیح میدهیم که شکسپیر از آن‌ما باشد وهندوستان از آن دیگران .»

این سخن بنظرمن گزاف نیست . قوام ملیت هرجامعه ای همانا متفکرین وفلاسفه و نویسندگان وشعرای آن‌هستند . زبانیکه دارای اشعارسعدی وفردوسی است و افکار حافظ وخیام ومولوی بدان سروده شده است ، بیشتر از هر ثروت و قدرتی نگهبان حیات اجتماعی و افتخارات و زندگانی آن ملت است و چه حماقتی دامنگیر ما شده است که ده قرن ادبیات درخشان خود را دور بیندازیم ؟

ازهمه‌عناصرمدنیت‌ده قرن اخیر،بدبختانه فقط ادبیات درخشانی برای ما مانده است که چند نفر مالیخولیائی میگویند برای اینکه لغت عربی در زبان ما اجنبی است ، باید آنها را دور بریزیم . شما تا مغز استخوانتان عرب نفوذ کرده است ، آیا فقط گناهکار اشعار زیبای حافظ است ؟

البته خیلی پسندیده است که در حدود امکان و زیبائی ، یعنی تا حدی که عبارت از فهم عامه خارج نشود و نثر فارسی یك صورت نا- مطبوع وغیر مأنوسی بخود نگیرد ، کلماتی را که هنوز متروك نشده و گوشها بدان مأنوس است استعمال کنند که جای کلمات عربی را بگیرد، مثلاً کلمه « خانه ». درطهران یك نفر دیده نمیشود که پشت تلفن بگوید «این‌خانه فلانی‌است» همه میگویند «منزل فلانی است.» یا اینکه خیر قدری افراطی ترشویم ، کلمه « سرا » که از کلمات

خیلی قشنگ است ودر بسیاری از نقاط جنوب مستعمل است چه ضرر دارد درمکالمات و نوشته ها متداول شود و لفظ نازیبای «منزل» از بین برود ؟ یا مثلا فلان نویسنده گاهگاه کلمه هامون و دشت را ذکر کند که معمول ومتداول شود. یااینکه کلمه خامه‌را آنقدر استعمال کنند که جای قلم را بگیرد .

اما اینکه یکمرتبه‌سفاهت کرده وبگوئیم« کلمات عربی بیرون»! بنظر من‌خیلی معقول ومنطقی نیست وعلاوه بر این عملی‌هم نخواهد بود . فرض محال ، محال نیست : فرض کنیم ما توانستیم برای تمام کلمات عربی لغات فارسی متداوله امروزی پیدا کنیم و تمام کتب کلاسیك خود را هم بهمان زبان نوشتیم ، مگر ممکن است درمدت یك قرن‌یا دو قرن زبان جاری و تلفظ مردم را تغییر داد؟ زیرا انسان زبان را از مادر وپدر میآموزد و قبل‌از اینکه بمدرسه برود و مدرسه بتواند با کتابهای فارسی سره او را بالغات فارسی آشنا کند ، زبان جاری را کاملا آموخته و فارسی سره را مثل یك زبان اجنبی فرا خواهد گرفت .

رویهمرفته من ازین طائفه سره نویسان چندان ترسی ندارم و یقین دارم هر یك از آنها بعداز اینکه دو سه مقاله در روزنامه ای منتشر کردند و برای هر مقاله هم چندین روز زحمت کشیدند وبعد هم متوجه شدند که هیچ کس مقالات آنها را نخوانده است (برای اینکه وقت مردم گرانبهاتر و حوصله شان کمتر از آنست که برای خواندن یك مقاله زحمت خواندن سه چهار مقاله را بخود بدهند)

دیگر نخواهند نوشت و اگرهم از میدان در نروند و سماجت کنند ، مدیر روزنامه بوسیله مشترکین خود خواهد فهمید که خوانندگان بگراور های روزنامه خیلی بیشتر اهمیت میدهند تا باین مقالاتیکه مثلا باجمله«شت دبیر فروهنده پژمان» شروع شده است . و در نتیجه از انتشار آنها خودداری خواهد کرد ، زیرا مدیر یك روزنامه قبل‌از هرچیز تاجر وکاسبی است که باید ذوق وسلیقه مشتریانش رامراعات کند و الا از نان خوردن خواهد افتاد . پس از این طایفه هراسی نیست به بینیم دسته دیگر چه حرف حسابی دارند ؟

بیهقیون خوب‌است اول به‌بینیم سخن برای‌چیست وخوبی وبدی آن کدام‌است. ازاین‌حرف‌من تعجب‌نکنید. بعضی‌اوقات انسان‌یك امرواضح را فراموش کرده و بجستجوی مجهول، مخصوصاً از این نظر که مجهول است و او را میفریبد میرود و لذا ممکن است بعضی فراموش کنند که نوشتن‌و گفتن برای‌چیست. سخن برای فهمانیدن افکار وآراء یعنی نشان دادن مقاصد انسان است . پس هر زبانیکه بهتر بتواند افکار وآراء بشر را نشان بدهد ، آن‌زبان کاملتر است و اینکه‌میگویند فلان زبان زبان‌کاملی‌است، فقط از این لحاظ است که در آن وسیله تعبیر افکار انسان بطور دقیقی فراهم‌تر است . بنابراین هر طرز تعبیری که بهتر مبین معنی و مقصود است ، آن طرز تعبیر کاملتر است . مثلا اگر انسان تشنه باشد وآب بخواهد ، ولی بنوکرش بگوید : «خون من غلیظ شده، یا معده‌ام التهاب پیدا کرده است ، خواهش دارم آن جسم سیال شفافی که از دوهیدرژن و

یك اکسیژن مرکب است برای‌من بیاور.» تعبیر صحیحی از مقصود خود نکرده است ، زیرا اگر میگفت : «آب بیاور» نوکرش زودتر میفهمید و زودتر آنرا میآورد ومقصود او زدوتر حاصل میشد ،

بنابراین منشآتی شبیه « درهٔ نادری » یا « تاریخ وصاف » با تمام زحماتیکه نویسندگان آنها در آوردن سجع و ترصیع عبارات خود بشعر و امثال عربی وحدیث وقرآن کشیده اند و با همه دردسری که بخود داده اند تا نثر خود را پراز استعاره و کنایه وتشبیهات نمایند ، یك انشاء نحیفی است ، زیرا مقصود آنها که نقل تاریخ مغول و یا فتوحات نادری است ، بطور اکمل انجام نشده سهل است ، کمتر کسی هم رغبت بخواندن آنها دارد .

بهمین دلیل‌وبهمین تقریب، هرتعبیری که مألوف‌معاصرین انسان نباشد و برای فهم معانی آن ، خواننده دچار اندکی سر گردانی یا خستگی شود غیر مستحسن است ، الفاظ و عبارات باید مثل آئینه باشد که‌صورت مقصود را نشان دهد، نه‌وجود خودرا.شما وقتی‌درآینه خوب خود را نگاه میکنید ، آیا هیچ ملتفت آئینه هستید ؟ بدیهی است نه ، زیرا مقصودتان این است که خود را نگاه کنید. ولی اگر آئینه زرد و متموج وجیوه آن ریخته باشد ، شما بجای اینکه کاملا خود را به‌بینید ، آئینه را خواهید دید و البته یك همچو آئینه ای را آئینه بدی‌خواهید دانست . الفاظ هم باید همینطور باشد که‌بجای رساندن‌معنی بذهن،خودعایق‌ومانعی‌نباشد. آنچه‌سعدی‌راخداوندزبان فارسی‌میکندوابیاتی‌را نظیر«هر کسی‌راهوسی درسروکاری درپیش ...»

برخلاف اشعاری چون: «گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی‌چشم، بر قبضهٔ شمشیر نشاندی دبران را» نمونه‌فصاحت ومطلوب خاص وعام قرار میدهد همین است .

اگراین مقدمه را قبول دارید، پس بایداذعان بفرمائید که بسبك بیهقی‌چیز نوشتن دراین عصر، یك‌کارلغوو عبث وحتی‌میتوان گفت‌نقض غرض است ، برای اینکه‌آن سبك امروزمتداول و روشن نیست ودر فهماندن معانی مثل‌آینهٔ زنگار گرفته است. عبارات بآن‌سبك، چون مأنوس باذهان مانیست، ثقیل‌وخسته کننده است ، بطوریکه غالباً از خواندن مطالبی که بآن انشاء نگاشته شده‌است صرف‌نظر میکنند .

مگر اینکه آقایان طرفداران این سبك کافر ماجرائی رابجائی برسانند که بگویند‌این سبك مألوفتر ازفارسی‌سعدی وفارسی امروزه است، البته در اینصورت من حرفی ندارم و فقط به آنها عرض میکنم که من شخصاً کسی رانمیشناسم که‌میل داشته باشد روزنامه و کتاب‌و مجله‌ای‌راباآن سبك نگارش بخواند. بروند برای خود فکرخواننده بکنند .

مطلب دیگری که باید دراین جا متذکر شوم و سابقاً هم آنرا نوشته‌ام، این‌است که غلط‌وصحیح لغات وتعبیرات یك امر قراردادی است، یعنی‌واقع ونفس‌الامری‌ندارد... دو بعلاوه سه می‌شودپنج. ازاول خلقت تا بحال ودر تمام دنیا، با اختلاف ذوق ومشرب ودیانت،همیشه دو وسه پنج میشده ، برای اینکه واقع ونفس‌الامر دارد و اگر کسی

بگوید دو و سه میشود چهار ، غلط است مگر اینکه بگوید مقصود من از چهار ، پنج است ، آنوقت معلوم میشود دچار غلط لغویست . اما درمسائل معنوی اینطور نیست : هر کلمه و یا هراصلی ازین نظر صحیح است که اکثریت جامعه مخصوصاً اکثریت طبقه ممتاز ومهذب، آنراصحیح بدانند واستعمال کنند وآن چیزی که قبولیت عامه ندارد غلط است . ما امروز بآن قطعه چوبی که در مدخل اتاقهای خود میگذاریم «در» میگوئیم . اگرپانصد سال دیگراخلاف مامقصودشان از کلمه در ، میزتحریر باشد و تمام نفوس آنوقت ایران هم از کلمه در، میزتحریر بفهمند، آنوقت استعمال کلمه دربرای میزتحریرصحیح است وبرای مدخل عمارت غلط خواهد بود .

همینطور است تعبیرات : تعبیراتیکه امروز متداول و معمول و رائج گردیده صحیح است و هیچ دلیل عقلی ما را ملزوم نمیکندآنرا تغییر دهیم .

زبان هم مثل لباس وعادات و اخلاق وطرزفکر پیوسته در تحول و انتقال است وهیچ ممکن نیست ملتی خود را مقید کند که لغات و تعبیرات هزار سال قبل خود را باهمه محدویت هائی که درآن هست بکاربرد ، زیر لغات وسیله بیان افکاراست وافکار ملتی ممکن نیست درطی یك قرن بحال خود باقی بماند ، دیگرچه رسدبده قرن .وچون تصورات راکد نمیماند، طبعاآلات وابراز آن که لغات است بایدمثل آنها تغییر کند وقالب آنها باشد .

تصور میکنم بسیاری مطالب دیگر در این زمینه هست که باید

بگویم ، ولی خستگی از یك طرف و رعایت صفحات مجله از طرف دیگر ، مجبورم میکند که صحبت را همین جا ختم نمایمو اگر لازم شد دفعه دیگر باز مزاحم اوقات خوانندگان خواهم شد .

۵. درمیان پیغمبرها جبرجلیس

درمجله آینده‌دوره اول شماره ۹ (اسفند ماه ۱۳۰۴) در انتقاد ازمقاله‌ای که مرحوم‌حاج میرزا یحیی‌دولت آبادی درشماره ۷ همان‌مجله (بهمن ۱۳۰۴) راجع به قاآنی با لهجه ای ستایش آمیزی نگاشته بودند نشر شده است

درشماره۷ مجله آینده چشمم باین عنوان افتاد : « قاآنی شیرازی بقلم آقای حاج میرزایحیی دولت آبادی » . بی اختیار بیاد مثل مشهور افتادم که « در میان پیغمبر ها جرجیس را پیدا کرده‌اند » . معذلك این مقاله‌را قبل ازسایر مطالب مجله خواندم . زیرا خیال کردم شاید انتقادی است ازاشعار واخلاق «حکیم قاآنی» که جنبه های ضعف وتاریك آن بیشتر است.ولی متاسفانه آقای دولت آبادی هم مثل تمام تذکره نویسان،خودرا بدون وجودالزام معقولی، ملزم دیده بودند از وی حمایت کرده وهمهٔ چیز اورا خوب بدانند .

بالاخره باید این اصل کهنه وبیفایده از نوشته‌ها وادبیات ما دور بیفتد ونویسندگان ما نیزمثل محققین اروپائی، درنوشتن احوال کسی اسناد بدست آورده ، خوب را خوب وبد را بدبنویسند ، شخص مورد بحث را همانطور که هست نشان بدهند و دست از این « فرمولهای » کهنه که غالباً اینطور شروع میشود : « فلانی شاعری بود سخن‌سنج ودر میدان فصاحت وبلاغت یکه‌تاز ، اخلاق اوحمیده ، در علوم ادبیه بی‌نظیر ودرعلوم عقلیه ماهر ... الخ » بردارند .

بنابراین آقای دولت آبادی که خود ازپیشقدمان ادبیات هستند و طبعاً با انتقاد مخالف نیستند اجازه میدهند نظر انتقادی بمقاله ایشان اندازم و در این باب فقط قسمت هـای کلی و مهم این مقاله

را مورد بحث قرار میدهم و الا اگر بخواهم موبمو واردجزئیات‌شوم، سخن بدرازا خواهد کشید.

بدیهی است ذکر احوال شاعری مستلزم بحث در معلومات او ، اخلاق و روحیات او وبالاخره قدر و قیمت شعر و آثار اوست. آقای دولت‌آبادی هم این سه نکته را از نظر دورنداشته‌اند.

- ۱ -
معلومات قاآنی

آقای دولت‌آبادی مینویسد: «درعلوم ادبیه و عقلیه و نقلیه تا آن حدود و بدان ترتیب که معمول زمان بوده است ممارست نموده وبهره وافر برده، بحدی که جنبه شاعریش باعظمتی که دارد دون مرتبه سایر فضائل او شمرده میشود.» ازاین عبارت چیزی بر معلومات انسان افزوده نمیشود، یعنی ابداً معلوم نمیشود که قاآنی درعلوم عقلیه چه میدانسته و از علوم نقلیه چه بهره ای برده و بچه دلیل ایشان جامع‌المعقول و المنقول بوده‌اند. آثار آقای قاآنی در علوم عقلیه و نقلیه چیست؟ ودیگرآنکه معلوم نمیشود«حدود وترتیب» آنزمان که قاآنی بآن درجه رسیده بود چیست؟ علاوه برهمه‌اینها ، جنبه‌شاعری قاآنی عظمتی نداردتا برفرض که عظمت هم داشته باشد ، بقول آقای دولت‌آبادی ، در قبال سایر فضائل و معلومات او هیچ باشد. البته در اینصورت باید «سایر فضائل او» ده برابر جنبه شاعریش نمایش داشته باشد.

رویهمرفته این عبارت بیك تعارف و مجامله از قبیل «فدایت شوم»، «بنده حضرت عالی هستم» بیشترشبیه است تاتحقیق درزندگانی

یك نفر شاعر .

درقسمتهای مختلف مقاله آقای دولت آبادی اشارات زیادی هست باطلاعات علمی قاآنی. اما کمترین اثرو کوچکترین نمونه ومتوسط ـ ترین دلیلی هم بر وجود معلوماتــی غیر از « جنبه شاعریش » نشان نداده‌اند و این از دوحال خارج نیست : یا حقیقتاً قاآنی غیر از شعر گفتن و معلوماتی که برای شعر گفتن لازم است و غالباً عبارت است از دانستن لغات و اصطلاحات فـراوان ، راجع باغلب علـوم چیزی نمیدانسته و تصور هم میکنیم همین شق صحیح باشد ، و یا اینکـه معلومات دیگری هم (مطابق دعوی آقای دولت آبادی) داشته است ولی آقای دولت آبادی ذکر نکرده‌اند . درهرصورت نقص موجوداست زیرا درصورت اول ، آقای دولت آبادی بدون تحقیق و بحث ، عقاید مردمان عادی دوره ناصرالدین‌شاه را که هر کس خوب شعرمیگفته‌او را شخص دانشمندی میدانسته انـد ، بطـور رأی تحقیقی خـود ذکر نموده‌اند ، و درصورت ثانی ، صرف نظر کردن از ذکردلائل و آثـار جنبه علمی قـاآنی و اکتفا بذکر کلمه معلومات و اشاره کلی باین نکته ، درنظر اهل فکر وتتبع نقص است .

ـ۲ـ
اخلاق قاآنی

آقای دولت آبادی مثل اینکه موظف بوده اند در این قسمت نیز شاعر را آنطوری که هست معرفـی نکرده و از حیث اخلاق هـم او را مورد تمجید قرار دهند . و چون مسئله بدرجه ای فاش است که خود آقای دولت آبادی هم اعتراف بـاخلاق ناپسند شاعر دارند نمیتوانند

آنرا پرده پوشی کنند ، نا گزیر معاذیری برای آن تراشیده‌اند.

در اینکه قاآنی شاعر متملق درباری دروغگوئی بوده است که برای پول شعر میگفته، درمدح اشخاص نالایق و فاسد مبالغه‌مینموده است شکی نیست، خودآقای دولت‌آبادی هم بدان اعتراف میفرمایند (مجله آینده صفحه ۴۰۹ و ۴۱۰ و ۴۱۱).

و در اینکه قاآنی شخص عیاش ، فاسد ، و بی تقوائی بوده است باز شبهه‌ای نیست . صحائف اشعار او بهترین گواه این حقیقت‌است و خودآقای دولت‌آبادی نیزآنرااقرار دارند (مجله‌آینده صفحه۴۱۲ سطر ۱۴ـ۲۱) .

با وجود همه اینها ، نویسنده محترم شرح احوال قاآنی ، خود را ملزم بدفاع دیده ومعاذیری ذکر میفرمایند که احیاناً «عذربدتراز گناه» را بخاطرانسان میآورد. مثلا در یکجا میفرمایند : « تنها باین وسیله (یعنی مداحی) میتوانسته است خود را بارباب ثروت و نفوذ وبالاخره دربارسلطنت نزدیك نموده بآسایش‌خاطرزندگانی نماید. »

شاعری که برای نان شعربگوید شاعر نیست ، گداست . شاعری که‌برای خوردن ریزهٔ خوانِ اعیان و اشراف شعر گوید،قابل تمجید نیست .

جای دیگر میفرمایند : « مدیحه سرائی و مزاج گوئی (۱) آمیخته بمبالغه در مدح و ثنا شیوه دیرینه شعرای ماست ... و علتش کسب معیشت بوده‌است» و برای زیاد گرفتن صله ، برمبالغه واغراق

---

۱ ـ گویا مقصود آقای دولت « مجاز گوئی » بوده است .

میافزوده‌اند .

بازجای دیگر میفرمایند : « پس اگر قاآنی به اقتضای زمـان ، در مدح شاهزادگـان و اعیان و اشراف مملکت و در مبالغه گوئیها داد سخن داده است، این تقصیر را نمیتوان بتمامه در نامه عمل شاعر نوشت ... و ناشی از طبع تملق سرای زمان بوده که مانند گردوغبار غلیظ بر روی آئینه طبع نورانی شاعر پیوسته می نشیند و ناچار بوده است آنها را بکار برده ، روزگار زندگانی خود را ادامه داده‌باشد.»

گمان میکنم نان خوردن و زندگانـی متوسط کـردن مستلزم هیچگونه کثافت کاری و درهم شکستن اصول عفت و تقوی نیست و تصور نمیکنم قاآنی برای تحصیل معاش اینطور شعرمیگفته است ، بلکه طمع رسیدن بمعیشت وسیع و میل بخوشگذرانی ، او را باین راه انداخته است .

ابداً این‌عذر موجه‌نیست که کسی‌بگوید «من برای اینکه خانه پنجهزارتومانی داشته باشم دزدی کردم .»

دزدی‌وقتی‌معفواست که‌برای حفظ حیات مرتکب آن شده‌باشند و الا نایب حسین کاشانی هم باید در نظر ما بی تقصیر باشد ، زیرا «آن بیچاره(!) برای‌داشتن پارك ولوازم عیش‌و تجمل مطابق‌مقتضیات زمـان ، مبادرت براه‌زنی کرد » همچنانکه قاآنی بـرای بیشتر صله گرفتن ، در مدح درباریان فاسد بیشتر مبالغه نموده و بـرای رسیدن بدربار سلطنتی وتهیه لوازم زندگانی، تافرق‌سر درمنجلاب تملق فرو رفته است .

این چه عذری است ؟ مگر تمام آنکسانی که مرتکب جنایتهای مدنی و اخلاقی میشوند ، غیرازاین عذر دیگری دارند که فقط برای زندگانی تلاش کرده‌اند ؟ ما آنهارا فقط از این جهة مقصرمیدانیم که تلاش برای کسب معاش و تأمین وسائل زندگانی حدودی دارد که شرایع آسمانی وقوانین مدنی و اصول اخلاقی آنرا معین کرده است وهر کسی از آن تخطی کند مقصر است ، در اینصورت نباید قاآنی را شاعردانست، بلکه کاسبی است که سرمایه آن قطار کردن الفاظ و مبالغه گوئی و تملق گفتن است .

از جمله دلائلی که آقای دولت‌آبادی آنرا مجوز روش و اخلاق قاآنی ذکر فرموده اند ، اینست که سایر شعراء هم این روش را داشته‌اند .

اولا دلیلی نقضی که در ایران شایع ترین اقسام استدلال است دلیل مقنع و کافی نیست . سایرین هم بد کردند و بدی سایرین قلم عفو برخطایای اخلاقی قاآنی نمیکشد . تملق ودروغ و ستایش ظلمه فاسد و تمجید قبایح فی حد ذاته قبیح و قبح آن عقلی است و اگر فرض کنیم تمام افراد ملتی باین صفات متصف باشند ، همه افراد گناهکار ومستوجب نکوهش هستند .

ثانیاً همه شعرا اینطور نبودند و اگر هم مدحی گفته اند رویه اعتدال را از دست نداده اند و ممدوح آنها نیز اندکی شایستگی داشته است . در تمام دیوان شعرائی مانند فردوسی ، سعدی ، حافظ ، خیام ، سنائی ، ناصرخسرو ، نظامی یك سطر از تملق ها ومبالغه‌هائی

که سراسر دیوان قاآنی را سیاه کرده است دیده نمیشود. شاعر حقیقی کسانی هستند که شعر تراوش روح آنها بوده و برای «نزدیك شدن بدربار سلطنت» شعر نسروده‌اند. در دیوان منوچهری و مسعود-سعد سلمان و فرخی سیستانی که قصاید مدح موجود است آیا نظایر اغراقات ومجاز گوئیهای قاآنی دیده میشود و بالاخره ممدوح آنها حاج میرزا آقاسی و مهد علیا است؟

ثالثاً اگر اساتید سلف بمدح و ستایش ارباب نفوذ پرداخته اند اقلا لطائف ادبی و شعری ازخود باقی گذاشته و نمونه‌هائی ازفصاحت و بلاغت زبان فارسی و تشبیهات بدیع در دواوین آنها بقدری هست که‌تادرجه‌ای کفاره گناهان‌آنها محسوب‌میشودولی قاآنی‌ازاین‌مزیت ها هم محروم است.

رابعاً در زمان خود قاآنی نیز شعرائی بوده‌اند که پیرامون مدح و تملق و دروغ و مداهنه نمیگشتند. آیا مقتضیات زمان، فقط به قاآنی فشارآورده بود، نه به «شیبانی» که دیوان او پراست‌ازنصایح واندرز و مناعت طبع وبدبینی نسبت باوضاع؟

یکی دیگر از اخلاق نکوهیده قاآنی که آقای دولت آبادی با اعتراف بدان، خواسته‌اند آنرا نیز ندیده انگاشته و از آن چشم-پوشی کنند، عیاشی‌وهرزگی شاعر است. آقای دولت‌آبادی‌میفرماید «اگر شخص بی اطلاعی بآثار ادبی این شاعر نظر کند، اوراشخصی دارای اخلاق نکوهیده و عملیات نا پسندیده تصور مینماید و گمان میکند (خیر، یقین میکند) او تمام وقت خود را بلهو ولعب وعیش و

طرب میگذرانیده است ، درصورتیکه از معاشرین او غیر این شنیده شده است و اگر بواسطه معاشرت بادرباریان فاسدالعمل و یاباقتضای طبیعت گاهی مختصر ارتکابی داشته ، بحدی نبوده است که بتوان اینگونه نسبتها را باوداد .. »

اولا چرا آقای دولت آبادی میفرمایند: « اگر شخص بی‌اطلاعی» خیر، هرشخصی (چه بااطلاع وچه بی اطلاع) که بصحائف شعر این مرحوم نگاه کند، حس میکند که شاعریك آدم قلاش هرزه وفاسدی بوده است و هیچ دلیلی بهتر از شعر شاعر و اعترافات خوداو کاشف اخلاق او نیست. شعر شاعر آئینه‌روح اوو مظهر فکر وتمایلات‌اوست خود شاعر میگوید : من شراب میخورم ، قماربازی می کنم وبدتراز همه، مرتکب قبیح ترین اعمال بشری (شنایع قوم لوط میشوم) ، ولی آقای دولت آبادی می‌فرمایند : « از معاشرین اوغیراین شنیده شده»! یکی از جاهائی که « اجتهاد مقابل نص» مصداق پیدا میکند گمان می کنم همین طرز مدافعه آقای دولت آبادی است .

مگر اینکه آقای دولت آبادی مدعی شوند که قاآنی اینطور نبوده، این اشعاری که حاکی از اخلاق نکوهیده اوست بیهوده سروده و حقیقت نداشته و عمداً بخود نسبت داده است . در این صورت باید قاآنی را که بدین صراحت اخلاق زشتی را بخود نسبت داده‌است، درزمره مجانین‌آوردنه شعرا

البته بعضی الفاظهست که درمیان شعرا معمول شده وجزء لوازم شعر گفتن ایرانیان بوده است ، مثل تعریف از شراب . ولی توصیف

اعضاء قبیح الذکروشرح شنایع اخلاقی ومذهبی هم جزء لوازم شعراست یاحاکی ازاخلاق شاعر ؟

درخاتمهٔ این قسمت، من یك سئوال از نویسنده محترم شرح حال قاآنی دارم وآن اینست که ایشان مینویسند قاآنی خیلی بشاش وخندان وخوش معاشرت بوده است ودلیل خودرا نیزاشعارقاآنی قرار میدهند واین مسمط را بطورنمونه ذکرمی فرمایند:

الاچه سالها که من می وندیم داشتم
چوسال تازه میشدی می قدیم داشتم ...الخ

دراینصورت آیا همین طور که ایشان ازاین اشعار قاآنی به بشاشت وخنده روئی شاعر استناد می کنند، ما حق نداریم ازاشعاری مانند : «یك طبق بلور را ماند که ... الخ» و « تیغم بسپر ... الخ» ودنباله های مفتضح آن، تصور کنیم که قاآنی یك مردبتمام معنی فاسدی بوده است؟ واگر کسی اینطور استدلال کرد، «بی اطلاع است» ، برای آنکه «از معاشرین او غیراین شنیده شده است»؟

ـ۳ـ
قدر وقیمت ادبی قاآنی

من بعیدمیدانم آقای دولت آبادی که خود شعر میگویند وبا شعار فارسی آشنائی کامل دارند ، مثل مبتدیان در ادبیــات فارسی برای اشعار قاآنی ارزش ادبی فراوانی قائل و بآنچه در مجله آینده نوشته اند معتقدباشند. بنده بیشترتصورمیکنم تمجیدات آقای دولت آبادی جنبه تعارف و مجامله داشته است وازقبیل همان الزاماتی است که غالب نویسندگان احوال شعرا داشته وآقای دولت آبادی نیزدرقسمت معلومات

واخلاق قاآنی از آن پیروی کرده‌اند.

کسیکه استحکام تراکیب لفظی و بلاغت معانی شورانگیز فردوسی را دیده باشد ، کسیکه طراوت و لطافت و سلاست اشعار سعدی را چشیده باشد ، کسیکه متانت و انسجام الفاظ و بلندی افکار حافظ را درك کرده باشد ، کسیکه به بدایع و لطائف تشبیهات و کنیایات و استعارات وسبکروحی نظامی آشنائی داشته باشد، کسیکه باروح خندان ولاقید واحیاناً محزون خیام و شفافی الفاظ و تعبیرات تازه او مأنوس باشد، کسیکه بطبع بلند ومنیع و قریحه وقاد ناصرخسروعلوی آشنا شده باشد ، کسی که عزت نفس وطبع بلند پرواز سنائی‌را بشناسد ، و بالاخره برای ملتی که رود کی دارد، خاقانی دارد ، منوچهری دارد ، مسعود سعد دارد ، فرخی سیستانی دارد ، انوری ، ادیب صابر و این همه‌شعراء فحل‌را بدنیا آورده نقص است که اسم قاآنی را در ردیف بزرگان شعر بیاورد، دیگرچه‌رسد باینکه‌مانندآقای دولت آبادی اورا شاعر عظیم و « فاتح سبك جدید » و« خاتم سبك های قدیم » بگوید!

خیلی عجب است ! آقای دولت آبادی میفرمایند : « به جرئت میتوان گفت قاآنی در میان شعرای ایران از سلف و خلف یکه تاز میدان الفاظ است » .

اگر غرضشان ردیف کردن الفاظ ، بدون مراعات بدایع‌معنی، ردیف کردن الفاظ مجوف بیروح ، بدون زیبائی و دور از شیوائی بوده است ، بنده هم تصدیق میکنم که قاآنی یك شاعر مبرز است . ولی اگر غرضشان صنایع‌لفظی‌است ، خیلی از شعرا ازاو گوی‌سبقت

ربوده‌اند .

آقای دولت‌آبادی برای تأیید دعوی فوق ، باین شعر قاآنی، که بهترین نمونه فقدان ابداع قریحه اوست

بگردون بامدادان تیره ابری بر شد از دریا
جواهرریز و گوهربیز و گوهرخیز و گوهرزا

که درمقایسه با:مطامع قصیده فرخی‌سیستانی:

بر آمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا
چورأی عاشقان گردان،چوطبع بیدلان شیدا

وهرذوق سلیمی بعد مسافت بین این دوقریحه را درك میکند.استشهاد کرده اند .

قاآنی باستقبال اغلب شعرا رفته ، ولی از اغلب این مسابقه ها مفتضح و مغلوب بیرون آمده است ، حتی در مقابل « عبدالواسع جبلی که از شعرای متوسط ایران بشماره میرود شکست خورده است .

قاآنی علاوه براینکه نتوانسته است « از متقدمین پیروی کند و ازهر کس هرچه گفته بهتر و بالاترش را بگوید » و اشعارش ابداً قابل مقایسه وطرف نسبت باشعرای بزرگ گذشته نیست ، از بعضی معاصرین خود نیز مرحله ها عقب بوده است : من تصور نمیکنم مثل این هفت بیت بهاریه محمودخان ملك‌الشعرا که از معاصرین قاآنی بوده است در تمام دیوان قاآنی زیاد موجود باشد :

نو بهار آمد با فرهی و زیبائی
رخ بر افروخته از تازگی و برنائی
چتری از قوس وقزح برسراو رنگارنك
فرشی از سبزه بزیر قدمش مینائی

خوبرویان همه در چاکریش بسته میان
کـوه تـا کـوه ، همه خلخی و یغمـائی
جامه دشت پـرندی است کنون شوشتری
حلهٔ کوه نسیجی است کنون صنعائی
چون امیران سپه ، طبل زنان از سر کوه
ابـرهـا راست بهـر روز سپاه آرائـی
هر دم از باغی مرغان بدگـر باغ روند
مطربانند مگر هـر دمی و هـر جائـی

قاآنی و انقلاب ادبی

ازجمله مطالب عجیبی که درضمن مقاله آقای دولت آبادی بنظر رسید یکی این بود که « شروع بانقلاب ادبی را در قرن نوزدهم از قاآنی» دانسته اند و « دفتر طرزهای قدیم را قاآنی درهم پیچیده واز دفترجدید باقتضای روشنائی عصرخود ورقی چندزده است».

کدام انقلاب ادبی ؟

شاید اگـر بجای انقلاب ادبی، انحطاط ادبی ، میفرمودند ، در مورد قاآنی متناسب تربود !

اشعار قاآنی یك صورت متوسط ازاشعار گذشتگان است. کدام سبك جدیدرا ایشان آوردند؟ کدام معانی بکروتشبیهات بدیعی در دیوان قاآنی دیده می‌شود که کسی جرأت کندآنرا طلیعه انقلاب ادبی بنامد؟ اساساً هنوز انقلاب ادبی درایران پیدا نشده است ویك قدم ازسبك و شیوه قدما باشکل مطبوعی پای فراتر ننهاده‌اند .

قاآنی وقتی میخواهد از ناصرالدین‌شاه مدح کند ، از گـرز و شمشیر وزوبین وپیل وسپر وتیرو کمان صحبت میکند . در تغزل جز

تشبیهات‌واستعاراتی که‌هشتصدسال‌تکرارشده‌است، چیزی‌ندارد. آیااین است معنی‌انقلاب ادبی ؟

شاید غرض‌آقای دولت‌آبادی از انقلاب ادبی قاآنی و تجدد آن مرحوم‌وآشنائی‌اوبزبان‌اروپائی، این‌است که‌وقتی‌خواسته‌است اعتضاد-السلطنه را مدح کند، اسم «نیوتن» رادرشعرآورده و گفته‌است نیوتن ریزه‌خوار خوان فضل «علی‌قلی‌میرزا» بوده‌است،

درهرصورت بنده ازانقلاب ادبی‌قاآنی‌چیزی‌دستگیرم نشد.

شایدهم‌آقای دولت‌آبادی بااین‌شعرقاآنی که میگوید :

«ملك نژادا چومن جهان‌نزاید همی (؟)»
«پس‌ازمن ای‌بس‌حکیم که‌می بیایدهمی»
« بمرك‌من پشت دست زغم‌بخاید همی »
«دودست خویش ازاسف بهم بسایدهمی»
« که‌کاش قاآنیا بدی در این روزگار »

فریب خورده و خیال کرده اند چون قاآنی از خود تعریف کرده و مدعی شده‌است که حکماء بعد از اوبرای او متأسف خواهند شد، حقیقتاً اینطور بوده است و ایشان هم باید از فقدان او در این عصر نورانی متاسف باشند وازاینروپنج مصرع فوق‌را نیزدرذیل مقاله خود بطور دلیل‌ذکرفرموده‌اند، درصورتی که اگرمرحوم قاآنی دراین‌عصر هم تشریف میداشتند، بازهیچ ...

۶. اندیشه هائی دربارهٔ شعر نو

*آقای دشتی مقدمه‌ای بر دیوان آقای فریدون مشیری نگاشته . مجله اطلاعات ماهانه آنچه راجع بدیوان مزبور واشعار آقای مشیری بود از آن حذف و اندیشه هائی که راجع بشعر نو در آن نگاشته بودند در شماره اسفند ماه ۱۳۳۲ منتشر کرد که ما عیناً از آن مجله اینجا نقل میکنیم

این فکر ، یعنی تمایل بگفتن شعر نو با فجر مشروطیت در ایران پیداشد و این هم طبعی بود که با تغییر رژیم (ولو بحسب ظاهر) و باز شدن دریچه‌ای بطرف روشنائی مغرب، درسرزمین شعر وادب تغییر و تحولی نیزدرشعر آغاز گردد. نهایت این تحول وانقلاب درطرز سخن مسیرعجیب وقابل تاملی پیدا کرد.

نخست خیال میکردند فقط با استعمال کلمات بیگانه، گنجاندن پارهٔ اصطلاحات دوره مشروطیت در نظم ، یا بکاربردن بعضی تعبیرات فرنگی مآبی واداری تجدد ادبی را آغاز کرده‌اند مثل:

« در پناه سرزلف تو بهارستانی است »
« که درآن هیئت دل مجلس شوری دارند »(۱)

یا

« دوش آن یار سفر کرده نگار ارمن »
« تربیت گشته بنا گاه رسید از برلن »
« خویش راساخته بدشیک چوخوبان وین»
« دلگشا عارض اوجلوه‌نما چون لندن »
« باصفا چهرهٔ او عیش‌فزا چون پاریس » (۲)

یا

«دردنگ دنگ رنگ ساعت دوشش شماری»
«انگشت نرمکی خورد بردر بخاکساری»(۳)

---

۱ ـ از مرحوم ملك الشعراء بهار
۲ ـ گویا از مرحوم وحید دستگردی است (در مدح یکی از خوانین بختیاری)
۳ ـ از مرحوم حاجی میرزا یحیی دولت آبادی

و هزار ها ابیاتی از این قبیل که شاید بهترین نمونه آنها اشعار نسیم‌شمال بود ودر آن تاریخ اطفال و نوجوانان را بشوق میآورد ومثل هر چیز تازه‌ای که نسل جوان را به ستایش وتمجید برمی‌انگیزد خیال میکردند باب جدیدی درشعر بازشده است.

بعدها، این ابداع حقیر صورت دیگر گرفت. مخصوصاً طبقه ای که بترجمه شعرهای فرنگی یا بخود اشعار اروپائی آشنا شده بودند ابتکارهای دیگری بکاربستند: درتنظیم قوافی اختلالی ایجاد کردند: دو بیتی گفتند که مصرع اول با چهارم ودوم با سوم هم قافیه‌شد. کم کم ازقافیه‌صرفنظر کردند، زیرا مستلزم‌مهارت‌وتسلط بر لغت وادبیات بود. سپس کسانی پیداشدند که ازوزن‌هم صرفنظر کردند زیرا «وزن‌عایق آزادی‌فکرو بیان‌معنی» بود وهنگامی‌شعرنو باوج‌جذبه وملاحت‌رسید که ازمعنی هم صرف نظر کردند وهذیان هائی بعنوان شعرنو با کاغذ خوب‌وچاپ مرغوب منتشر ساختند که برای نمونه انحطاط فکر و سخافت سلیقه، چندین‌نسخه ازاین نشریات گونا گون مثل‌اثر نفیسی اکنون‌در کتابخانه‌ام موجوداست.

عجیب ترازهمه اینکه این هذیانها که واقعاً شایسته ترحم‌است، و اگر جامعه با شفقتی میداشتیم گویندگان آنها را بآسایشگاهی می‌فرستادند وآنها را بدست تیمار و پرستاری سپرده، مالیخولیای شهرتشان‌را معالجه میکردند، درمردمان صاحب قریحه واستعداد نیز تاثیر کرده‌وآنهارا نیز ازسبك‌معقول‌وقابل‌فهم‌خود منحرف‌ساخته‌است

شعر نو یعنی چه ؟

نخست ببینیم چه ضرورتی ما را بسرودن شعر میکشاند ؟

شعر تراوش روح های حساسی است که قوی تر از ما مردمان عادی احساس میکنند وزندگانی بیك شکل خاص ونافذ وهیجان انگیزی زبان آنهارا بسرودن شعر و بگفتن مکنونات مبهم وعادتاً غیر قابل تعبیر میکشاند . و برای توصیف این اشباحی که در فضای روح آنها ظاهر می‌شود تعبیراتی پیدا می کنند، کلمات وجملاتی میآبند که از عهده هر کس ساخته نیست و بهمین دلیل باید تسلط تردید ناپذیری بر ادبیات کشور وبزبان خود داشته و درترکیب جملات مهارتی بخرج دهند که‌تا سرحد امکان بطوراتم‌واکمل، مفاهیم‌خودرادرذهن‌خواننده منعکس سازند .

برای‌رسیدن‌باین هدف‌عالی، دوشرط ظاهراً متغایرضرورت دارد: عوام فهم ودوراز لهجه عوام. بنظرمن‌شاعر باید هم درانتخاب کلمات، هم درطرز جمله بندی وهم سبك تعبیر ، روش ساده عوام فهم و دور از هر گونه تکلف و تعقیدی اتخاذ کند . هر گونه انحرافی از این شرط ــ اعم از اینکه کلماتی بر گزینند که متداول ومانوس نباشد، یا دور از فهم و زبان جاری باشد ، یا در پیوستن کلام اجزاء جمله را برجای خود ننشاند وبالطبیعه تعقیدی ایجاد کند واز سلاست‌وروانی دور شود ــ مخل فصاحت است . زیرا فصاحت مستلزم اینست که مفاهیم بدون هیچ عایق و جهد ذهنی بذهن مخاطب برسد .

شرط‌دوم که بظاهرمغایرشرط نخستین ولی‌درحقیقت منافی‌نیست

بلکه مکمل آن میباشد اینست که گوینده هم درانتخاب کلمات، هم درطرز تعبیر، مخصوصاً درشیوه جمله‌بندی، از زبان‌بازاری دورشود و بسطح‌مبتذل لهجه‌عامیانه سقوط نکند. این‌معجزه بطوردرخشان‌وبارزی ازخصائص زبان سعدیست.

شاید همین‌نکته ـ همین‌خصوصیت زبان سعدی ـ تمام شعرای‌بعد ازحافظ را به‌پیروی‌ازسعدی برانگیخت. زیرا زبان فاخر ومتشخص حافظ دارای یك نوع اصالتی بود که آنرا غیر قابل تقلید میکرد. همیشه برای حافظ ـ چه ازحیث آزادفکری، وارستگی، مناعت‌طبع. پرش‌خیال. اندیشه نافذی که به کنه مبهمات زندگانی فرو رفته است وهم ازحیث طرز تعبیر که بکلی‌از زبان جاری وعادی دورشده واوج میگیرد- حریمی موجود بوده است که نزدیك شدن بدانرا دشوار دانسته‌اند. ولی درپیروی ازسبك‌ساده وروان وبظاهر آسان سعدی‌غالباً ازخطری که پیوسته‌ملازم شیوه سخن پردازی‌اوست غفلت نموده و در ابتذال لهجهٔ عمومی سقوط کرده اند.

این دوشرط اساسی درشیوه بیان اساتید خراسان وفصحای عراق وفارس کما بیش مراعات شده است. بهمین دلیل ومراعات نکته های دقیقی ـ ازقبیل اجتناب‌ازهر گونه‌حشوو زوایدیاایجازمخل،نشاندن اجزاء جمله درجای‌خود، صراحت‌وروشنائی‌بیان- زبان فارسی‌این‌مقام ارجمند را پیدا کرده و درخشانترین عناصر مدنیت ونماینده فرهنگ نژاد ایرانی قرار گرفته است.

پس تنها وجود تخیل‌وبوجد آمدن‌روح برای پیدایش شعر کافی

نیست. شاعر اصطلاحاً بر کسی اطلاق میشود که بتواند این هیجان روح خودرا بشکل مؤثر و نافذ بیان کند. و این شکل مؤثر و نافذ موسیقی کلمات و موزونی جملات است که آنرا وزن و قافیه تادرجه زیادی متحقق میسازد.

اگر ملتی فرهنك وادب و گذشته طولانی ودرخشان داشته باشد و نوابغ بزرگی چون رود کی، فردوسی، سعدی، حافظ ، رومی، نظامی، خیام ، سنائی ، عطار ، ناصرخسرو ، منوچهری ، فرخی ، مسعودسعد، جمال الدین عبدالرزاق و کمال الدین اسمعیل وصدها گویندگانیکه درصف دوم آنها قرارمیگیرند در آن زبان دادسخن وفصاحت داده باشند، انحراف از روش دیرین یك نوع تنافری برمیانگیزد. بعبارة اخری، ذهن ما و فکر ما وسلیقه ما درطی قرون بسبك این نوابغ خو گرفته ، اشعار آنها آینه روح و فرهنك ماست و روح ما قالب بیان و شیوه گویندگی آنهاست : شعر فردوسی ما را بهیجان میآورد، حافظ مارا تسلیت میبخشد ، سعدی وجد میدهد ، مولوی شور میانگیزد ، تغزل فرخی ، یا توصیفات منوچهری بما لذت میدهد .

حال اگر گوینده‌ای از سبك وروش آنها منحرف شود طبعاً در ما یك حال اجتناب و تنافر حتی اشمئز از برمیانگیزد ، لا اقل مثل وقتی است که در بستر نرم وراحت و مطمئن پای انسان بدون سابقه بیك جسم ناهموار وناجوری تصادف کند ولو اینکه این جسم ماهوت پاك کن زبر وخشن یا اندام لزج وزغی باشد .

اینکه میگویم «ما» مقصود کسانی است که بفرهنك و ادبیات فاخر وممتاز این سرزمین آشنا شده اند، و گرنه جوانی که از کودکی

بفرنك رفته و پرورش ایرانی نیافته باشد ، یـا دختر بچه های کلاس
اول متوسطه کـه پـرورش ادبی نداشته باشند، شاید از شنیدن این
پریشان گوئیها که نام‌شعر بر آن مینهند متنفر نشوند و بلکه‌خوششان
آید ، مثل آن روستائی پلو نخورده‌ای که از اولین چلو خورش قیمه
شهر ، هرقدرهم مادون متوسط باشد ، لذت میبرد .

فقط دریك صورت گویند گان شعرنو میتوانند درما اثر نامطبوع
نگذارند ، درصورتی که قوه خلاقه داشته باشند . بعبارة اخری نبوغ
آنها در فکر و تخیل ، سر کشی هیجان ها و جذبه های روحی ،
قدرت بیان وتعبیر آنان اگر ازهنرمندان گذشته برتری نداشته‌باشد
لااقل برابری کند .

صرف تجاوز از اصول مسلمه وخرق مقرراتی که گذشت قرون
در روح و فکر مردم راسخ کرده باشد موجب پیدایش یك سبك نو
نخواهدشد. بدانکسانی که دچار اینگونه توهمات باشندهمان‌اندازه
عائد خواهد شد که ببرادر حاتم طائی رسید .

اساساً شعر باید نو شود و تحولاتی در شعر فارسی درآید زیرا
شعرنو هم مانند تمام عناصر تمدن و فرهنك ملل، از تماس و اصطکاك
با فرهنك و فکر سایرین تغییر میکند . یا از روی اراده اقتباس
میکنندیا من دون‌اراده از فرهنگ دیگر آن منفعل ومتأثر میشوند .

تکامل مدنیت های مختلفه درتحت تأثیر این عامل مهم و اساسی
پیدا شده وسیر تمدن را سریع‌تر و بشر امروز را باین منطقه نورانی
که مباینت‌کامل با منطقه زندگانی نیاکان هزارسال قبل دارد نزدیك

ساخته است .

از همان روز های نخستین که خاورزمین با فرهنگ و طرز فکر ملل اروپائی تماس گرفت و یکی از تحولات ظاهری آن تغییر رژیم بود قهراً درشعرهم باید تحولاتی روی دهد . مخصوصاً که عصرما عصر برق و رادیو و سینماست وصد ها کتاب از زبانهای مختلفه بفارسی ترجمه‌شده وخواهد شد، طبعاً درطرزفکرو تخیل وتعبیر گویندگان تحولهائی پیدا میشود و نمونه بارز و موجه و معقول آن اشعار متین فریدون توللی و قطعات حساس ابوالحسن و رزیست . زیرا تحول در درجه اول باید متوجه معنی وفکر وطرز تعبیر شود نه حذف و زن و قافیه و احیاناً معنی .

اگر گفته‌های فریدون توللی زیبا و درخشان است برای اینست که او تحول را نخواسته است از راه آسان آن یعنی حذف اصول مسلمه ایجاد کند. ازخواندن شعر ونثر او وسعت اطلاع و تسلط وی بر ادبیات گذشته ایران دیده میشود .

اینهائی که بدون توشه وتجهیزات‌کافی میخواهند شعرنو بسازند بآن جوانهای‌بیچاره وبیمایه‌ای میمانند که خیال میکنند از کشیدن نقوشی بیمعنی وآغشته کردن پرده‌ای برنگهای گوناگون پیکاسو میشوند . اگر در این دنیائی که رفته رفته هنرجای خود را بتجارت میدهد وبیذوقی عامه بازار بی‌هنری را گرم کرده است ، نقوش‌نامفهوم پیکاسو خریدار دارد، تنها برای‌این نیست که «نقوشی درهم نا مفهوم» خریدار دارد وتنها برای این نیست که مردمانی از راه تجارت وصنعت

و اجحاف بحقوق طبقات دیگر پول دارند و ذوق وسلیقه و قوه درك هنر را ندارند ، بلکه برای اینست که پیکاسو هنرمند بزرگی است که نخست هنر خود را نشانداده است و بعد انحرافی پیدا کرده است ، ورنه هر هذیانی ارزش و قدری ندارد . در دیوان غنی وسرشار شمس تبریزی نیزشطحیات دیده میشود وحتی در کتاب جلیل‌القدر و عظیم‌الشأن مثنوی هم اشعار سست زیاد است ؛ ولی چون منشاء هر دو این کتاب یك روح بزرك و منیع و سراینده آنها لبریز از علم و اطلاع و فهم و جذبه های روحی بوده است ، نه تنها از شأن گوینده آنها نمیکاهد ، بلکه اورا چون گوهر تابناکی درصدر خزائن فکری و ادبی ایران قرار میدهد .

شنیده ام بعضی گویندگان شعر نو درمقابل حیرت و استفسار خوانندگان که نمیدانستند مفهوم وغرض ازینگونه «شعرنو» چیست گفته‌اندما برای‌قرون‌آینده گفته‌ایم. من‌یکی ازقطعاتی که‌برای‌نسل های بیچاره آینده سروده شده است اینجا برای نمونه از یك کتاب چاپ شده زیبا نقل میکنم :

آ
آ ، یا
«آ» بون نا
«آ» «یا» بون نا
آ اوم ، آومان ، تین تاها ، دیژ ها
میك‌تا اودان : ها
هوماهون : ها
یندو : ها
ها

و بدین مناسبت عبارتی از برناردشاو بخاطرم رسید که میگوید:
« اگر بنا باشد سایر کرات منظومه شمسی مسکون باشد پس حتماً
کره زمین دارالمجانین آنها خواهد بود ! » گویا گوینده این اشعار
هم ناظر باین معنی بوده است که وقتی کره زمین مطابق رأی برناردشاو
شد، این اشعار بجای حماسه های فردوسی و غزلهای نغز سعدی وافکار
بلند حافظ رائج گردد .

ممکن است در روح گوینده ای احساسات طوفان زائی موجود
باشد ولی اگر آنها را بحروف و کلماتی گفت که رائج ومتداول نباشد
نمیتوان آنرا شعر نامید ، دیگر چه رسد باین اصواتیکه شایسته تر
بود ازحلقوم حیوانی درآید . ممکن استسنگی بپای سگی خورده
وناله دردناك او را بلند کند ولی ناله اوشعرنیست ولو اینکه ازشنیدن
ضجه مستمندانه اوماهم متأثر شویم .

طرفه اینکه این طرز فکر علیل احیاناً بمردمان صاحب قریحه
نیز سرایت کرده و آنها را بسرودن شعر هـای بی سروته و نا مفهوم
میکشاند . یکی از جوانان با ذوق وخوش قریحه‌ای که در بدوطلوع
«شفق سرخ» با من آمیزش و با دسته جوانانی که در آن تاریخ این
روزنامه را عرصه فکر و قریحه خود قرار داده بودند همکاری‌میکرد،
و یك فصل از کتاب (حسنك وزیر) او را بعنوان نمونه نثر حساس
وقوی‌منتشر کردیم، آقای‌نیمایوشیج است که زاده‌های‌قریحه او گاهی
مانند قلب حساسی از طپش لبریز است . دو سه هفته قبل در روزنامه
« ایران‌ما » شعری از ایشان تحت عنوان « وك دار » بنظرم رسید که

خیال کردم خطای باصره است . ولی خیر ، تنظیم کننده صفحه ادبی ایران‌ما اسم‌شاعر را برصدر ستون ودر جای‌مشخص و برجسته گذاشته بود . من عیناً در اینجا همان طوریکه در ایران ما چاپ شده است نقل میکنم :

«وك دار
«شبی است
«شبی بس تیرگی با آن .
« بروی شاخ انجیر کهن «وك‌دار»(*)
«میخواندخبرمی‌آوردطوفان‌وباران‌را
«ومن اندیشناکم

☼

«شب است ،
«جهان بآن ، چنان چون مرده‌ئی‌درگور .
«و من اندیشناکم باز :
«ـ اگر باران کند سرزیر از هرجای ؟
«اگر چون زورقی در آب اندازد جهان را ...

☼

«در این تاریکی آور شب
«چه‌اندیشه ولیکن ، که‌چه‌خواهد بود صبح ؟چو
«صبح از کوه سر برکرد ، می پوشد ازین طوفان
«رخ آیا صبح ؟(۱)

*ـ وك دار قورباغهٔ درختی که میگویند اگر بر درخت انجیر بخواند باران خواهدآمد .

۱ ـ این سر مشقهای بدهمه را بپریشان گوئی تشویق میکنند .

در ایران ما که نویسندگان فاضلی آنرا اداره میکنند هرهفته نمونه هائی از این قبیل دیده میشود که پس از نوشتن این سطور باز یك قطعه مضحك دیگری دیدم که اینجا عیناً نقل میشود :

دختر آفتاب

«آن هنگام که خدایان‌بشادی پرداختند
«از غوغا، شور ومستی‌آنان

(بقیهٔ حاشیه درصفحهٔ بعد)

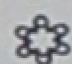
از خواندن این قطعه بی اختیار حیرتی برشخص مستولی شده و یك دسته سؤال ذهن‌را ناراحت میکند: بعداز اینکه بناشد شعروزن نداشته باشد، یعنی‌شاعر آزاد باشد که دریك مصراع هشت‌یا ده کلمه بگذارد و دریك مصراع دو کلمه وحتی بعضی اوقات یك کلمهٔ ، چرا جمله را درهمان مصرع اول تمام نمیکنند ؟ یعنی اگرجمله « بروی شاخ انجیر کهن وك دار» یك مصرع است ، دیگرچرا متمم جمله که فعل « میخواند » باشد، مصرع دیگر میشود ؟

(بقیهٔحاشیه از صفحه قبل)

«از شادمانی آنان　　(چرا این‌سطر ضمیمه سطر بالا نشد ؟)

«ازهوس آنان

«معجونی پرداخته شد که می‌رقصید　　(مگرمعجون میرقصد ؟)



«این سایه زیبائی رقاصه خدایان بود

«این نشأه‌یك هوس

«شادی یك قلب‌پرشور

«و یك آهنك‌ابدی بود .

« که هرصبحگاه در برابر خورشید چون رقاصه معابد میرقصید

«میدانی؟　　(مصرع باین کوچکی بعداز سطر دراز بالا !!)

«این خورشیدبود .

«دختر آفتاب !

۴ آبان ۳۳

خوب شد که برای سرودن آن تاریخ هم گذاشته اند . دریغ بود معجونی باین‌غرا ت: « دختر آفتاب ، خورشید ، آهنك ابدی ، قلب پرشور ، سایه زیبائی ، نشأه هوس » که مثل رقاصه های معابد میرقصند تاریخ نداشته باشد !

و گویا کارکنان روزنامه در همین شماره ایران ما (۲۱۰) نغمه چنگ(نورانی وصال) « یادگذشته » پژمان بختیاری وبهتر از همه غزل درخشان خاقانی « کاشکی جرنو کسی داشتمی- یا بتو دست رسی داشتمی » را برای نشاندادن سقوط ذوق و تفاوت فاحش میان دوسبك قدیم و جدید گذاشته اند .

اگردرشعر موزون برای مراعات وزن ، شاعرمجبور است کلمات را پس وپیش کرده و برخلاف اصل فصاحت ، جای کلمات یك جمله را تغییر دهد ، درشعر ناموزون ارتکاب این امر چه ضرورت دارد ؟ یا کلمه‌های زائد که درشعرموزون حشو، آنهم حشوقبیح، درشعرناموزرن چه لزومی دارد؟ آیا اگر کلمه «چو» را در آخر مصرع « چه‌اندیشه ولیکن ، که‌چه خواهدبودصبح ؟ چو» در اول‌مصرع بعدی‌میگذاشتند قافیه شعر خراب میشد ؟

اگر درمادا گاسکار این نوع شعر میگفتند باز قابل اغماض بود ولی در کشوری که حافظ سخن گفته است ، آیا اینگونه نثر های ناموزون را بجای شعر گذاشتن و به نسل جوان نشاندادن بنظر شما عجیب نیست ؟

محققاً شعر در ایران باید قیافهٔ تازه ای پیدا کند و بطور حتم پیدا خواهد کرد ولی این تجدد و بدعت باید در درجه اول متوجه تخیل وتصور و در درجه دوم متوجه طرز تعبیر باشد .

این هم‌تا درجه‌ای قابل قبول است که درقالب شعر قدیم نمیشود تمام تخیلات تازه‌را ریخت، ولی‌اولا باید تخیلات تازه وتشبیهات بدیع و ثانیاً موضوع های نوین و افکاری که گذشت قرون آنها را فرسوده نکرده موجود باشد . و تازه اگر بخواهند برای بیان این مفاهیم جدید سبك تازه ای انتخاب کنند، این‌سبك نباید مباین اصول‌مسلمه فصاحت و بلاغت باشد وبخاطر داشته باشند که غرض اصلی از سخن، انتقال دادن معانی و صور ذهنیه است به نفوس خواننده و شنونده و

چون خوانندگان آنها ایرانی‌هستند طبعاً باید از روش اساتید سخن دور ومنحرف نشوند ، زیرا درغیر اینصورت نقض غرض است . انسان برای‌جن‌ها و دیوانگان یابرای قرون‌آینده که معلوم نیست‌چه نحوه بینش‌وفکر دارندشعرنمیگوید. برای‌خودش‌هم نمیگوید(والا منتشر نمیساخت) پس بالضروره بایدمراعات اصول مسلمه کسانی که برای آنها شعر میگوید بکند ، مخصوصاً اگر این اصول مسلمه موجه و معقول بوده‌وحقیقت نفس‌الامرداشته باشد. غالب این‌اصولی که درشعر فارسی‌معمول است وفصحای‌ایران بدانها پای‌بند بوده اند ازضروریات است : اجتناب از حشو و بکاربردن کلمات عامیانه ، ترادف کلمات متنافره، ترکیب های سست و تغییر جای طبیعی اجزاء جمله ونکات دیگرازین‌قبیل که‌موسیقی الفاظ را بهم میزند، وبدتر از همه وضوح و روشنی را از سخن میبرد ضروری و حتمی است .

متأسفانه‌جز گفته‌های‌چند نفرسرایندگان‌جوان‌وفاضل،غالب‌این قطعاتیکه بعنوان شعر درمجلات هفتگی منتشر میشود، نثرمشوش و پریشانی‌است که‌تمام ابداع گوینده در ابتر گذاشتن‌بیان ، تغییرجای اجزاءِ جمله و مملو کردن آنها از حشو و زوائد وعلامت تعجب و استفهام است . چیزیکه شایسته است همه دوستداران شعر و ادب را را نگران سازد، اینستکه این موج تیره ایکه برخاسته و ادبیات درخشان ایران را تار کرده است بوسیله جرائد و نشریات منظم زمینه ذوق و سلیقه نسل جوان را که طبعاً برای هر چیز تازه ای بوجد میآید تباه میکند .

در هرزمان وعصری مردمان منحرف ، یا مادون متوسط بوده‌اند و سخافت ها گفته‌اند ، ولی چون چاپ و منتشر نمیشد در زوایای گمنامی وفراموشی افتاده وسر مشق دیگران نمیگردیدولی متأسفانه وجود مطبوعات،مخصوصاً مجله‌های هفتگی که برای پر کردن‌صفحه ادبی خود دچار مضیقه‌اند وتأسف انگیزتر اینکه مباشرین این بخش مجله ها غالباً ازحیث اطلاعات ادبی ، وبدترازهمه ، ازحیث ذوق در حال‌فقر وبدبختی قرار گرفته‌اند ، نه تنها بعضی هذیانهـا را بعنوان شعر نوچاپ میکنند، گاهی اشعار خیلی سخیف‌ومبتذل وپست بسبك قدیم‌راهم، بجای اینکه در سبد اوراق باطله بیندازند، در صدرصفحه قرار میدهند وبااین عمل خود هرشخص بی‌اطلاع و بی‌قریحه و یاوه گوئی را بنظم های سست وموهون وقابل تمسخر تشویق‌میکنند .

یادم میآید درزمان روزنامـه نگاری مکرر اشعاری بدفتر اداره میرسید که‌آنرا،فقط بگناه اینکه درخشان وخیلی‌زیبا نبود، فراموش میکردیم . بعد گوینده شعر ، یا یکی ازدوستان وخویشان او بدنبال شعر باداره میآمد و خواهش و شفاعت میکرد کـه « برای تشویق » گوینده آنرا منتشر سازیم . آنوقت من ناچار بودم بوی بگویم که « برای‌تشویق او بایدآنراچاپ نکنیم . زیرا نشرشعر سخیف گوینده را براه کج تشویق میکند . اگربخواهند اورا تشویق کنند باید باو بفهمانند که شعرش قابل چاپ نیست . در اینصـورت اگر حقیقتاً قریحه ای دارد وهمتی دروی‌هست بتکمیل‌خود و تهذیب قریحه‌خود خواهدپرداخت واگراستعدا اودرهمان‌حدمتوسط است ، بهتر که‌این

استعداد خاموش شده و بمفهوم «بچه نازدان به ازشش ماهه افکندن جنین» از این محصولات نامربوط وملال انگیز بیرون ندهد و برحجم مبتذلات افزوده نشود. وانگهی روزنامه یامجله مال مؤسس ونویسنده او نیست مال جامعه است. مندرجات او باید یامفید یاموجب تهذیب یا زیبا باشد.»

بعضی قطعات از گویندگان جوانی مانند نادر پور، سایه و غیرهم گاهی دیده میشود که بسیار خوب است یعنی خیال و مضمون و حسن تعبیر وموسیقی دارد که موفقیت آنها را درراه صلاح ورستگاری آرزو میکنم



نظریات اجتماعی

« شیر بی‌یال ودوم واشکم »
ملاحظاتی دراصلاح اخلاق
سنبل درشوره‌زار
اندیشه‌هائی دراطراف تعلیمات اجباری
نوابغ ومحیط
جنون وجنایت
دروغ مصلحت‌آمیز
آب زمزم وآتش هندو
مالیات برمردان مجرد
خطر مطبوعات
عقیده و برهان
بندگی
درهفت روزهفته

۱. شیر بی یال و دُم

بمناسبت دوره هفدهم مجلس شورایملی زیر عنوان « دیموکراسی و انتظارات مردم در شماره ۵۱ اطلاعات ماهانه (خرداد ۱۳۳۱) منتشر گردید ولی اساساً انتقادیست از نظر سیاسی آقای دکتر مصدق که پیوسته معتقد بودند نقطه ضعیف و تاریك مجلس شورای ملی این است که انتخابات صحیحاً انجام نمیشود و دولتهامداخله میکنند و راه اصلاح آن تغییر قانون انتخابات است و بهمین ملاحظه خودطرحی تهیه و بهمجلس تقدیم کردند که در کمیسیونها مدفون گردید و معلوم نیست چرا در دوره اختیارات ازآن اختیارات استفاده نکرده و طرح خود را قانون نکردندوانتخابات دوره‌هفدهم را مطابق نظر خود بکار نینداخته و آن تشریفات و ترتیبات عجیب و غریب را قائل شدند و در آخر کار هم همان مجلس نیمه کاره و انتخاب شده خود را با رفراندوم منحل ساختند .

البته این مقاله در اطلاعات با تعدیلات و تغییراتی چاپ شده است .

« مردم بر قوانین و شرایع بیش از آنچه باید
و بر افراد کمتر از آنچه باید اعتماد میکنند .»

این جمله که اکنون بخاطر ندارم از کیست ، از ایام جوانی در ذهنم مانده و مکرر بدان فکر کرده‌ام ، مخصوصاً از شهریورماه ۱۳۲۰ باینطرف .

در اوائل امر برای اینکه قضیه بنظرم غریب میآمد و در صحت آن شك داشتم و اخیراً برای اینکه آنرا یك حقیقت غیرقابل‌تردید و مولود یك فکر عمیق و مجرب وروشن میدانم .

چرا نباید بقوانین و شرایع تکیه کرد ؟ اگر باقوانین و شرایع نشود خلل و نواقص اجتماعی را رفع کرد پس باچه چیز و بکدام وسیله میتوان جامعه را بطرف صلاح و نظم وآسایش برد ؟

به‌فرد- فردیکه دستخوش اهواء واغراض است، بفردیکه شهوت و غضب بر او مستولی میشود و از جادهٔ اعتدالش خارج میسازد ، بفردیکه نمیتواند تابع عقل و منطق باشد ، زیرا صدای عقل‌ومنطق ضعیف ترین غوغائی است که در روح او برپاست - چگونه میتوان اعتماد کرد ؟

حکومت های‌جائره ، ظهور طغاة و مستبدین، ملوث شدن‌جامعهٔ بشری بظلم و خواری، جز بواسطهٔ اعتماد کردن بفرد وفقدان قوانین وشرایع است ؟

کشورهای مترقی و نسبتاً سعادتمندی چون ملل کوچك اروپا (سوئد ، سویس ، هلند ، دانمارك فنلاند ، نروژ . . .) جز در سایهٔ نظامات وقوانین صحیحه باین سطح روشن و پر از لمعان تمدن رسیده‌اند که جرائم و امراض و فقر و بیچارگی کم و کم شده وجای خودرا بعدل و انصاف و اعتدال داده‌اند ؟

این سنخ فکرهای سابق من بود ومبنی براین ملاحظات درصحت جمله‌متفکر غربی شك وتردید پیدا کرده بودم. ولی بعدها....مطالعات و مشاهدات، نه تنها این شك و تردید را برطرف ساخت، بلکه بیك نتیجهٔ غیر مترقب دیگر نیز کشانید ــ یعنی مرا در این غلط فکر کردنم تسلیت بزرگی بخشید ــ و آن این بود که همه جا ، در همهٔ دنیا این غلط جاری وساریست، در تمام جامعه های متمدن این اشتباه موجود است که خیال میکنند بوسیله قوانین وشرایع می‌توانند خلل ونواقص خودرا رفع کنند.

درهمه‌جا کمابیش این اشتباه موجود بوده و هست که‌اگر قوانین و نظامات یك ملت راقی را اقتباس کنند ، همان نتایجی را که آن کشور مترقی برده‌است خواهند برد وسبب اشتباه هم مخلوط کردن علت و معلول است : غالباً تصور میکنند قوانین و شرایع روح‌واخلاق ملتی را درست میکند ، نه اینکه روح و اخلاق و مزاج عقلی ملتی موجد وآفریننده قوانین و نظامات است.

مشروطیت ، یعنی این طرز حکومت پارلمانی که بعد از انقلاب کبیر فرانسه در اروپا و از اوائل قرن حاضر در آسیا معمول‌ومتداول

شد اقتباس و تقلیدیست از رژیمی که انگلستان پس از اعدام شارل اول برای خود قبول کرد و البته سابقه‌ای قبل از آن واقعه در ملت مزبور موجود بود.

ولی بطور تحقیق میتوان گفت، جز در مللی که‌مزاج عقلی آنها شبیه بانگلیسها است، درهیچیك‌از کشورهای دیگرحکومت‌پارلمانی شبیه این رژیم زیبائی که ناشی از روح ملت انگلیس است نشده، حتی درملل‌مترقی‌وآزادیخواهی مانندفرانسه، یامللی که تربیت‌علمی آنها و فکرمتودیك ومنظم‌آنهاازانگلیسها نیز برترست، چون‌آلمان.

در ایران حکومت دموکراسی شکل مضحك واحیاناً مستهجنی پیدا کرده که بسیاری‌از افکار عجول و سریع التأثر را مأیوس کرده است و اگر بطور فاش و علنی نباشد، بطور کامن و مخفی در آنها تمایلی بحکومت های مطلقه و رژیم دیکتاتوری ایجاد کرده است.

این‌نوع‌تمایل‌ازافرادملتی که گذشتهٔ طولانی‌آنها استبدادآمیز و قرنها تاریخ اوتوأم باحکومت مطلقهٔ فردی بوده است‌تعجب‌آورنیست. نه ظهور این تمایل شوم در اعماق ذهن و امیال طبقهٔ متفکر و نه هم مسخ وناهنجارشدن رژیم مشروطیت در ایران، هیچکدام غیرمنتظر نیست؛ چیزیکه غیرمنتظر وغیرمترقب است‌اینستکه ازطبقه مهذب و تربیت یافته و آنهائیکه میدانند بالاخره باید حکومت پارلمانی بمعنی حقیقی خود در ایران مستقر شود و ظهور حکومت‌مستبدین هر قدر هم مصلح و ترقیخواه باشند (چون مستبد عادل بنظر من محال است) دردی را دوا نکرده و ملت را برای حکومت کردن

برخود آماده و مهیا نمی کند ، هیچگونه تلاشی برای رفتن به‌مقصد، برای اصلاح این « دهن کجی » مضحکی که اسم آنرا مشروطیت گذاشته‌ایم مشاهده نمی‌شود .

چه ، قطع نظر از هرچیز - یعنی قطع نظر از اینکه حکومت فرد برخلاف عدالت و انصاف و متناقض مناعت و عزت نفس بشریست و آدم را بیادجملهٔ معروف‌مرد بلند فکر انگلیسی (روسل) که گفت: « هروقت بمن میگویند: آیا فلان ملت آنقدر رشد دارد که اختیاراو را بخودش واگذار کنند ، در من این فکر پیدا می شود که آیا یك فرد آنقدر رشد دارد که اختیار ملتی را در دست بگیرد » میاندازد - قطع نظراز اینها تنها حکومت قوی و قابل دوام حکومت ملت است برخود .

بزرگترین مشکل اجتماعی که ایجاد عدالت باشد وبزرگترین مشکله سیاسی که ملتی دارای حکومت قوی وقابل دوام‌باشد، بارشد وبلوغ ملی‌واینکه ملتی‌بتواند برخود حکومت کند ، یعنی حکومت دموکراسی بتمام معنی الکلمه موجود شود، حل می گردد .

ولی برای رسیدن باین هدف تلاش مشهود و مؤثری نشده است و بلکه در تاریکی و در باتلاق‌های اشتباه و غرض دست وپامیزنیم .

امروز هفدهمین دورهٔ تقنینیه شروع بکار میکند و مشاهدات ، ما را باین نتیجهٔ تأسف آور میکشاند که در هر درره ای بجای اینکه باصول مشروطیت نزدیکترشویم ازآن دورترشده‌ایم ومحصول مجلس‌هاهرقدر جلوترآمده‌ایم کمترشده است .

زیرا دستگاه قانونگذاری کشور، هرقدراز مبداء خود دورشده، مغلوب اخلاق ما گشته و بیشتر رنك روحیات ما را بخود گرفته و رنگ اولیهٔ آن که بینش و روحیه ملل آزادودموکرات وبالغ است از آن کم می‌شود، بطوریکه اگربهمین نهج پیش رود، دیگرمجلس شوری از این حیثیت و شأن که مرکز سیاست کشور و مصدر فکر و التجائات دولت و مقوم کجیها و مصلح انحرافات هیئت حاکمه باشد خواهد افتاد (اگرمن در این مقال بیشتر از مجلس شوری‌اسم‌میبرم برای‌اینستکه‌اصل آنست ومرکزفعالیت وجان دادن بسیاست‌مملکت بایدآنجا باشد)

در مجلس های اخیر دو تمایل متناقض در نمایندگان محسوس میشدکه هردوی آنها برخلاف اصل و موجب تباهی است: درکارهای جزئی و تا آن درجه ای که تماس با حیثیات و تمایلات خصوصی نمایندگان داشت مغرور، پر تقاضا و بی اغماض بودند: چرا رئیس تلگراف‌محل فرمانبردارآنهانیست، چرارئیس‌شهربانی‌شهرشان بدون مشورت‌وتصویب آنان انتخاب شده است؛ استاندار وفرمانداری باید فرستاده شودکه قبلا موافقت و کلاء آن ناحیه را جلب کرده‌باشند؛ روزی‌وکیلی بوزارتخانه‌ای رفته‌است، وزیر کمیسیون‌داشته‌ونتوانسته است او را بپذیرد ... ملاحظاتی از این قبیل‌تأثیرکلی دررای‌وسیاست و عقیده وکیل نسبت بدولت دارد ... اما در مسائل عمومی و سیاست کلی‌مملکت‌نماینده محو، بی تقاضا وبی‌داعیه و کم شخصیت‌میشود. در دوره‌های‌اخیر خیلی کم و انگشت شمار بوده اند و کلائیکه متوجه

مسئولیت خود بوده وخود را مستقیماً مرکزسیاست وصاحب حقیقی مملکت ودستور دهنده بدولت‌ها میدانستند .

بنظرم خوب نتوانستم مقصود خود را در یك جمله بگویم و مشکل است دریك مقاله‌این مطلب راخوب بشود تشریح کرد.مجلس شورایملی یك دستگاهی‌است که باید بوسیلهٔدولت‌مملکت‌را اداره کنند.

مرکزحقیقی سیاست، مجلس شورای ملی است . صاحب‌حقیقی مملکت مجلس شورایملی‌است . دستوردادن ، امرونهی و کیفیت‌اداره مملکت بـا مجلس شورایملی است . زیرا مجلس شورایملی مجمع نمایندگان ملت و رأی مجلس بطور رسمی و قانونی مظهر اراده ملت است وبنابراین‌مقدسترین‌مظاهرزندگانی‌اجتماعی کشورومقتدرترین قوای موجوده‌است.

مع‌ذلك احیاناً روزنامه‌ها بسراپای‌آن لجن میزنند .

گاهی رئیس دولتی مجلس شوری رابوسیله مشتی اراذل‌محاصره و از ترس اینکه مبادا رأی مخالف بوی بدهند مانع تشکیل آن میگردد[1].

این زمامدارانی که‌پیوسته درضعیف کردن قوه مقننه کوشیده‌اند ملوم وشایسته سرزنش نیستند . خداوند بشر را پراز امیال و شهوات آفریده است . مخصوصاً درمشرق زمین که مردم بیحال و بی‌اراده ای دارد و بحکومت زورگویان ومستبدین خوی گرفته‌اند، پیوسته باید مترصدظهورجاه‌طلبان بود، ولی ملامت حقیقی متوجه نمایندگان

۱ - آخر دوره۱۴ در کابینه قوام‌السلطنه مظفر فیروز و در اواخر دوره ۱۶ دکترمصدق عامل این عمل بودند .

مجلس شوری است که اجازه میدهند کسی غیر ازمجلس حکومت کند. برای اینکه در کنه فکر (یعنی درفکر غیرمشعوربه (inconscient) ایرانی حکومت مفهوم خاصی دارد. حکومت هیئتی است جدا از هیئت قانون گزارو طبیعت اوحکم کردن واراده کردن و حتی ظلم - کردن است و وظیفه مردم تمنا وخواهش واستغاثه وتظلم. ونمایندگان مجلس هم خود را جزء مردم میدانند (نه هیئت حاکمه) .

علت این همه نطقهای قبل از دستور و فقدان طرحهای قانونی که ارادهٔ و کلای ملت تنظیم کرده باشد، جز این چیزی نیست که وکلاءِ ملت خود راحاکم وصاحب اختیار کشور ندانسته ونمیخواهند باوضع قوانین، کشوررا مطابق اراده خود یعنی اراده ملت اداره کنند .

ازوزیر وقتی استیضاح نمیشود که بوظائف خود رفتار نکرده باشد، بلکه هنگامیکه حرف حق یا ناحق وکیلی را نشنیده، یاتقاضای فائده خیزی را انجام نداده، یابقدرکافی تواضع وفروتنی بخرج نداده باشد .

من از نگارش این سطور نمیخواهم به نمایندگان کلمات وهن - آمیزی بگویم. خیر ، در دوره‌های متعددی که افتخار عضویت مجلس شورای ملی را داشته‌ام، ازروی بصیرت وتجربه اکثریت قریب باتفاق آنها را مردمان شریف ، وطن پرست و درست تشخیص داده‌ام . فقط چیزیکه باعث این پیشامد شده است ، یعنی قوه تقنینیه کم اثرو کشور نتوانسته است از رژیم مشروطیت استفادهٔ حقیقی نماید، اینست که وکلاء نمیتوانندکار اجتماعی کنند، یعنی نمیتوانندهمان همکاری و تعاضدی را که یك تیم فوتبال هنگام مبارزه با تیم دیگر بکارمیبرند

بکار ببرند.

البته علت حقیقی این مسئله نبودن احزاب قوی و منظم است که بتوانند بشکل مؤثری در انتخابات وارد شده و بطور قطعی و نافذی افرادی را به نمایندگی برسانند، تا نمایندگان آنها در مجلس تابع پرو گرام عمومی حزب خود ودسته پارلمانی آنها دارای روش واحد باشد.

چه وجود احزاب قوی بمنزله هماهنك شدن عقاید سیاسی مملکت و بیکی دوسه مجرا افتادن آنهاست وخود این نکته فی حد ذاته مصدر پیدایش قوت اجتماعی وسیاسی میگردد.

از این حیث میتوان معتقدات اجتماعی و سیاسی را مانند آب فراوانی فرض کرد که اگر دریك مجرا بیفتد منشاء آثار مفید و قوای مولده عجیب میشود، ولی اگر آنرا بطور طبیعی رها کنند که هرز برود، نه تنها فایده عمرانی از آن حاصل نمیشود، بلکه احیاناً موجب زیان ومصائب میگردد.

عقاید و افکارهم باید بمجرا بیفتد (کانالیزه شود) از صدو بیست یا صد و سی و شش نفر وکیل باید دو فراکسیون و حد اکثر سه فراکسیون پارلمانی درست شود. ولی متأسفانه همیشه از صدو ده بیست وکیلی که در مجلس شورای ملی حاضر هستند، هفت هشت فراکسیون هشت نه نفری، بعلاوه چهل وچند نفر منفرد پیدامیشود. تازه آنهائی که فراکسیون تشکیل میدهند چون وحدت يك ایده ئولوژی سیاسی آنها را گرد هم نیاورده است، ابداً نمیتوان آنهارا يك واحد پارلمانی فرض کرد و از آنها همان فوائدی را منتظر بود که ازواحد

های‌سیاسی پارلمانی برای‌تشکیل حکومت ثابت وقوی بدست میاید. زیراهیچ چیزآنهارا ملزم نمیکند که تابع اکثریت فراکسیون بوده وفرد سلیقه خودرا فدای تصمیم اجتماعی کند.

در ایران احزاب سیاسی نیست تا انتخابات خوبی انجام شود. اگرهم واقعاً دولت مرکزی نظری در انتخابات نداشته باشد، معلوم نیست فرماندار و فرمانده و رئیس ژاندارمری و رئیس مالیه و مدیر تلگرافخانه و رئیس نظمیه صاحب رأی و نظر نباشند و انتخابات را بنظرخود مردم بگذارند. اگر آنها بگذارند، خوانین و امراءِ هر ناحیه ای وکیل آن ناحیه را انتخاب میکنند، منتها با این شرط زیانبخش ترکه وکیل محترم حامی نفوذ غیرمشروع و مؤید تجاوز و اجحافات آنها بوده اعمال خلاف آنها را در تهران بنوعی پوشانیده وقابل‌اغماض قراردهد. (این درصورتی است که خود خوانین وآقازادگانشان نخواهند واردمجلس شده‌واصول فئودالیته را بوسیله صالح ترین دستگاه قانونی کشور رائج و مشروع کنند) تازه اگر هیچکدام ازاینهانباشد وملاکین‌معتبروتجار بانفوذ وکلاءِ ناحیه‌ایرا معین نکنند، مردم‌آخوند ده وفرد معمرمحل و روضه‌خوان شهرخود را انتخاب میکنند.

خواهید گفت: «چه ضرردارد. آنها نماینده حقیقی‌مردم هستند، ممکن است وکلاءِ حقیقی مردم مردمان شریف وپاکدامن وباحسن نیتی باشند.» من هم حرفی ندارم، ولی در اینصورت مجلس شورای ملی مرکز حل وعقد مسائل سیاسی‌نیست. زیرا متأسفانه سیاست در

همه‌جای دنیا حرفه ایست که علاوه برمعلومات واطلاعات و استعداد ذوق خاصی لازم دارد ، روضه‌خوان وپیشنماز و حاجی مقدس بازاری که همه مردمان خوبی هستند و نمایندهٔ حقیقی مردم، نمیتوانند در امورسیاسی صاحبنظر باشند .

شاید درپارلمانهای کشور های متقدم و دموکرات فراوان باشند نمایندگانی که مثل نمایندگان ما درامورسیاسی خبیر نباشند، ولی با این تفاوت که آنجا احزاب سیاسی وجود دارد. نمایندگان مجلس غالباً عضوحزبی هستند . اگرهم مدتها درعضویت حزب ووکالت شهرداری استاژ وکالت مجلس را نداده و بالطبعه در امرسیاست ورزیده و خبیر نشده باشند، حزب آنها کمیته‌ای دارد که روش سیاسی خود را معین کرده وبرنامه‌ای دارد که وکلاء مجلس برطبق آن رفتار کرده واین آنارشی واختلال افکاریکه درمیان صد واندی وکلای ایران وجود دارد وبالنتیجه دریك مجلس صدوبیست نفری صد وبیست جوراراده وسلیقه و سیاست موجود است پیدا نمیشود.

یك همچوپارلمان ازهم پاشیده‌ای که وکلاءِ ملت خودرا صاحب مملکت و مدیرامور کشور و مرکزحقیقی سیاست و مسئول مستقیم خوبیها وبدیهاندانسته وطبعاً نتوانند اغراض خصوصی یا مقاصد کوچك ناحیه‌ای وحتی سلیقه‌های شخصی خود را دور بریزند، وبرای این دور بریزند که در تحت لواءِ یك مرام و روش مشترك قرار گیرند : اگر دولتی را روکار بیاورند برای این روکارآورند که سیاست ومرامآنهارا اجرا کندوهر گونه تخلف وانحرافی را بلافاصله بدور کردن متخلف

ازامورعامه کیفردهند - چنین پارلمانی منشاءِ اثر نمی‌تواند واقع شود و ابداًصورت پارلمان ندارد ، بلکه یك صورت کاریکاتوری از پارلمان حقیقی‌است .

زیرادولت‌های‌خیرخواه وصالح وزمامدارانی که فقط می‌خواهند خدمت کنند و طبعاً مجامله کار و ظاهر ساز نیستند و از ریا و دروغ خوششان نمیآید ، نمیتوانند در مقابل آن دوام کنند و تنها دولتهائی میتوانند دوام کنند که دائماً وقت و کوشش خود را صرف راضی نگاهداشتن نمایندگان، یامرعوب کردن آنها کنند وبنا براین برای مملکت وبرای مردم کاری صورت نمیگیرد .

غالباً درهنگام انتخابات مشاجرات و منازعات و حتی زد وخورد وحوادث ناگواری روی‌میدهدو بعضی کوته نظران آنرا دلیل برپیدایش روح دموکراسی وبیدارشدن فکرحفظ حقوق وحکومت کردن مردم بر خود میدانند .

یك نظر بمبارزه‌های انتخاباتی - حتی‌یك نظرسطحی و مجرد از زحمت تعمق- برای بطلان‌این پندارکافیست وبخوبی بمانشان‌میدهد که مصدراین تلاش‌هافقط اغراض‌خصوصی‌وجاه‌طلبی‌های انفرادیست : مقاطعه‌کارپولداری که تنهاپول اورا نتوانسته استجزءِ طبقه متشخص ومتعین درآورد، میخواهد وکیل شود ؛ تاجری خیال میکند از روی صندلی‌بهارستان معاملات سودبخش‌تری میتواند بکند ؛ ملاکی‌است که باسمت وکالت بیشتر ازملك خودعایدی برمیدارد و بهتر میتواند باملاك همسایه تعدی کند ؛ سیاست بافی‌است که وکالت او را بماجرا

جوئی مسلط تر میسازد ؛ روضه خوانی‌است که استعداد روضه خوانی را ازپشت تریبون‌مجلس بیشتر بکار میاندازد ؛ متنفذ فئودالی است که نفوذنامشروع محلی‌را باسمت نمایندگی تأمین میکند ؛ و کیل‌عدلیه ایست که باسمت وکالت وداشتن نفوذ دردستگاه دولت‌توجه مشتری‌را، مخصوصاً مشتریهای فربه و منفعت رسان و آنهائیکه دعاوی ناحقی دارند و بالطبعه میتوانند حق‌الوکاله را کریمانه تربپردازند - بطرف‌او زیاد میکند . . . . وخلاصه کرسی های مجلس شورای ملی بیشتر به تسکین‌تشنگی‌های‌شخصی‌وآرام کردن سوزش‌های‌جاه‌طلبی بکارمیرود تا ایده‌ئولوژی‌های سیاسی .

تا وضع چنین است وهنوز تشکیلات‌سیاسی دراین کشور بوجود نیامده است مشروطیت ، « شیر بی‌یال ودم » مولویست وازآن چندان فوائدی نباید انتظار داشت وبدبختی‌در این است که ازآن‌هم نمیشود صرف‌نظر کرد. برای اینکه یگانه طرز حکومت مشروع وموجهی است که در جامعهٔ بشری پیداشده و چون متوقف بر اراده فردنیست، هم امید رسیدن بعدالت و اجتناب ازخطر استبداد باآن بیشتر است وهم امید به بقاءِ و ثبات‌آن . نهایت باید نقاط ضعیف و تاریك آنرا بدانیم‌وآنقدر که درتوانائی‌فکر واراده‌ٔطبقه مهذب وشریف وروشنبین جامعه است بعلاج آن کوشید .

برخلاف فکر آقای دکترمصدق که خیال میکند نقص در قانون انتخابات است و دراین اشتباه خود مثل تمام مردمی هستند که تصور میکنند قانون میتواند نقائصی که در کنه روح ملتی موجود است و

نظام اجتماعی آنهارا موهون میکند ازمیان بردارد . ممکن است در قانون انتخابات نقایصی باشد(وحتماً هست) والبته باید باصلاح وتهذیب آن کوشید ولی هرقانون انتخاباتی که وضع شود ، مادام که احزاب منظمی در ایران نباشدمجلس شورای ملی نمیتواندوظیفه سنگینی را که بر دوش دارد انجام دهد .

ما ازقوانین بیش از آن اندازه‌ای که میتواند بما بدهدانتظارداریم و متوجه این نکته نیستیم که قوانین هنگامی میتواند فوائد منظوره رابدهد که اجراءِ شود وهنگامی قوانین اجراءِ میشود که باروح جامعه ملائم وسازگار باشد و بلکه احتیاج مبرم جامعه آنرا انشاءِ کرده باشد. درغیراین صورت روحیات وطرز فکر مردم آنقدر بااو بازی میکند وآنقدر ازآن میتراشد و میخراشد وبرآن تعبیرات وتفسیرات وارد میسازد تا متناسب باروح وفکروعادات او گردد .

۲ - ملاحظات در اصلاح اخلاق

این‌مقاله جواب به مقاله‌ایست که درتحت همین عنوان در دورهٔ دوم مجله بهار در مقام انتقاد از اراء شوپنهاور نگاشته شده بود و در همان دورهٔ دوم مجله بهارمنتشر گردیده است

اصلاح اخلاق !

این موضوعی بود که مدتها در آن فکر کرده به عقاید و آراء راجعه بآن مداقه نموده بودم. چقدر آرزوو داشتم که تخیلات علمای اخلاق حقیقت پیدا میکرد. مگر ممکن است؟ مگر اخلاق خوب یا بد محکوم اراده انسان است؟ آیا خود اراده جزء اخلاق نیست ؟

درمیان عقاید و آراء متفکرین چیزی مضحك تراز دستور وتعالیم علمای اخلاق نیست. مثلا میگویند انسان باید دارای عزم و اراده باشد، یعنی باید اراده کند که اراده داشته باشد. نمیدانم کسی که فاقد قوه عزم و اراده است چگونه ممکن است صاحب عزم واراده بشود ؟

بامذمت از بخل، انسان را تشویق میکنند بجود! آیا هیچ شنیده اید که شخص بخیلی ، بواسطه خواندن محاسن سخاوت، یا مذمایم بخل ، کریم شده باشد ؟ بدیهی است نه. زیرا شخص ممسك صفت بخل را دریك مدرسه وازیك کتاب یا یك معلم نیاموخته است تا بواسطه تعلیمات مخالف ازوی سلب شود.

بخیل صفت بخل را درمدرسه طبیعت فرا گرفته و معلمین ماهری مانندقانون وراثت ، عوارض نفسانیه مادر ، حالت مزاجی ابوین، محیط زندگانی و بالاخره ساختمان عصبی و مزاجی وی باو آموخته اند. پرواضح است که با تعلیمات لفظی نمیتوان بجنك طبیعت رفت ومظفر

و فیروز مراجعت نمود . مؤثرترین وسیله‌ای که علمای اخلاق برای اصلاح اخلاق معرفی مینمایند اراده قوی وعزم راسخ است . متاسفانه اراده هم جزء اخلاق است . در میان فضایل اخلاقی ، اقلا باید اراده وعزم موجود باشد تا بدستیاری آن بتوان سایر فضایل را تحصیل نمود . پس اصلاح اخلاق ، درصورت فقدان عزم واراده قوی ، جزء ممتنعات است. درصورتیکه عزم واراده موجود باشد، آیا ممکن است انسان به تهذیب اخلاق خود قیام کند؟ بعقیده ماخیر ، یکشخص صاحب عزم و اراده هم ازتغییر اخلاق خویش عاجزاست .

اولا برای اینکه اراده همیشه تـابع تمایلات فطری است و قوه مجریه آن دسته‌ازتمایلاتی است که‌درانسان قوی تراست . ثانیاً برای اینکه حب‌ذات ـ حب ذاتی که از لوازم‌تمام موجودات حیه است ـ مانع این‌است که‌انسان بطورحقیقت‌اخلاق خودراتحت‌انتقاد دربیاورد و بمعایب خویش کاملا بصیر و معترف شود . مثلا یك شخص ممسك این فطرت مذموم خـود را حالت معتدل بین جود و امساك دانسته ، اشخاص‌میانه رورا باسراف وتبذیرمتهم میکند و مردمان جواد وسخی را دیوانه وسفیه میداند. یك شخص کم دل وجبان خصلت‌خود راحزم و احتیاط نام گذاشته، اشخاص شجاع را متهور، بلکه نادان ومجنون میشمارد .

هنوزهم علمای اخلاق‌نتوانسته‌اند برای تشخیص‌جبن ازحزم، یا شجاعت ازتهور . حدودی معین نمایند .

یك دسته ازآن اخلاق که موضوع نکوهش وملامت اخلاقیون

است اثرات سوء آن بخود شخص متوجه وصدماتش در دوره زندگانی انسانی مشهود ومحسوس میباشد، یعنی برای بیان نمایم آن، احتیاج بدلیل وبرهان نیست. معذلك انسان قادر نیست آنها را از خود دور کند و کسانی که درصدد تهذیب اخلاق خود برآمده‌اند، میدانند که زحماتشان درمقاومت با خصایل ناپسند عقیم و بلانتیجه مانده است. پس عزم واراده نمیتواند اخلاقی را که دست قاهر طبیعت در وجود ما راسخ نموده‌است ریشه کن نماید. بلکه برخلاف پیوسته مطیع وقوه مجریه آن ملکات وصفاتی واقع میشود که در فطرت انسان نیرومندتر وراسختر میباشد.

همچنانکه نمیشود بطور کلی قائل بامکان اصلاح اخلاق شد، مطلقاً هم نمیتوانیم بگوئیم اخلاق قابل اصلاح نیست - زیرا «اخلاق» يك مفهوم کلی است که هم غرائز و فطریات وملکات راسخه وهم بر اوصاف وحالاتی که درنتیجهٔ عوامل دوره زندگانی تولید میشود شامل میگردد. قسمتی از اخلاق و صفات انسان تابع مزاج و از مواریث اسلاف است که تعالیم و اثرات تربیت وحتی حوادث روزگار نیز از تصرف درآن عاجز است. « صورت اصلیه » که « کانت» فرض کرده و آن را تغییرناپذیر میداند، همین فطریات وملکات راسخه ایست که قانون وراثت در وجود انسان بودیعت گذاشته و این همان غرائزی است که تابع ساختمان عصبی و دماغی انسان است. ثبات و پایداری این قسمت از اخلاق مانند خصایص و مزایای جسمانی است: اگر روزی علم توانست شخص کوتاهی را بلند و يك مزاج عصبی را بلغمی

نماید ، شاید تغییر اخلاق فطری نیز ممکن شود. این مبادی واصولی که در طی تعالیم اخلاقیون مندرج است ، غالبا یك سلسله بدیهیات است که هر کس میتواند با اندك التفاتی صحت آنرا درك کند . ولی مشاهده‌میشود که‌همه افرادبشر درپیروی مبادی مزبوریکسان‌نیستند.

دسته‌ای برطبق آنها رفتار میکنند ودسته دیگر، بااعتراف بصحت اصول مذکوره ، بآنها عمل نمیکنند ، یعنی نمیتوانند عمل نمایند ، زیرا فطریات آنها مانع انجام این نیت میشود . اگر اصلاح اخلاق بطور مطلق صحیح بود، امروز میبایست درروی زمین خلق بدموجود نباشد، زیرامبادی، باتعبیرات گوناگون،درمیان کلیه‌ملل‌متمدنه‌دارای مفاهیم مشابه میباشد واز دورترین‌ازمنه تاریخی درنشر و ترویج آنها مجاهدتهای کامل بعمل آمده است . یا اقلا لازم میآید بگوئیم در آلمان وسویس که مدارس دارای‌یك پروگرام وخانواده ها نیزتربیت شدۀ همان پروگرام و یك سنخ‌تعالیم اخلاقی هستند، اختلاف‌اخلاق باید موجود نباشد ، یا اصلا حسد درزمینه روحیات آنها دیده نشود . درصورتیکه اختلاف اخلاق یاوجود حسد در آلمان و سویس همان اندازه است که در ایران واسترالیا موجود است و این‌تعلیمات بکلی بی‌اثروبلانتیجه مانده‌است زیرا تباین‌اخلاق اثرتباین‌ساختمان دماغی و اختلاف امزجه است و حسد هم یکی ازمتفرعات حب ذات است و حب ذات از غرایز تغییر ناپذیر موجودات حیه میباشد .

فقط یکقسمت مختصر از اخلاق قابل تغییر است و آن عبارت است ازاخلاقی که‌درنتیجه‌عوامل محیط‌یاحوادث دورۀ زندگانی‌ایجاد

شده‌اند . برای روشن شدن این قسمت از مطلب اجازه میخواهم در یکی دو قسمت از جمله های مقاله (اصلاح اخلاق) که در انتقاد اقوال (شوپنهور) ایراد شده نظری اندازم .

درنفی نظریات (شوپنهور) نوشته شده است که «باستعانت ترقیات عقلیه میتوانیم ازمفاسد اعمال محترز باشیم» .

ترقیات عقلیه نمیتواند موجب تهذیب اخلاق شود، بلکه اخلاق موجوده راتقویت میکند: یك شخص جبان از خواندن فیزیك وشیمی وطب ممکن نیست شجاع بشود . بلکه باخواندن طب و التفات بکیفیت انتقال امراض بیشتر بزندگانی خود بیمناك شده، ازهرچیزی احتراز مینماید . اگر ترقیات عقلیه مستلزم تهذیب اخلاق میشد بایدمتمدنین اروپا از متوحشین چین وتبت دراخلاق بهتر باشند و چنانکه مشاهده میکنیم قضیه بکلی اینطور نیست ، ترقیات عقلیه موجبات تنازع وتزاحم را در ملل راقیه بیشتر نموده و بالطبع مفاسد اخلاقی که از نتایج حتمیه تنازع بقاء است فزونی گرفته است .

« یك جوان عیاش شهوتران که باخلاق ناستوده متصف است» متأهل نمیشود . اگرهم متأهل شددست ازهرزگی برنمیدارد ،مگر اینکه یاوسائل عیاشی که‌ثروت وپول است ازوی سلب شود یا قوای جوانی اوروی بانحطاط گذارد .

همچنین ذکر شده بود «مردی‌جبان بتصادف، بمعرکه جنك میافتد ، بارشادتی غیر مترقب مانند رزم آزمایان میجنگد . » تصور نمی کنم جبان ازتصادف بمعرکه جنك‌شجاع شود.زیراشخص جبان

هرگز خودرا باینگونه معرکه‌ها نزدیك نمیکند و اگر دست اتفاق اورا بآنجا سوق داد، نمیتواند رزم آزمائی نماید ، لذا در تمام اطوار و حرکات او آثار کم دلی مشهود میشود ، مگر اینکه فرط جبن و حب حیات اورا بیك حمله عصبانی دچار کند . در اینجا یك صورت استثنائی نیز میتوان فرض کرد و آن شخصی است که با داشتن قوه شجاعت و جسارت بواسطه عدم اعمال ، آن قوه خامد و خامـل شده بـاشد ، و پس از تصادف با معرکه جنك ، آن قوه خامل در مغز وی بیدار شود .

همچنین « توانگری صاحب ضیاع و عقار که ثروت خود را از دست داده با فقیری گوشه نشین مجالست مینماید. فکر و آرزو، غرور و نخوت او بحالت دیگر مبدل میشود » موضوع سزاوار تأمل است . غرور و نخوت را وقتی جزو اخلاق ثابته یك شخص میتوانیم فرض کنیم که بواسطه ثروت تولید نشده باشد. غروری که ازاینراه حاصل شده باشد بدیهی است پس از زوال ثروت وتنعم زایل میشود . از کلیه امثله وشواهدی که در ابطال عقیده «شوپنهور» ذکر شده بود بخوبی آراء ومعتقدات آن فیلسوف مبرهن میشود که انسان درتغییر اخلاق خود محکوم حوادث است .

« هربرت سپنسر » جامعترین کلام را در این مـوضوع ذکر میکند : « مقدارزمان و تضییقات قوای خارجی موجد تحول اخلاق میشود، یعنی امتداد زمان نه درملکات راسخه، بلکه در اخلاق سطحی مؤثراست »

محور عقاید سپنسر، کانت و شوپنهور فقط بیان این مسئله است که انسان در اخلاق خود صاحب اراده نیست و اخلاق خوب یا بد یادگار عوامل وراثت واثرات قطعی ساختمان مزاجی است .

اینها میخواهند بگویند که انسان اگر عزم راسخ داشته باشد، امتیاز و مزیتی را حائز نیست، زیرا امتیاز را دیگران باو داده اند . میخواهند بگویند عزم راسخ انسان همیشه مصروف تمایلات فطری واجراء اخلاق موروثه است .

میخواهند بگویند انسان در تغییر اخلاق سطحی خودنیز مرهون حوادث واتفاقات است . میخواهند بگویند تحول اخلاق مطابق نظر و میل اخلاقیون ازحیز امکان بیرون است . میخواهند بگویند انسان مطیع اوامری نافذ تر و مؤثر تر از دستور العمل مورالیستهاست و بهمین جهت یك نتیجهٔ امید بخش تا کنون بر تعالیم فلاسفه مترتب نشده است .

۳ - سُنبل درشوره زار

جهان عاقل ، و هنرمند دیوانه است. درتمام اعصار آثاراین پیکار بین عقل وعدم تعقل ، بیکاربین منطق وبی‌منطقی ، درزندگانی هنرمندان دیده میشود .
تنها اطاعت و پیروی از محیط ممکن‌است هنرمندرا ازسرنوشت شومی که درکمین اوست نجات دهد .

امیل‌اودوبك
(ازدیباچه کتاب‌عظماءسه‌گانه)

نامه ایست بمدیر اطلاعات ماهانه، که در همان مجله شماره‌دیماه ۱۳۳۲ منتشر شده است و موضوع بحث عقاید مخالف قرار گرفت .

دوست عزیزم ، از وعده‌ای که دادم پشیمانم . انسان غالباً بدون تأمل حرفهائی میزند ودرخود توانائی‌هائی خیال می کند که درمرحله عمل می‌فهمداشتباه کرده است. من اکنون می‌بینم مقاله نوشتن برایم مشکلتر از آن است که باآقای شجره یاآقای موقر تاپس‌قلعه بعنوان ورزش پیاده بروم !

اشتباه من‌ازاینجا ناشی‌شد که روزجمعه درانثناء صحبت،سخن از فقدان ذوق وسلیقه درایران بمیان آمد ومن گویا خیلی با سهولت و بی‌پروا اظهارعقیده کردم‌وشماهم‌ازفرصت‌استفاده کرده ازمن‌خواستید همین بحث را برای اطلاعات بنویسم و من هم خیال میکردم بهمان آسانی که‌آدم حرف میزند میتواند بنویسد بنابراین قبول کردم .

ولی‌حالا که‌خواستم‌بقول‌خودعمل کنم می‌بینم‌نمی‌توانم.مدتهاست نوشتن‌راترك کرده‌ام.مطلب درذهن مه‌آلودانسان بشکل‌غریبی‌مخلوط است وهمینکه میخواهد آنهارا منظم کرده روی کاغذ بیاورد ناپدید میشوند .

صحبت روزجمعه از اینجا ناشی شد که چندشب قبل در محفل بزرگی‌بودیم. «ایران‌جوان» سی‌وسومین‌جشن‌سالیانه‌خودرامیگرفت. درضمن‌برنامه جشن، یکی ازخوانندگان معروف تهران را نیزدعوت کرده بودند که باصدای رسا وحنجرهٔ قادر خود همهٔ حضار را مسحور

کرد ولی غزلی که خواند خیلی بنظرمن عجیب آمد . یك بیت آن بواسطه تکرار و فرط غرابت بیادم مانده است :

مژه سوزن رفو کن ، نخ آن زتار مو کن
که‌هنوز وصله‌دل (یاپاره‌دل) دوسه بخیه‌کاردارد

حضار که یك عده از نخبهٔ اهالی تهران بودند دست زدند بطوری که‌خوانندهٔ محترم مجبورشد دوباره آن شعررا بخواند ودوباره‌حضار برای او دست زدند .

آیا درمیان مردمی که شعر باوج زیبائی خودرسیده است و هیچ ملتی باین درجه ازغناء ادبی‌نرسیده است ، ملتی که حافظ وسعدی و مولوی و فردوسی و نظامی وفرخی وخیام و مسعودسعد وعطار وسنائی و ناصرخسرو و منوچهری وصدها شاعر درجه دوم وسوم آنها رادارد؛ ملتی که‌در دوره‌انحطاط‌ادبی‌امثال‌مشتاق، هاتف،نشاط، فروغی‌پرورانده است وتمام طبقه متوسط جامعه دعوی شعروادب دارند و غالباً وقتی‌از خانمی که دعوی ذوق وادب دوستی‌می کند می‌پرسند کدام شاعر را بیشتردوست میدارد، حافظ را نشان میدهدو آدم‌با نظرتمجید باونگاه میکند که زبان جادو گراین سراینده را فهمیده ، وسعت فکرونظر وظرافت تخیل واستحکام لفظ اورا تشخیص داده است ـ دریك همچو جامعه‌آیا بنظرعجیب نمیآید که‌خوانندهٔ ماهری این شعررا انتخاب کند وحضار را هم منقلب کند ؟ شماآنرابرچه حمل می کنید ؟

یك شب درخانه مردی که مجمع اهل هنراست بزمی برپا بود . آنشب را می‌خواستیم با موسیقی سروکارداشته و قدری ازعالم کوچك

ومحدود مادیات دورشویم و بهمین دلیل میزبان هنرمند ، زنی را بدین محفل دعوت نکرده بود . این بشر های مزاحم و زیبا چندان با موسیقی سروکار ندارند وصحبت از بلوزودامن را برهرچیزی ترجیح میدهند . آنها با موسیقی الفتی ندارند . موسیقی ما را از واقعیات ملال آور زندگی دورمیکند و آنها می‌خواهند درمتن زندگانی باشند زیرا مسئولیت بقاء نوع را برعهده دارند وموسیقی را تا اندازهٔ که به تحریك احساسات مردان كمك کند می‌پسندند، ولی همینکه مارا به عالم‌رؤیا نزدیك کندآنهاراناراحت‌میکند. راست‌است که‌زن ، موضوع هنرو الهام‌آور هنراست ولی‌ازهنر گریزان است .

یکی از استادان موسیقی‌آنجا بود که ساز کلاسیك ایران با تمام ظرافت ومهارت‌آن از پنجه‌اش میریخت . هنگامی که هواپیما اززمین حرکت میکند وانسان ازسطح خاك بلند میشود، یك‌احساس غیرقابل وصفی بشخص دست‌میدهد.آدم ازمزبلهٔ خاشاك دور میشود ، بابرهای سفید و بستاره ها نزدیکتر و ازتمام این غوغاهای مصدع و ملال‌آور اجتماع بشردورمیشود . من وقتی چشم برهم گذاشته و به سازعبادی گوش میدادم‌یك همچوحالتی - خیلی قوی ترونافذتر - یك همچوحالتی ولی‌درناحیهٔ روح ومعنویات بمن‌دست داده بود . تمام این دردوغم های کوچك وحقیر زندگانی ازمن فروریخت . اگر همومی از سرپنجهٔ عبادی بر روی سیم های سه تارمیریخت خیلی وسیع تر ، معنوی‌تر وشامل‌تر بود . همومی بود که بابشریت وحقیقت زندگانی تماس داشت . از آرزوهائی که دنیا را مثل دریائی طوفانی متلاطم و

متموج ساخته است دم میزد . داشتم هر چیز را فراموش میکردم ، کینه ها وحسدها مثل برگهای پائیز از وجود انسان ساقط می‌شد . امیال کوچك وحقیر که ماراآلوده و ناراحت میکند ناپدید میشد . آدم برؤیائی آرام وزیبا ومافوق آنچه دراین خاکدان ساخته‌اند وارد میشد . مثل‌این بود که ازآنچه درزوایای تاریك و مبهم روح ماخفته است‌وزبان واصطلاحات معمولی بشرومنطق‌جاری‌عقل وفکر نمیتواند آنهارا بیان کند سخن‌میگفت . دراین‌حالت خلسه که‌آدم آرزومیکند تمام نشود و ازاین عالم مجرد که دوراز‌محدودیت های زندگی است و نصیب وافری از لایتناهی ونا محدود دارد بیرون نیاید ، یك مرتبه صدای ناهنجاری رؤیای شیرین مرا برهم زد واین صدای شخصی بود که موسیقی را دوست‌میداشت وباصرار اواین محفل درست شده‌بود .

درآن‌هنگام که ازسیمهای عبادی شورمیریخت ، آنشخص شلغم میخورد ویك تکه شلغم دردهان رفیق خود میگذاشت و اوهم از این لطف و تفقد تشکرمیکرد !

مگر خوردن شلغم ضرورتی داشت وازدست اومیگرفتند ؟ وقتی زبان ساز گشوده‌میشودورازهای نگفتنی‌رامیگویدآیا انسان میتواند بفکرشکم خودبیفتد ؟

یك تفاوت بزرك روح اروپائی و مشرق زمینی همین ذوق زیبائی وحساسیت شدیدی است که درمقابل جمال دارند . موسیقی درنتیجهٔ این روح ومعنویت در باختر ترقی کرده و هنرمندان مورد تکریم و ستایش‌قرار گرفته‌اند. ولی درایران نوازندهٔ بزرك باسم مطرب درصف

نعال قرارمیگیرد!

شلغم را همه وقت میشود خورد وازهمه جا میتوان بدست آورد. همهٔ حیوانات میخورند ومیآشامند و جزپر کردن شکم همی ندارند. آنچیزیکه بنی آدم‌را برفرق آفرینش قرارداده خوردن شلغم‌وآشامیدن ودکا نیست.

ولی چه میتوان کرد، ما اینطوریم. آنچه فاخر وزیباست درنظر ما قدر وقیمتی ندارد. درابتذال غرق، وشیفتهٔ هرچه عادی وبازاری و معمولی‌است‌میباشیم. به خانه های نوساز تهران نگاه کنید: کوشش فراوانی بکار رفته که زشت وبارنك جلف یا اقلا «وولگر» و بازاری باشد. بتزئینات‌داخل‌خانه‌ها نگاه کنید: فقدان‌ذوق وسلیقه‌مردمانی که‌کشور آنها در صنعت تزیین شهرت جهانی دارد حال آدم را بهم میزند. زنهای ما اگر با افراط در آرایش، خود را وحشتناك نسازند سعی میکنندصددرصد بازاری ومتعارفی باشند. دراخلاق و رفتارخود اگر دستخوش غروروخودپسندی که بزرگترین آفت زیبائی زن‌است نشوند از جلفی وسبکی آدم را بیزارمیکنند.

ثروتمندان ما دهها هزار تومان صرف بنای خانه و خرید قالی میکنند ولی دوتابلوی خوب، سه چهار قطعه‌آثار نفیسه در خانه‌آنها پیدانمیشود، درطرزمبله کردن‌خانه‌وتهیه لوازم‌زندگانی ازسطح‌عادی ومتعارفی بالاتر نمیروند.

شعرای‌جوان‌شعرجدیدمیگویندولی درشعرآنها، نه‌خیال‌زیبائی، نه‌مضمون بدیعی، نه لهیب شوقی نمی‌یابید. بدعت وتازگی شعرآنها

به خروج ازمألوف وشکستن قیودی که قرنها سرایندگان ایران در پناه‌آن زیبا ترین ادبیات دنیا را بوجود آورده اند ختم میشود : شعر آنها نه‌وزن‌دارد، نه قافیه وعاری از هر گونه‌موزنیت وانسجام که شرط اولیهٔ شعراست‌واحیاناً عاری‌ازمعنی‌است . گاهی‌تر کیب این شعرهای نو به مضحکه بیشتر شبیه میشود زیرا یك جمله را بدون موجبی دو قسمت کرده نصف جمله دریك سطر و نصف دیگر را در سطر دیگر می‌آورند وانسان بی اختیار ازخود میپرسد: اگر بنا باشد شعر وزن نداشته باشد ودرهیچیك از بحور قدیم و جدید واقع نشده باشد چه موجبی شاعررا بناقص کردن جمله وتقسیم آن‌میکشاند: یك مصراع ده کلمه‌ویك مصراع سه کلمه (آنهم‌ناتمام) زیرا سه‌چهار کلمه‌دیگر آن باید یکی‌دومصرع‌دیگررا تشکیل‌دهد . شعرای غیرمتجددبسبك گویندگان قدیم‌میگویند ولی‌نه مضمون‌آنها ، نه قوه‌لفظ ، نه‌بلندی خیال‌آنها، نه وزن ومعنویت ووقار آنهارا ندارند و بمثابه دهن کجی شعرای سلف است‌وآدم حیرت میکند که چه محرکی‌آنهارا بگفتن این‌مبتذلات میکشاند . چرا ، یك محرك قوی دارند وآن‌فقدان ذوق عمومی وحسن استقبالی‌است که خوانندگان مجلات هفتگی از این اشعاری که احیاناً بدرجهٔ استهجان میرسد میکنند .

در همه جای دنیا اشخاص عامی وبازاری فراوانند وآنهانیز مثل اشخاص معمولی ما نمیدانند که اینطورند، ولی جرئت نمیکنند که بعامی بودن ومتعارفی‌بودن خود مباهات کرده و ازهرچیزی که فاخر و متشخص و متعین وزیباست، بعنوان اینکه دردائره فهم و ذوق آنها

نیست انتقاد کنند .

این چیزی که در مادیات ومحسوسات مشاهده میشود، عین آن در امورمعنوی واخلاقی وروحی جریان دارد : رجال سیاسی و بزرگان ما از هوش وحدت فکر رم میکنند وهر کس ازعادیات ومتعارف دورشود درنظر آنها خطرناك است . طرزفکر ، طرز صحبت ، طرز معاشرت ، طرزشوخی وظرافت ، همه و همه چیز باید «وولگر» وعامیانه باشد .

چیزیکه باعث حیرت است وجود هنرمندان زیادیست که تاریخ ایران را روشن و مفتخر میکند : معماریهای ایران ، صنایع تزیینی ایران وبالاتر ازهمه شعر ایران نشان داده است که ایران یك کشور هنرمندیست . چطورممکن است درملتی که ذوق وسلیقه این اندازه تباه‌شده‌باشد، هنرمندان‌بزرگی که گذشتهٔ ایران را باآثار گرانبهای خود زیب ورونق داده‌اند پیدا شود ؟ . هنر مشوق میخواهد . معمولا هنردرسرزمینی نشوونما میکند که مردم آن جمال پسند ولبریز از این نورآسمانی باشند که ذوق وسلیقه اش مینامند .

معماعینجاست . بنظرمن خوبست مجلهٔ شما این‌باب را باز کند ومردمان فکور را بحل این مشکل دعوت کند .

نمیتوان گفت که «سابقاً اینطور نبوده‌اند به دلیل اینکه هنر در مظاهر مختلفهٔ خود درایران نشو و نما کرده و اکنون دوره انحطاط ذوق وسلیقه است . »

نه ، همیشه اهل‌هنردراین‌فلات‌لعنت شده ، خواروزبون بوده‌اند. هنرمند تراز حافظ شاعری را نشان دهید که قطعاً مفلوك و بدبخت

زندگانی کرده وآثار این بینوائی درسراسر دیوان نورانی اومشاهده میشود :

نیست در کس کرم ووقت طرب میگذرد
چاره انست که سجاده بمی بفروشم

☼

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه ، اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

☼

فلك بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش وفضلی همین گناهت بس

☼

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه درگردن خر می‌بینم

قبل ازحافظ ، چهارقرن قبل ازوی بازمحیط ایران همین انحطاط ذوق وسلیفه رانشان داده و زندهٔ کنندهٔ عجم با خواری و مذلت جان میدهد ومتملقین دربارغزنوی درنازونعمت بسرمیبرند : فردوسی آرزوی کسی را داشته است که :

درم دارد و نان و نقل و نبید
سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست اینرا خوش انرا که هست
ببخشای بر مردم تنگدست

☼

شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در
گناه بخت من است این گناه دریانیست

ناصرخسرو وتمام آنهائیکه مدح‌نگفته وشعررا برای بیان‌فکر یا نشان‌دادن تخیلات وتصورات‌خود سروده‌اند پیوسته دچار رنج ومشقت بوده‌اند و همین رنج زبان عبیدزاکانی را بطنزمیگشاید که :

رو مسخرگی پیشه‌کن و مطربی آموز
تا داد خود ازکهتر و مهتر بستانی

و ملاحظه میکنید در عین حالیکه از محیطی که هنر وفضل در آن بی‌قدر وقیمت‌است شکایت‌میکند، نوازندگی‌را که حقاً باید یکی از والاترین فنون بشری دانست، زیرا اگرمثل افلاطون آنرایگانه مهذب روح و تصفیه کنندهٔ اخلاق ندانیم، باید حتماً منطق روح و احساس ومفسرآنچه در کنه‌مشاعرخوابیدهٔ انسان نهفته است دانست. نوازندگی رامطربی وشایستهٔ تحقیرمیداند .

ظهیرفاریابی «ازدست هنرهای خویش فریاد» میزند« که هریکی بدگرگونه داردش‌ناشاد» چه همیشه درسرزمین اهورامزدا ، اهریمن شهوات واغراض برظرائف فکرولطائف روحی غلبه داشته ومردم جز پرکردن شکم و خود فروشی وارضاء شهوات برای زندگی مفهومی قائل نبوده‌اند .

کیست بمابگوید برپا کنندهٔ‌کاخهای سلطنتی ومعماران مساجد وابنیهٔ فخیمهٔ تاریخی‌چه کسانی بوده‌اند و چرا همیشه بانیان مساجد نامشان ذکرشده واسمی ازآن هنرمندان که این شاهکارها رابوجود آورده‌اند نیست ؟

****

گمان‌می کنم نامه‌ام ، هم دراز وهم پریشان شد زیرا خواسته‌ام بشما بگویم که برای بحث این موضوع آدم باید با گذشته و حاضر ایران، از همه جهات‌وجوانب، تماس بگیرد و اززندگانی‌خصوصی و عمومی‌این مردم‌صدها شواهد وملاحظات ایراد کند، تا خاموش‌شدن این آتش مقدس را درسرزمین آتش‌پرستان - این آتشی که پیشانی‌نوع بشررا روشن کرده و اورا از سایر انواع جنبندگان سطح کره ممتاز کرده‌است، یعنی‌حساسیت نسبت بزیبائی، ذوق وفهم هرچه فاخرو بلند و دوراز معمولی‌است - نشان دهد. واین کارمردان دانشمند پرحوصله و متتبع است .

از همین اوضاع سه سالهٔ اخیر : از پیدایش نهضت ملی و علل خفی وجلی آن، تاروی کار آمدن حکومت دکتر مصدق ، ازسیاست داخلی وخارجی او ، تاقتل افشارطوس ورفراندم ، ازمحاکمهٔ متهمین بقتل‌افشارطوس تاتبرئهٔ آنها ، انحراف‌هائی که درافکارعمومی‌دیده‌میشد وتب‌سوزنده‌ای که براحساسات‌مردم مستولی‌شده بود، این کج‌اندیشی وتیرگی‌وحشتناکی که برفهم‌طبقهٔ متوسط وسیاست‌باف تهران‌مسلط گردیده وباعث پیدایش تعبیرات وتفسیرات مضحك وبچه گانه‌ای از حوادث وجریانها شده بود ، جریان محاکمهٔ مصدق وحرف هائی که دراین‌اثنا، ودرتالارمحکمه گفته‌شد-ازهمهٔ این‌حوادث ده‌هاملاحظات پیدامی‌شود که‌یك تماشاچی متفکررا باین نتیجهٔ یأس انگیزمیکشاند که دردورهٔ انحطاط وسقوط واقع شده‌ایم و همه چیزشأن وقار و سیر

طبیعی خودرا ازدست داده و تنها روزنهٔ امیدی که آدم را زنده نگاه میداردا اینست که تصور کنیم این اختلال و نقصان هراس انگیز، خواب پریشان، یادورهٔ بحران مرضی باشد که بتدریج زائل شده و بقول دهخدا «ایزد بکمال نمودار» شود . «واهریمن زشت خوحصاری»

۴ - اندیشه‌هایی در اطراف تعلیمات اجباری

در شمارهٔ ۱۲ مجلهٔ مهر سال اول درجواب اقتراح همان مجله راجع به « چگونه ممکن است تعلیمات عمومی را در مملکت اجرا نمود» (بهار ۱۳۱۳) منتشر شده است .

اینکه تا کنون دراجابت تقاضای آن اداره، راجع باقتراحی که در باب تعلیمات عمومی نموده بودید مسامحه رویداد بواسطه این بود که خود این قضیه و فوائد مترتبهٔ بر آن در نظر من مشکوك است.

بنظر من اگر اداره مجله بجای سئوال «بچه وسیله ممکن است تعلیمات اجباری را در مملکت اجرا نمود» این سئوال را مینمود که «آیا تعلیمات اجباری برای مملکت مفید است؟» بهتر بود.

علت اینکه شما اینطور اقتراح نکردید برای این است که تصور نموده اید اجراءِ تعلیمات عمومی محل اتفاق همه صاحبان نظر است و کسی پیدا نمی‌شود که درفوائد آن شبهه و تردیدی داشته باشد از اینجهت سئوال کردید آیا ممکن است این مقصود عالی و مسلم را بدون این که بر بودجهٔ مملکت تحمیل زیادی شود به مرحلهٔ عمل و اجرا در آورد. در صورتی که قضیه آنقدرها متفق علیه نیست وهستند اشخاصیکه آنرا نه‌تنها مفید نمیدانند بلکه‌مضرهم میدانند.

اشتباه نشود آنکسانی که باین ایده‌آل ملی نظر توافقی ندارند نه از اینراه است که آنرا فی حد ذاته مضر میدانند، خیر تعلیمات عمومی ابتدائی فی‌حدذاته وبطور مطلق نه‌تنها بدنیست، بلکه‌بنیان تمام اصلاحات و اساس رشد اجتماعی و عامل مؤثر تحکیم مبانی قومیت است.

بنظر من عامل اساسی ضعف و انحطاط ایران در تمام ادوار تاریخی آن سوء تشکیلات حکومتی بوده است : تشکیلات حکومت بخودی خود پیدا نمی‌شود ، حکومت هر ملتی مولود فکر و روح آن ملت است.

پس اگر حکومت‌های سوء ایران را بطرف ضعف و انحطاط برده‌اند برای این بوده‌است که ملت هنوز رشد اجتماعی نداشته و طرز افکار و روحیات عمومی موجد آن حکومتها یا اقلا علت مبقیه آنها بوده است . همینطور کلیه شکستهای تاریخی ما ناشی از همین یك نکته است که ملت رشد اجتماعی نداشته و درحفظ موجودیت خود هیچگونه فداکاری از خود نشان نداده است ، همچنانکه در کلیهٔ فتوحات خود مرهون اراده و بلند پروازی پادشاهان خود بوده است نه ارادهٔ ذاتی .

این مسئله دیگر امروز محتاج بهیچگونه بحث و استدلال نیست که افتخارات و ترقیات ملتی وقتی دوام دارد و قابل اطمینان است که متکی باراده و فکر خود ملت باشد؛ زیرا حیات اقوام و جماعات خیلی طولانی‌تر از حیات افراد است . اگر حامی اوضاعی افکار عمومی ملت باشد و ترقیات موجوده در مملکت ناشی از روح اجتماعی خود آنان باشد ، نه مولود اراده و فکر یکفرد ، بقاءِ آن اوضاع و آن ترقیات قابل دوام و اطمینان است .

مثلا اگر شما بخواهید حکومت مشروطیت و اصول دموکراسی در مملکت ریشه گیرد و راستی حکومت دموکراسی داشته باشید ، باید اکثریت قاطع جامعه طرفدار این اصل باشند والا قابل بقاء و

دوام نبوده وهرقدر درمراعات ظواهرورسوم آن جدیت بخرج دهید، بالاخره جزظواهرچیزی دردست نخواهید داشت.

برای روشن کردن اینموضوع مثلی بزنیم.

مهمترین مسئله اجتماعی بدون شبهه ایجاد عدالت است. اگر در جامعه‌ای عدالت موجود نباشد، هیچ چیزی نخواهد بود و اگر باشد، موقتی و غیرقابل بقاست. بدون عدالت، آسایش و سعادت نیست، ترقیات اقتصادی ممتنع، تکامل صنایع و هنرهای زیبا محال، و حرفه های مولد ثروت موهون وحقیر ومنحط میشود، روح قومیت و غرور ملی در آنها میمیرد، از وطنپرستی و ملت دوستی اثر و نشانه‌ای باقی نمی‌ماند.

ایجاد عدالت از بدوظهور بشر برسطح کره بزرگترین ومهمترین مسئلهٔ اجتماعی بوده که مساعی فکری همهٔ انبیاء و مصلحین، تمام متفکرین و قائدین سیاسی در اطراف آن دورزده وتمام قوانین وتعالیم وشرایع برای آن وضع شده‌است.

معذالك چیزیکه امروز درنظرعلماء ومتفکرین محقق وغیرقابل انکار گردیده این است که کلیه وسایل موجوده از قبیل وضع قوانین سخت برضد متعدی و ظالم وتشکیل محاکم وتفتیشها چندان مؤثرنیست. تنها وسیله‌ایکه بیش‌از هرچیزی در ایجاد عدالت مؤثر است، اینست که عده مظلوم کم شود، یعنی عده ضعفا و اشخاصیکه استعداد تحمل ظلم را دارند تقلیل یابد. بعبارة اخری پاسدار عدالت ونگهبان‌قوانین، اکثریت جامعه باشد. زیرا بشر نوعاً و فی‌حد ذاته

متعدی است، و وقتی زمینه برای تعدیات و تجاوزات حاضر باشد، یعنی عده فاقد اراده وضعیف وسست که درحفظ حقوق خود و حدود دیگران لاقید ومتهاون هستند فراوان باشد، ظالم ومتعدی پیدامیشود.
از اینرومشاهده میشود که باقوانین، وسایل سخت وتشکیلات مرتبی که دولت ایران در این چند سال اخیر برای جلوگیری از مأمورین در تعدی بمردم اتخاذ کرده است، اگرچه در رفتار مأمورین تفاوت و تعدیلی روی داده است، ولی تجقق درستی واجراءِ عدالت و انصاف هنوزدریك مرحله دوراز دسترس واقع میباشد.

بنا براین اصل مسلم، یگانه راه حل مشکلات اجتماعی تربیت اکثریت جامعه است واین تربیت صورت نمی گیرد مگر درسایهٔ مدارس ابتدائی وبعد از آن نشر کتب ورسایل که خود یکنوع مدرسه وتربیت دیگری است.

پس با این مقدمهٔ طولانی ملاحظه می‌فرمائید که اصولا هیچ شخص متفکری با تعمیم مدارس ابتدائی مخالف نیست ولی آیا با اوضاع فعلی هم این قضیه بهمین بداهت تلقی میشود؟

سابقاً می گفتند در تحصیل هر علمی باید انسان اول سه چیز را بداند: موضوع علم، تعریف، وعلت غائی آن. بعقیده من اگرانسان قبل ازشروع بهرچیزی علت غائی آنرا بفهمد، از همه چیز لازم تر و مفیدتر است.

ما اول باید بدانیم از مدارس چه میخواهیم واین مؤسسات چه معجزه‌ای برای ملك وملت میتوانند بکنند. من گاهی فکرمیکنم اگر

وزارت معارف تعلیمات ابتدائی را اجباری کند و آنقدر فکر جری داشته باشد که تمام موقوفات ایران را برای این کار تخصیص دهد و در مجلس شورای ملی هم آنقدر روح تجدد طلبی و بلند پروازی باشد که بدون چون وچرا طرح وزارت معارف را تصویب نمایند ، وزارت معارف هم مثلا بجای هزار مدرسه ابتدائی بیست هزار مدرسه ابتدائی دایر کند وسالیانه بجای پنج شش هزار، هفتاد هشتاد هزار شاگرد از مدارس ابتدائی فارغ التحصیل شوند و بعد از دوازده سال تقریباً دوسه ملیون جوانهای مدرسه رفته داشته باشیم که همهٔ آنها مختصر تاریخ عمومی و تاریخ ایرانرا خوانده ، یك دوره جغرافیا دیده و اسم کوبا و شیلی و ماداگاسکار را هم بدانند ، حسابرا هم تا اعمال اربعه بلد باشند ، از آن شرعیاتیکه در مدارس به بچه ها یاد میدهند ذهنشان پرو قصه رستم و افراسیاب را هم افسانه دانسته و کیخسرو را هم کورش تلفظ کنند ، ولی ازطرف دیگر این دوسه ملیون جوان دیگر شخم کردن زمین و آبیاری باغ ورنده زدن روی چوب ونواختن چکش را بر پتك ننگ دانسته ، نهایت آمال آنها این باشد که زیر اشل نوکر دولت شوند وچون داوطلب اینکار زیاد است (زیرا فرض کردیم همهٔ جوانها مایل باینکار هستند) پس هریك از آنها برای رسیدن بایده آل خود اهمیتی باین ندهد که بسیاری از تکالیف اخلاقی و وجدانی خودرا زیر پای بگذارد؛ وباوجود اینها چون حکومت نمی‌تواند همهٔ آنهارا مستخدم کند ، آن عدهٔ بیکار بضمیمهٔ تحصیل کرده‌های متوسطه، عدهٔ ناراضی مملکت را تشکیل داده وکانون مستعد وآماده‌ای شوند برای قبول هر

گونه افکار افراطی ؛ اگراین فرضهای ما که یکی مترتب بردیگری است عملی شود ، من نمیدانم برای ملك وملت چه فایده‌ای خواهدداشت؟

مدرسه فی‌حدذاته چندان مفید نیست . مدرسه وقتی مفیداست که نقایص موجوده درجامعه را رفع کند ونسل آینده را مطابق احتیاجات عصر حاضر تربیت نماید .

مدرسه بایدکارخانه‌ای باشد که افراد را برای زندگانی حقیقی و واقعی آماده نماید . دختریکه از مدرسهٔ متوسطه بیرون میآید ، معادلات جبری و مرابحه و مثلثات و شیمی و فیزیك و تاریخ مفصل فرانسه و جغرافیای مبسوط امریکا را میداند ولی در عوض ابداً برش بلد نیست ، دوخت ودوز حتی بقدر مادر بیسواد خود نمی‌داند ، ده‌رقم خوراك قدیم و جدید را درمدرسه نیاموخته ، ازبچه داری و تعلیمات مبسوطیکه راجع‌به بهداشت وتربیت‌اولاد است مطلع‌نیست وازآنهمه تفاصیل جزئی که اسم آن خانه داری است ابداً سررشته‌ای ندارد و حتی یك دستمال نمی‌تواند اتو بزند . یك همچو دختری که ابداً هم بنا نیست بعد ها مهندس یا داروساز یا طبیب یا وکیل عدلیه شود ، در خانهٔ شوهرقطعاً نمیتواند یك کدبانوی لایق و یك مادر شایسته و خوبی بشود ؟

چرا ؟

برای اینکه مدرسه اورا برای زندگانی حقیقی مجهز نکرده و طوری او را تربیت کرده است که در ابرها بسر میبرد و افسانه های کتب و سینما را عرصه حقیقی حیات میداند . از همین جهت من

شخصاً کسی را نمی‌شناسم که از این دخترهای تحصیل کرده راضی بوده و آنهارا وافی بحوائج زندگانی بداند .

مدارس پسرانه هم تقریباً همین حال را دارد .

تصدیق بفرمائید اگر مدارس اینگونه باشد وجود آنها چندان باعث اشتیاق نیست .

ما از مدارس ابتدائی چه میخواهیم ؟

ما ازمدارس ابتدائی میخواهیم نجاربا سواد ، یا زارع باسواد ، صنعتگر باسواد ، کاسب باسواد بما بدهد . نه اینکه نجار و زارع و صنعتگروکاسب مارا از دست ما گرفته ، آنهارا مردمان مفت خوار و عاطل باطلی درست کنند .

قصداز مدارس ابتدائی اینست که نسل‌آینده را باخلاقی متخلق کند که امروزه درجامعه نیست و وجود این اخلاق برای رشد و نمو هیئت اجتماعیه ازهرعلمی لازم تراست .

مقصود از مدارس ابتدائی اولا این است که جوانان را متدین و خداشناس بارآورد ، ولی نه آنطوریکه پدرانشان خدا راشناخته و از تدین ببعضی فروغ فقهی ودرست کردن ظاهر کار اکتفا کرده خیال میکنند خدا را گول زده و آنوقت مرتکب تمام نواهی و رذایل اخلاقی شوند .

مدارس ابتدائی بایدوجدان اطفال ما را تربیت کند ، بطوریکه دروغگوئی ونمامی و کوته نظری وتهمت وافترا در نظر آنها گناه کبیره باشد .

مدارس ابتدائی باید وطن پرستی را بآنها یاد بدهد ، بطوریکه فداکاری درراه وطن را با سرورو گشاده روئی استقبال نمایند ، سوابق مجد وافتخارات تاریخی ملت خود را بدانند وآنقدر غرور ملی داشته باشند که تعدی اجنبی را بوطن خود منافی شئون ملی‌خود دانسته و ازآن متغیر ومتهیج بشوند .

مدارس ابتدائی باید وظیفه شناسی و احترام بقانون و مقامات عالی مملکتی را باطفال تلقین نماید تاروح انتظام درجامعه قوی بوده واجرای قوانین سهل وآسان گردد .

مدارس باید سعی کنند بجای‌قوه حافظه ، قوه استنباط و اجتهاد را درآنهاپرورش داده ، استقلال فکرواراده راتشویق وتقلید وعبودیت را از ذهن آنها محو کنند .

مدارس ابتدائی باید اطفال را بصراحت لهجه ، صداقت ، امانت، شجاعت دراحقاق حق مظلوم وتنفرازظلم وتعدی (ازهر کس‌ناشی‌شده باشد) عادت دهد .

حب حرفه‌های مولد ثروت ومشاغل‌آزاد وتنفرازنوکری که یك نحو استعبادی است و همچنین ملکه اعتماد برنفس را در الواح ساده ذهن‌آنها مرتسم نماید .

مدارس علاوه برمعلومات ابتدائی عمومی مانند حساب و تاریخ و جغرافیا و حفظ‌الصحه باید اطفال را بصنایع و معلوماتی‌آشنا کند که بدرد زندگانی آیندهٔ آنهاخورده ووقتی‌ازمدرسهٔ ابتدائی‌بیرون‌میآیند، بجای اینکه تکلیف خود را ندانسته و در عرصهٔ تنازع حیات مات و

مبهوت باشند ، بدنبال کارهای مولد ثروت و حرفه‌های آزاد که بحال جامعه و خود آنها مفید است بروند .

اینهارا بطورمثال ذکر کردم و البته نکات فراوان دیگری هست که براهل خبره پوشیده نیست وخلاصه اگرمدارس ابتدائی ما با یك همچوطریقه وپروگرامی تأسیس شود بسیارمفید است ومقصود اصلی ما حاصل ، و بتدریج بعد از سی چهل سال مملکت دارای افراد زیادی خواهد شد که هم بحال خود مفیدخواهند بود وهم بالتبع بحال هیئت اجتماعیه .

تازه اگرفرض کنیم وزارت معارف این تغییرات اساسی‌را هم در طرزتعلیم وهم درموادتعلیم‌قبول نموده وتربیت رامافوق تعلیم‌قرارداد ، آیا درمملکت شمابقدرکافی معلم هست ؟

از قانون تأسیس دانشسراها که چند روز قبل از مجلس گذشت بخوبی معلوم است که وزارت معارف تاکنون فکری که نداشته فکرتهیه معلم بوده است . سابقاً که‌یك دارالمعلمین وجودداشت تصور میکنم بیشتراز اسم‌آن خوششان میآمد زیرا ازتدریس‌روان‌شناسی و علم تربیت اثری درآن موجود نبود .

پس بانبودن معلم وبا نبودن پروگرام و طرزتربیت صحیحی، بما حق میدهید که چندان شیفته وفریفتهٔ تعلیمات ابتدائی‌مجانی‌عمومی اجباری نباشیم .

ورنه‌اگراین اشکالات نبود ، تصور میکنم برای دولت فعلی‌ایران چندان اشکالی‌نداشت که تعلیمات ابتدائی را عمومی و اجباری نماید وبرای بودجهٔ‌آنهم خیلی معطل نمیماند .

٦. نوابغ و محیط

در ایران پیوسته یك تمایل طبیعی برای ستایش قهرمانان موجود است و دراین سراشیبی کاهی چنان تند میروند که‌آنها را بستایش هر ظالم ومستبدی میکشاند وبرای حیات اجتماعی و رشد فکری ملل چیزی خطرناکتر ازاین نیست که‌آزادگی را از دست‌داده راه بندگی وعبودیت را به‌پیماید وطبعاً ازهرچه زیبا وفاخروآزاداست روی بتابد .

دراین‌مقاله که دریکی ازشماره‌های ۱۳۰۶ شفق سرخ منتشر کردید تا آنجائیکه محیط و اوضاع اجازه میداده‌است از این تمایل غلطانتقاد شده است .

آیا نوابغ فرماندهٔ محیط خود هستند یا محیط بر نوابغ حکمرانی میکند؟

غالباً خیال میکنند نوابغ برمحیط مستولی شده ومجرای تاریخ را تغییر میدهند، تبدلات عظیم و تطور محیطهای اجتماعی معلول ارادهٔ افرادی معدود است. «توماس کارلایل» یکی ازطرف داران جدی این عقیده است و آراء اجتماعی خود را باین اصل تکیه میدهد. او تاریخ را عبارت ازسر گذشت زندگی و مطامع سیاسی و قوهٔ اخلاقی یکدسته مختصری ازافراد بشرمیداند.

این عقیده مخالفین بزرگی هم دارد که معتقدند نوابغ بیش از آنچه شایسته است مشهورشده‌اند. نوابغ قبل‌ازهمه چیزمصنوع اقلیم خود و زائیدهٔ حوائج و مقتضیات زمان و تابع سوابق اجدادی خود هستند و تأثیری در محیط ندارند، بلکه محیط اجتماعی و سوابق اجدادی‌وبالاخره استعداد ملی آنهادرآنهامؤثراست واز گذشتهٔ جامعهٔ خود استفاده میکنند و در حقیقت مجری استعداد و مقتضیات زمان خود هستند.

برای روشن شدن قضیه وقضاوت درمسئله، باید اول بفهمیم نابغه یاژنی (یعنی شخص فوق العاده) به‌چگونه‌اشخاصی اطلاق میشود. معمولا مردم کسانی‌را نابغه می گویند که ازنظر سیاست واجتماع، نمایان و

و مشخص بوده ومبداء قضایای تاریخی شده باشند. لذا بقدریکه اسم ناپلئون ، اسکندر ، ژول سزار برسرزبانهاست ومردم آنهارا با تحسین و اعجاب یاد می کنند ، کوپرنیك ، گالیله ، وات ، نیوتن ، داروین، ارشمیدس مورد ستایش وتحسین مردم نیستند . درصورتیکه تنها فاتحین نابغه نیستند وهر کسی که قوای بدنی او بیك طور ممتازی بیشتر از قوای بدنی افراد محیطش باشد نابغه است . هر کس قوای دماغیه‌اش ازحد وسط ومعمولی ادراکات جامعه‌اش فزونی دارد نابغه است . هر کسی قوت اخلاقی و روحی او بدرجه‌ای باشد که بتواند سایرین را مطیع نفوذ و منقاد مطامع خود نماید نابغه است . برای اینکه بهتر ازعهدهٔ این بحث برآئیم ، باید هریك از این سه طبقه را جداگانه مطالعه کنیم .

۱ ـ نوابغ بدنی : ظهوراین‌دسته درادوار گذشته که هنوزعقول و مدارك بشری نمو نکرده و میزان برتری افراد قوای بدنی بشمار میرفت بیشتر بود . صحیح است که امروز هم مردمان قوی‌البنیه و نیرومند زیادند وحقیقة افرادی پیدا میشوند که قوای بدنی آنهاخیلی ازحدمتوسط وعادی بیشتراست وازهمین‌لحاظ‌هم اشخاص‌فوق‌العاده‌ای بشمار میروند ولی هیچگونه اهمیتی از نظر اجتماع ندارند زیرا پیشرفت‌تمدن وقوانین‌ونظامات ازیکطرف، وتجهیزات‌جنگی وادوات مجادله ازطرف دیگر برای اینگونه اشخاص قدر و قیمت نگذاشته است . البته در ادوار جاهلیت وقبل ازتقدم علوم و فنون ، قوت بدنی بهترین وسیلهٔ تفوق بشمار میرفت و اسباب سیادت رابرای اشخاص

تهیه می کرد . اما بازتأثیرات مشهودی در تغییرمجاری اجتماع یعنی ایجاد تبدلی درمحیط نداشت .

۲ـ نوابغ عقلی : در ذیل این عنوان مندرج است مخترعین ، مکتشفین، شعراء درجه اول و بسیاری ازفلاسفه وعلماء متبحر. نوابغ حقیقی اینها هستند زیرا درقوه عقل وادراك بر سایرین تفوق دارند ، بیشترفکر میکنند ، بهترین طریق حل مسائل را بدست می‌آورند ، تعلیلات آنها درحوادث ومعماهای جهان بحقیقت نزدیکتراست . اگر معتقد باشیم که اشخاصی میتوانند مؤثر درمحیط باشند ، یعنی علت تحول و تطور مدنیت واقع شوند ، اینها هستند . برای اینکه یك اکتشاف، اثبات یك مبداء جدید ویك اختراع اساسی، طرزتفکر، طرز معیشت وبطور غیرمستقیم طرزحیات اجتماعی وسیاسی ملل را تغییر میدهد .

اگر ماشین بخار اختراع نمی شد ، این حرکت شدید صنعتی محقق نمیگردید و مدنیت عصر حاضر باین شکل درنمیآمد ومسئله عمله و مزد و ساعت کار و بالاخره نهضت سوسیالیزمی ایجاد نمیشد و سیاستهای اقتصادی امروز وجنگها و صلحهای کنونی بشکل حاضر در نمی آمد .

میتوانگفت جیمس وات در تطور مدنیت و تغییر محیط بیشتر از کرومول مؤثر بوده است . داروین با فلسفه تکامل خود زمینه تاریخ‌نویسی ، طرز تفکر ، کیفیت حل مسائل اجتماعی ، اساس فلسفه نظری را تغییرداد . درنتیجه آشنائی بمبادی فکری او بنیان یك دسته

از عقاید روحانی سست و روحیات مردم و نظر آنها بزندگانی تغییر یافت . نیوتن با کشف ناموس جاذبه ، میدان اکتشاف در نوامیس طبیعت را باز کرد . تأثیر این دسته از نوابغ درمحیط شدت و ضعف دارد . تأثیر مخترعین و فلاسفه بیك اندازه نیست ولی رویهمرفته تأثیر آنها در محیط بیشتر است و شایسته این هستند که مبداء تغییر وتحولات اجتماعی محسوب شوند .

ولی خود اینها بطور مستقل مؤثر و عامل منحصر نیستند، یعنی تمام افتخارمال آنها نیست. وات ماشین بخار را اختراع کرد، ولی قبل ازاو اشخاص زیادی روی این زمینه فکر کرده و تجربه نموده و قبل از ختم موضوع از بین رفته بودند . تجارب آنها مقدمات حل‌شده‌ای بود برای جیمس وات و او اعمال ناقص آنها را کامل نمود . پس این یك فکری نبود که ابتدا در دماغ اوپیدا شده و برای رسیدن بمقصود فقط از قوای خود استفاده نموده باشد .

پیش از داروین صد ها فلاسفه مانند لامارك و لاپلاس و غیره هم در مسئله تکوین فکر کرده و دلایل ناقص آورده و هزار ها اشخاص در علوم طبیعی از قبیل گیاه شناسی ، حیوان شناسی ، طبقات‌الارض، وظایف الاعضاء ، تشریح و بیولوژی رنج برده ، آنها را تدوین نموده ، بسط داده و بپایه ای رسانیده بودند که داروین توانست از آنها استفاده کند .

پس این طبقه درحدود خود معلول مقتضیات محیط خود بوده‌اند و بکمك تأثیرات محیط توانسته اند بیافرینند .

۳ ـ نوابغ سیاسی : اینجا میرسیم برجز خوانی مورخین و احساسات تند و سر کش اشخاصی که مصرانه میخواهند برای خودو بشریت معبوداتی درست کنند . چنانکه در قسمت اول این مقاله گفتیم بعضی ها این دسته از نوابغ را موجد تاریخ وحوادث و اساس انقلابات عظیم میدانند و معتقدند که تبدلات اجتماعی وتغییرمجرای تاریخ معلول اراده این افراد است. درصورتیکه بعقیده غالب متفکرین قضیه اینطور نیست . نوابغ سیاسی محیط را تغییر نمیدهند ، بلکه بتغییراتی که محیط مستعد آنست کمك میکنند . قدر و قیمت این دسته از رجال بزرگ دنیا دراین نیست که باعث انقلاب وتغییر شده‌اند. بلکه در این است که عامل تغییرات و حوادثی میشوند که مدتها قبل استعداد و زمینه آن‌را عوامل دیگری تهیه کرده‌اند . علت این اشتباه چند چیز است : یکی اینکه نوابغ سیاسی در رأس حوادث واقع میشوند ، آنوقت مردم خیال میکنند که حوادث مولود ارادهٔ آنهاست . مثلا غالباً خیال میکنند لنین و رفقای او موجد انقلاب عظیم روسیه هستند ، درصورتیکه انقلاب اخیر روسیه را دوقرن فساد دربار تزارها و نیم قرن آخر تبلیغات سوسیالیستهای آلمان که در همهٔ آنها قیافه کارل مار کس مانند پیغمبری میدرخشد و بعد از آن فشار جنگ ، گرسنگی و بدبختی طبقه کارگر وزارع و سوء اداره حکومت وقت و تشویقات آلمان باعث گردید ولنین و رفقای او فقط از موقع و زمینه استفاده کردند .

تمام مقدرت فکری لنین در آن نیست که انقلاب را ایجاد کرد

بلکه دراین است که استعدادات محیط اجتماعی را تشخیص داده و از آن استفاده نمود. دیگر اینکه غالب نوابغ سیاسی دارای قدرت و شکوه و تمول و جلال هستند و با این وسائل چشمها را خیره میکنند. یکی دیگر آنکه رگ‌خواب جامعه خودرا بدست‌میآورند، یعنی احساسات وطنی افراد را تهییج و مثل ناپلئون، یا نادر و سزار با فتوحات خود غرور و نخوت ملی جامعهٔ خود را سیراب میکنند و مورخین هم برای تزیین صفحات خویش‌همیشه پهلوان لازم دارند و ذی‌قیمت ترین سطور تاریخ آنها سطوری است که درطی آن بتوانند جنگهای مهیب، کشتارهای هولناك یامطامع و سفاکی یکی ازافراد بشر را شرح دهند.

البته نوابغ سیاسی در یک قسمت از مواهب طبیعی بر محیط خود برتری دارند و مافوق عادیات و جامعهٔ خود قرار گرفته اند. وسعت مطامع، ثبات، علو نظر، قوت اخلاقی، میل بسیادت، شجاعت وفصاحت، قوه شناختن‌ارزش اخلاقی افراد، تشخیص‌موقع واحتیاجات، دهاء و قساوت نسبت بهر چیزی که خار راه مقاصدآنها باشد وخلاصه يك روح سر کش بلند پرواز خم نشدنی کم و بیش در نوابغ سیاسی موجود است. بجای تعمق و وسعت اطلاعات و تبحر در علوم و فنون و احتیاط، روح حماسی، ایمان ثابت و اصرار به تفوق در آنها زیاد دیده میشود.

چون سرو کار این دسته از نوابغ، برخلاف نوابغ عقلی که به تنهائی‌فکر میکنند ومیافرینند، با اجتماع است وبدست اجتماع باید

بمقاصد خود نائل شوند ، اگر زمینه اجتماعی برای ظهور آنها حاضر نباشد ، یعنی استعدادات نهفته محیط آنها را دعوت نکرده باشد ، درهم شکسته خواهند شد و ممکن نیست بتوانند کاری بکنند ولو اینکه بوسعت مدارك موصوف باشند . این یکی از نوامیس تخلف ناپذیر عالم اجتماع است که « مافوق اراده ملت اراده‌ای نیست » .

هیچ حکومتی بدون تمایل معنوی ملت قابل بقاء نیست وحتی در ظالمترین حکومتها اگر ملت آن حکومت را نخواهد از بین خواهد رفت. بقاء حکومتی که ظاهراً ظالم ومباین تمایل عمومی است، از این ناشی میشود که ارادهٔ ملت هنوز برای مقاومت او بیدار نشده است ، یعنی یا هنوز پی بفساد حکومت نبرده و یا تن بقضاء در داده و داعیهٔ مقاومت ندارد . هرحکومتی قواء و تکیه گاه خود را از افراد ملت میگیرد . اگر فرض کنیم ملتی مخالف بقاء حکومتی شد آن حکومت چون تکیه گاه ندارد بزودی منهدم میشود . بقاء و دوام هرحکومتی بمال است ولشکر، مال و لشکر ازملت است ، اگرمال ولشکر بحکومت کمك نکند حکومت ساقط میشود ولو اینکه حکومت تزار باشد . مبتنی بر این ملاحظات است که میگوئیم نوابغ سیاسی نمیتوانند حاکم و عامل تغییرات محیط باشند ، بلکه مشخص استعداد ، یعنی مجری تقاضای کامنهٔ محیط خود هستند. بعبارت اخری محیط اجتماعی درآنها مؤثر است نه آنها درمحیط . زیرا اولا برای ظهوریك نابغه در صحنه اجتماع باید محیط اجتماعی مستعد باشد ، یعنی مردم از اوضاع موجوده بتنگ آمده و خسته شده ومایل بتغییر باشند . بدیهی است

هر دستی بخواهد این تغییر را ایجاد کند ملت آن دست را باحترام میبوسد زیرا درحقیقت دست‌خود اوست وارادهٔ اورا اجرا کرده‌است. فقط چیزی که در این باب قابل ملاحظه است این است که این‌دست بایدبموقع بلند شود وماهرانه ازعدم‌رضایت وخستگی محیط‌استفاده کند . آن نوابغ سیاسی که اسم آنها در تاریخ ثبت شده است فقط کسانی بوده‌اند که اینموقع را توانسته اند تشخیص دهند و الا بطور حتم هزارها اشخاص قوی‌الفکر و قوی‌الاراده ، با بلندی نظر ووسعت فکر و قوت اخلاقی در هرملتی آمده ورفته‌اند و بواسطه مصادف‌نشدن با موقع‌مناسب منشاء اثر و تغییرات بزرگی نشده‌اند ودر نتیجه‌تاریخ نتوانسته است آنها را بما معرفی کند .

فرض کنیم بناپارت در زمان لوی چهاردهم پا بعرصه اجتماع میگذاشت، آیا غیراز یك صاحبمنصب عادی چیزی میشد؟ وآیا تمام آن‌خیالات و مطامع بزرگ ، بدون اندك بروزی در مغزش دفن‌نمیشد و اگر هم سعی میکرد خود را همرنگ درباریان نماید و مواهب طبیعی خود را صرف مداهنه کند غیر از یك ژنرال معمولی چه میشد ؟ ازآن زمانهم خیلی پائین آمده میگوئیم اگر بناپارت درسال ۱۷۹۲ یعنی آن وقتیکه فکر آزادی و مساوات و حفظ مبادی انقلاب همه را مست کرده و حتی سربازها نیز فکری جز پیشرفت انقلاب وحفظ‌آن‌درمغز نداشتند ، میخواست کودتا کند و کنوانسیون را ببندد میتوانست؟

بطور حتم نه . لافایت وجیه و آزادیخواه و مؤسس انقلاب و

محبوب سربازها و انقلابیون، فقط برای اینکه نتوانست با قدمهای تند مونتانیارها و کمونها راه برود ساقط شد، دیگر چه رسد بکودتا و برهم زدن کنوانسیون. ناپلئون ۱۸ برومر سال هشتم را (۹نوامبر ۱۷۹۹) برای کودتا انتخاب کرد.

آنوقتیکه طوفان انقلاب فرو نشسته، نقطه های تاریك انقلاب واضح شده، عدم لیاقت و کفایت هیئت مدیره مردم را بتنگ آورده، غرض ورزی نمایندگان مانع از انجام هر اصلاحی گشته، شانه رعایا در زیر فشار مالیات سنگین درهم شکسته، منابع تولید ثروت خشك وغیرقابل استفاده مانده وروبهمرفته ملال و خستگی عمومی بمنتهی درجه رسیده و احساسات ضد هیئت مدیره و مجلس شدید شده بود بناپارت دست بکار زد، آنهم پس از فتوحات ایتالی و حوادث مصر. و این انعکاس افکار و تمایل فرانسه بود که بناپارت را برای کودتا، درهم شکستن قانون اساسی قدیم و واژگون ساختن اوضاع جری ساخت.

بطور حتم افکار و احساسات و اراده ملت روم در ۵۰ قبل ازمیلاد غیر از ۲۰۰ سال قبل از میلاد بود. ژول سزار اگر صد و پنجاه سال قبل از آن بدنیا آمده بود اراده ملت باو اجازه نمیداد بقیمت فتح کل جمهوریت زیبای روم را درهم بشکند و دیکتاتور شود.

درمللی که حکومت ملی نیست وتکیه گاه هیئت حاکمه ظاهراً جلب افکار عمومی نمی باشد. خطباء خوبی دیده نمیشوند. چنانکه امروز درایران ملاحظه میکنید، آن لهجه خطابی وطرز نطقی که در

بعضی از ممالك موجود است یافت نمی شود ؛ آهنك وطرز بیان خطبا
باآهنك وعظ یا ارشاد یا گریه والتماس وعجز بیشتر نزدیك است زیرا
برای ظهور اینگونه قرایح زمینــه ای موجود نیست . ما نمیتوانیم
بگوئیم که از بدو تشکیل دولت فرانسه تا۱۷۸۹ ملت فرانسه افرادی
پرورش نداد که دارای قوه نطق باشدومیرابو اول خطیب فرانسه است،
بلکه بطورحتم درطول اینمدت صدها اشخاص وجود داشته‌اند که اگر
منبر نطقی بآنها داده‌میشد ووظیفه جلب افکار وتمایل مردم رامیداشتند
از خطباءِ بزرگ محسوب می شدند . خطباء معروف روم همه در ایام
جمهوری ظاهرشدند و بعد از تبدیل سلطنت بجمهوری بجای خطبا
متملقین ومداهنین شیاد فراوان شدند .

همیشه درمیان هر ملتی افراد زیادی پیدا می شوند که هوش و
ذکاوت آنها مافوق حدمعمولی ومتوسط است، ولی این قریحه‌هاوهوشها
بواسطه فقدان وسیله و زمینه وبدون اینکه اثری از خود بگذارند
بدنیا آمده و میروند و یا اینکه با شکلهای غیر مفید بحال اجتماع
ظاهر میشوند ، یعنی در زمان نرون اشخاصی چون « سنك » یافت
میشدند که در مزایای فکری بپایهٔ بزرگان میرسیدند ولی وضع
سیاست وجامعه طوری بود که هوش و قریحه آنها صرف پیدا کردن
فرمولهای تملق وچاپلوسی میشد .

یك نکتهٔ دیگر را نباید فراموش کنیم و آن اینست که نوابغ
سیاسی کسانی‌هستند که سروکارشان با مردم است یعنی باید مردم را
اداره کنند ، حوائج آنها را انجام‌بدهند ، باعوام‌فریبی یاجلال‌فروشی

برامیال آنها مستولی شوند . بااعمال خود غرور ملی آنها را سیراب کنند ، بهمین لحاظ افعال یك نابغه سیاسی بیشتر محل توجه است تااکتشاف یك مکتشف بزرگ واز همین‌لحاظ گفتیم روح حماسی و قوت اخلاقی نوابغ سیاسی بیشتر است تا جنبه تعمق و اطلاع ، و از همین لحاظ وقتی باحوال روحیه نوابغ سیاسی مراجعه میکنید می‌بینید غالب آنهاروح شناس بوده‌اند، یعنی قریحه شناختن اشخاص و ارزش معنوی افراد را دارا بودند .

خلاصه چون سر وکار آنها با مردم بوده و تخت مطامع آنها بر گردن افراد بشر میبایستی استوار شود مجبور بوده اند با مردم سازش کنند و آنها را جلب نمایند وبعبارةاخری‌اشخاصی‌میتوانستند درسیاست واجتماع ترقی کنند که بالطبیعه و بالفطره‌می‌توانستندقلوب راتسخیرواز جنبه ضعف جامعهٔ خود استفاده کنند . علت‌شهرت این طبقه از نوابغ بیشتر این‌نکته است والا اگر پاستور وبناپارت را در برابرهم قراردهیم و اعمال هردورا ازنقطه نظرعمران و تمدن وتکامل و خدمت بجامعه مطالعه کنیم ناپلئون اهریمنی است که در اطراف او غیر از خرابی و ویرانی ومرگ و شیون اطفال یتیم و زنان بیوه و غیرازخرده و شکسته آزادی ملل چیزی نمی‌بینید، ولی پاستورمانند فرشته‌ای که مأمور حراست بنی‌نوع بشر است ، با پیشانی پراز امید و اطمینان بر سر بالین بیماران مأیوس حاضر شده و عملا بآنها نشان میدهد که بادشمنان خطرناك داخلی آنها درمبارزه است وغالباً فیروز میشود. مع ذلك اسم ناپلئون دهان ها را پر کرده وپاستور را

یکعده از منورالفکرها میشناسند ، برای اینکه عقل و هوش پاستور صرف حل یك مسئلهٔ علمی شده است ولی عقل و هوش ناپلئون صرف سیراب کردن غرور و نخوت ملی جامعه ، پس نتیجه اینطور گرفته میشود که اولا نوابغ منحصر بسلاطین و فاتحین نیستند و ثانیاً نوابغ علم و معرفت بیشتر از سایرین مؤثر در محیط اجتماعی خود هستند و ثالثاً نوابغ سیاسی تابع محیط خود هستند و امتیاز و تفوق آنها نه در غلبه بر محیط است بلکه در بهتر انجام دادن اوامر مخفی محیط خود می باشد و خیلی بیش از حق خود مشهور شده‌اند .

امروز نوشته‌ای که جنایات «بورژیا» ها و تجری آنها
آنهارا در ارتکاب قبایح شرح میدادخوانده و بی‌اختیار
ازخودمیپرسیدم که آیا واقعاً بورژیاها استعدادخاص
و فوق العاده‌ای برای ارتکاب جنایت داشته‌اند ؟ من
در این باب شك دارم .
سستی وانحطاط اخلاق محیط، آنهاراجری وبجنایت
سوق داده است . « روبسپیر » و «مارا» و «دمولن» و
«دانتون» و«سن‌ژوست» اگردر دورهٔ انقلاب‌زندگانی
نمیکردند ، اشخاصی عادی بوده و منشاء قساوتهائی
نمیشدند . تمام مستبدین و جابرین اگر بیك‌محیط
سست و ظلم پذیر مواجه نشده بودند، مستبد وجابر
نمیگشتند. اقتدار زیاد انسان‌را فاسد وقسی میکند.
اگر «نرون» برملت‌آزاده‌ای سلطنت میکرد، اعمال
وی صفحهٔ تاریخ را ملوث و تاریك نمیکرد .

۷ـ جنون و جنایت

در مجله مهرشماره ۲ سال دوم منتشر
درآن سال موجود عجیبی‌درتهران پیداشده
که دراندک‌مدتی مرتکب چندین قتل گردی
موضوع قتلهای وی پسربچه‌های در حدود
۱۸ ساله بودند .

چندی‌قبل دریکی ازجراید یومیه پایتخت مقاله ای منتشرشد. در طی آن بطور اجمال این موضوع را بحث کرده بود که علی اصغر بروجردی ، جانی معروف ، قطعاً اختلالی درمشاعر داشته و جنایات او بموجب قرائن و امارات، ناشی از انحراف مزاج وحالت جنون او بوده و در این‌صورت چطور ممکن است او را مسئول دانست‌ومستحق مجازات ؟

صبح همانروز نویسندهٔ فاضل مقاله که از جوانان بـا قریحه و مطلع است (آقای‌میرزا ابراهیم‌خان خواجه‌نوری) بدیدن من آمد ودرباره این‌موضوع قدری مفصل باهم صحبت کردیم .

موضوع حقیقتاً قابل توجه ودقت است و من بیخودتصورمیکردم بعد ازنشر آن مقاله ، اشخاص خوش فکر وباذوق آنرا بحث‌خواهند کرد . متأسفانه مثل اینست که مزاج عقلی جامعهٔ منور ایران کمتر می‌تواند قضایا را از نظر علمی صرف بحث کند . ما غالباً بدون اندك توجهی بـاظهارات طرف وتعمقی در بیانات‌او ، دستخوش‌عواطف‌خود شده وتحت تاثیر احساسات وامیال‌خویش ، بدون‌تأمل ، عقیده‌مخالف خودرا تخطئه کرده وبجای‌اینکه آنرا مورد مطالعه‌قرار دهیم،صاحب آن‌عقیده راهدف حمله و تعرض میسازیم .

روی همین‌سابقه ، جواب صحیحی بآقای خواجه‌نوری داده نشد

وفقط فردای آنروز ، شخصی مقاله‌ای نوشته ودر آن با کمال شدت ، منکر جنون قاتل شده و تقریباً میشود گفت روی این اصل جواب داده بود که « اگر علی اصغر بروجردی دیوانه بود ، چرا خود را از پشت بام پرت نکرد ؟ . . » مثل اینکه تمام مردم یك نحو جنون دارند، یا اینکه هر کس جنون دارد باید کلیه مشاعر از اوسلب شود، حتی غریزه حفظ نفس

شخصی بآدم مستی میگفت : « اگر تو راست میگوئی و مست هستی ، چرا خودت را در چاه مستراح نمی افکنی ؟ » مثل اینکه هر کس مست میشود ، باید کلیه حواس ومشاعر خود را ازدست داده ، حتی کور و کر شده ، غریزهٔ طبیعی حفظ وجود که در تمام حیوانات فطری است از وی سلب گردد !

گمان میکنم مبنی بر همین طرز فکر بود که قضات محکمهٔ عالی جنائی ابداً توجهی باظهارات مدافعین قاتل که قائل بجنون مجرم شده بودند نکرده واستناد حکم را اقرار صریح قاتل قرارداده بودند، درصورتیکه اقرار وقتی ملاك حکم میتواند قرار گیرد که از شخص عاقل ومختاری سرزده باشد . حالا واقعاً قضیه را قدری زیرو رو کرده ، به‌بینیم شنایع علی‌اصغر ناشی‌ازجنون است یا نه ؟

مگر جنون چیست ؟

البته تعریف و تحدید جنون بطوریکه بقول منطقیون جامع و مانع باشد ، کار آسانی نیست.

بلی ، اگر مقصود دیوانه های زنجیری یا دیوانگانی باشند که

کلیتاً توازن عقلی واعتدال مزاجی را از دست داده و از تمام جهات تعقل عاری شده‌اند خیلی سهل و آسان است . ولی اشخاص صاحب نظر میدانند که دیوانگان منحصر باین طبقه نیستند. اگر به تیمارستان‌ها بروید ، یا مختصر مطالعه‌ای درحالت اشخاصیکه متهم بجنون هستند بنمائید ، خواهید دید غالب این اشخاص کسانی هستند که از خیلی جهات مانند اشخاص عاقل وسالم فکر میکنند وتظاهرات عقلی آنها مانند غالب مردمان عاقل است ، حتی بعضی از اینها مطالب غامضهٔ فلسفی یا ریاضی را بسهولت یکنفر فیلسوف یا یك ریاضی‌دان دانشمندی بیان میکنند ولی فقط در یك قسمت از امور زندگانی تعادل و توازن عقلی را از دست داده اند . بعبارة اخری در یکقسمت از قوۀ ادراك آنها تاریکی و اختلال راه یافته است .

خسیسی که نمیخورد ، نمیآشامد ، نمی پوشد و خلاصه خویشتن را از کلیه لذاید زندگانی محروم میکند ، یك نوع دیوانه ایست ، نهایت دیوانه مزاحمی نیست .

یا اگر کسی بدون تناسب بالباس وزندگانی خود، بجمع کردن کراوات بپردازد و با سه دست لباس ، ششصد دستمال گردن داشته باشد ، قطعاً ازاین حیث یك نحو جنونی دارد .

هر خروجی از حد مألوف و حد اعتدال یك نحو جنونی است ، نهایت این جنون ها گاهی محصور بخود انسان است و گاهی بآزادی و آسایش دیگران تجاوز میکند .

درصورت اول ، جنون چندان مورد توجه واقع نشده و دارندۀ آن

طرف اجتناب نیست ، در صورت دوم است که او را مریض و مستحق معالجه میدانند .

اگر کسی بدون جهت خندید ، یا بدون دلیل متعرض مردم شد، ما اورا دیوانه میدانیم. آیا اگر بدون جهت و دلیل آدم کشت، نباید بطریق اولی اورا دیوانه بدانیم؟ باوجود عقوبات سخت وقوانین شدید که بر ضد جنایت وضع شده و علاوه بر مأمورین دولت ، تمام افراد جامعه یك نحو تبانی طبیعی در جلوگیری ازقتل نفس دارند، اقدام بقتل نفس البته یك دلیل قوی و علت توانائی میخواهد و طبعاً هر انسان عاقلی از ارتکاب آن خودداری دارد ، ولو اینکه در ارتکاب جرم هیچگونه رادع وجدانی و اخلاقی نداشته باشد .

پس اگر کسی سر هر چیز جزئی و اندك خلاف انتظاری دست بقتل نفس بیالاید قطعاً مریض است و مالك اعصاب خود نیست .

مخصوصاً اگر این جرائم در موضوع جنسی صورت گیرد که خود یك نوع جنونی است و در طب موضوع خاصی دارد . اختلال و عدم سلامت اعصاب تناسلی و اعمال جنسی غالباً منجر باختلال‌حالت عقلی وضعف عمومی اعصاب میگردد. درجنس زن این اختلال‌منجر به «هیستری» وصرع و در مرد ها بسادیسم(۱) و ارتکاب جرم و حتی تفنن در ارتکاب جنایت میشود.

---

(۱) سادیسم بکلیه اعمال مختلفه‌ای اطلاق میشود که از بعضی اشخاص در موضوع عمل جنسی سرمیزند و کلیتاً ازحد طبیعت وعادت منحرف شده وغالباً با انواع قساوتها توأم است . و کلمه ازاسم‌شخصی‌بنام mariqui de sad که ازافراد منحرف ومنهمك درشنایع محسوب‌میشود مشتق شده است .

اینگونه امزجه بدون شبهه مریض و بیشتر مستحق معالجه هستند تا مجازات، زیرا مجازات برای اشخاص مکلف و مسئول است و دیوانه و مریض تکلیف نمیفهمد و هیچگونه مسئولیتی را نمیشود متوجه او نمود.

برای اینکه دیوانگی شخصی محرز شود، لازم نیست که در کلیهٔ مظاهر زندگی فاقد توازن عقلی باشد، مخصوصاً در جنون جنسی شخص مریض در کلیهٔ اوضاع مختلفه زندگی عاقل و سالم است و فقط در موضوع عمل جنسی حالت توازن و اعتدال را از دست میدهد

پسر بچه ای را بجرم این کشتن که از او یکتومان زیاد تر خواسته است، یا دیگری را کشتن فقط بگناه اینکه نخواسته است نائره میل اورا مطابق دلخواه او خاموش کند، نشان میدهد که این شخص دراینگونه موارد مالك خود نبوده و هیچگونه نا ملایمی را نمیتوانسته است تحمل نماید و الا اینهمه قتل چه معنی دارد؟ قتل نفس برای این شخص مانند مخدری بوده‌است که اعصابش‌را تسکین میداده است.

اگر ازلحاظ قانون قضیه را نگاه کنیم، علی‌اصغر را نمیشود بجرم قتل اطفال محکوم باعدام دانست، زیرا قوانین تکلیف‌را براشخاص مسئول متوجه میکند، نه براشخاص علیل وغیر مکلف.

از لحاظ قانون فقط یکی از قتلها میتواند باعث محکومیت او گردد و آن قتل حبیب‌الله عراقی است که عمداً و با تدبیر قبلی و از روی کمال عقل وصحت اراده ومبنی بر نقشه انجام‌یافته است. دراقدام

بـاین قتل ، علی اصغر دستخوش هیچگونـه اختلال عصبی نبـوده و هیچگونه تهیج جنسی اورا بارتکاب جنایت سوق نداده است ، بلکه فکر اینکه مبادا وجود این شخص باعث کشف سایر جرائم شود و بنابراین مرك اورا از نظر سلامت خویش مفید تشخیص داده است ، مرتکب قتل نفس گردیده است و متأسفانه این یگانه مستند و تکیه گاه قانونی محکمه جنائی ، در مستندات حکم مسکوت عنه مـانده است .

صرف قتل نفس جنایت محسوب نمیشود . قتل نفس وقتی جنایت است که از روی عمدومعلل بغرض (غرضیکه عادتاً بشود آن را عقلائی گفت) و برخلاف قوانین موضوعه صورت گرفته باشد، من خیال میکنم فقدان هریك از این شروط از لحاظ عرف قانون مخل تحقق جنایت است .

حتی کسانیکه اطفال یـا زنان را بیجهت فریب داده و بـانواع مختلفه کشته‌اند نمیشود جانی نـامید ، بلکه تعبیر صحیح‌تر اینست که آنها را دیوانه بنامیم . بنابراین از لحاظ قـوانین موضوعه جای آنها باید در دارلمجانین باشد نه سیاستگاه .

ممکن است باین نظریه‌ای که فوقاً اشاره شد اعتراض کنند که «چگونه ممکن است اگر کسی یك فقره قتل مـرتکب شد مجرم و مستحق مجازات باشد ، ولی اگر کسی مرتکب قتلهای متعددو بیجهت شد ، از مجازات معاف باشد و بصرف فرستادن او بدارلمجانین اکتفا کنیم ؟ اگر حکم اعدام در باره شخصیکه بـرای یـك غرض معقول

(معقول از لحاظ منافع قاتل) آدم کشته است عدالت باشد، پس درباره شخصی که مرتکب چندین قتل شده ولو اینکه بباعث او بقول شما نحو جنونی باشد، بطریق اولی عدالت می‌باشد. زیرا هر مجرمی در ارتکاب جرم علتی برای خود فرض میکند؛ این علت هم در نظر او البته معقول است، ولو اینکه از نظر ما سفاهت و جنون باشد، زیرا آن شخص عاقل هم که بفرض شما ازروی غرض معقولی آدم می کشد وبنابراین بعقیده شما مستحق مجازات است، غرض او در نظر قانون معقول نیست والا او را مجازات نمیداد و مجازات اینگونه اشخاص هم عدالت نامیده نمیشد ...»

برای جواب این اعتراض وروشن شدن مطلب، بایدبفهمیم مجازات برای چیست؟

در همان روزهای اولی که علی اصغر توقیف شد و اقاریر او را جراید تهران منتشر کردند، شخصی در یکی از جراید پیشنهاد کرده بود که جانی را بعدد اشخاصیکه کشته است سی و سه پارچه بکنند!

این طرز فکر بدواً در تمام ملل، حتی ملل متمدنه، شایع بوده وعلت بعضی قساوتها واعمال وحشیانه‌ای که از طرف سلاطین یاحکام نسبت بمجرمین اتخاذ میشد نیزهمین بوده است که بخیال خودانتقام میگرفته‌اند.

ولی رفته رفته رأی علماء ومتفکرین براین طرزفکرغلط وبدوی غلبه کرد. اعدام قاتل بیش از یك نحو تأدیب وتنبیه یا عبرت‌سایرین

نیست . یعنی چون مجرم از قوانین موضوعه تخطی کرده است او را مجازات میکنند، برای اینکه اگر مجازات نکنند ، قوانین محترم نمیماند و مراعات نمیشود و اگر قوانین رعایت نشود ، انتظام که روح تمدن وآسایش عمومی است مختل می‌شود . پس برحسب این نظریه معقول و منطقی ، مجازات برای حفظ انتظام است نه قصاص و انتقام .

و از همین لحاظ است که عده زیادی از علمای حقوق و اخلاق مخالف اصل اعدام هستند ومعتقدند « چون غرض تنبیه مجرم وعبرت سایرین و حفظ اجتماع است از مضرات وجود او ، حبس با اعمال شاقه کافی است. میگویند دلیلی ندارد ماذیروحی را معدوم کنیم ؛ خداوند باو حق حیات عطا کرده است و ما حق سلب آن را نداریم. ثانیاً یك فرد زنده ممکن است مفید واقع شود ، ولو اینکه بشکل اعمال شاقه باشد، خدمتی بجامعه بکند. ثالثاً چون زنده است تنبیه وعبرت خود او تحقق پیدا میکند، در صورتیکه اکر جانی را اعدام کردید دیگر فرصتی برای تنبیه وعبرت خود او باقی نمیماند . رابعاً چون جانی زنده ومتحمل مشقت است برای سایر اشخاصیکه تمایلی بارتکاب جنایات دارند درس عبرت حی وحاضری شمرده میشود . »

من ا کنون درصحت وسقم این نظر وارد نمیشوم، ولی اینها نشان میدهد که نظریه مستولی بر عالم متمدن راجع بمجازات اولا کیفر است نه قصاص ، ثانیاً آسوده داشتن جامعه است از مضرات وجود جانی . بنابراین تمام این احکام متوجه کسانی است که ازروی

فکر وعمد و برای رسیدن بیك غرض معقولی اقدام بجنایت کرده‌اند نه کسانیکه بدون اختیار مرتکب قتل های متعددی شده‌اند .

البته من هم تصدیق دارم که حتی دیوانگان برای اعمال خود علل و بواعثی فرض میکنند واگر مرتکب جنایاتی شوند برای رسیدن بمنظوری است که در نظر خود آنها معقول است ، ولی مقصود ما از علت معقول اینست که در نظر سایر مردمیکه بتوازن وسلامت عقلی موصوف هستند معقول باشد ، نه درنظر خود آنها . البته دیوانگان هر مالیخولیا ویاهرنحو جنونی داشته باشند در اعمال خودتابع منطق مخصوص بخود هستند .ولی منطق آنها غلط و بر خلاف منطق متبع عقلاست ، ازاینروغرض آنها معقول نیست، مثل اغراض سفیهانه‌ای که همین شخص موضوع بحث درقتل اطفال داشته است ، چه غرض وباعث قتل فی حد ذاته اسفهی است .

ولی جنایتکاری که مثلا برای تصرف مال ، کسی را میکشد یا اینکه شخصی را که مخالف پیشرفت وزندگانی و سلامت و ترقی خود میداندازبین می برد ، قصد وباعث عملش فی‌حدذاته سفهی نیست، زیرا هر موجود زنده‌ای بحکم غریزه موظف بجلب نفع ودفع ضرر است، ولی وسیله این جلب نفع ودفع‌ضرر باید مشروع باشد ، یعنی وسیله‌ای باشد که قوانین موضوعه یا شرایع آسمانی که تبانی اجتماعی‌ملتی آنها را مقررداشته و لازم الاتباع فرض کرده‌است آنرا ممنوع نکرده باشد . بنابراین شخص عاقلی که مطابق‌وظیفه حیاتی میخواهد دفع‌ضرریا جلب نفع کند، اگرنشست وبرای کشتن یکنفر

ازافراد جامعه نقشه کشید و فکر کرد و آنرا بمرحله اجرا در آورد مستحق عقوبت است زیـرا از قوانین جامعه‌تخطی کرده است .

ولی آیا کسیکه بیجهت آدم میکشد و یك نحو مرض عقلی و سرسام‌آوری اورا باین عمل‌سوق میدهد ، همین‌حکم را دارد؟ ازلحاظ قوانین‌جاریه ومبادی‌مسلمی که‌امروز ملل‌متمدنه بدان تکیه کرده‌اند جواب منفی است . معذالك درملل اروپا هم می بینبم که مجرمینی نظیر علی اصغر بروجردی را اعدام می کنند .

من‌با اعدام‌این گونه اشخاص نه تنهامخالف نیستم ، بلکه‌معتقدم همانطوریکه انسان مار وعقرب را میکشد این گونه وجودهای مضر رانیزبدون تردیدباید معدوم کند . حتی‌معنی‌نگهداری‌اشخاص‌جذامی یا دیوانگان مضری‌را که علم طب ازمعالجه‌آنها عاجز است‌نمیفهمم . ولی میخواستم این نکته را بگویم که قوانین خشك و جامد بـه تنهائی نمیتواند متکفل انتظام و سعادت اجتماعی گردد و کسانی که میخواهند جمود و خشکی قانون را با قوه اجتهاد و نیروی تعقل توأم کنند قضاوت‌آنها گاهی‌خالی ازغرابت ومخالفت‌ذوق‌سلیم‌نیست .

محکمه جنائی علی‌اصغر را از نقطه‌نظر اعمال منافی عفت قابل تعقیب ندانسته است ، برای اینکه مدعی خصوصی نداشته است . در صورتیکه مجرم مزبور عقلا اگر قابل تعقیب بوده است بیشتر برای اعمال منافی عفت اوست ، زیرا محور تمام جنایات او فقط همین یك نقطه است . اگر دنبال ایـن اعمال نمیرفت دنباله کارش بـآدم کشی نمیکشید .

علاوه براین نقطه نظر قانون در نداشتن مدعی خصوصی اینست که دائماً مأمورین گریبان مردم را نگرفته و آنها را بجرم ارتکاب اعمال منافی عفت باینطرف وآنطرف نکشند، ولی کسیکه خوداقرار باین اعمال میکند، آنهم باین شکل فجیع ورسوا چطور قابل تعقیب نیست؟ مگراینکه اعمال منافی عفت رافی‌حد ذاته چیز بدی‌ندانسته و قانون و محاکم ما آنرا یك امر مباح بدانند.

یادم میاید بزرگترین متفکرین دنیای قدیم‌در کتاب عظیم‌الشان جمهوریت که تشکیلات یك جامعه ایده‌آلی راشرح میدهدحکومت را از وظایف مختصه طبقه فلاسفه قرار میدهد. البته در نظر استاد بزرك، معنی‌فیلسوف غیر ازاین معانی است که امروز از این کلمه استنباط میشود. زیرا در آن تاریخ فلسفه مثل امروز در یك زاویه تنك و محدود نیفتاده وپروبالهای آن باسم علوم وفنون مستقل ازآن جدا نشده بود. فلاسفه در نظر او علاوه بروسعت اطلاع بایدمردمانی باشند که در اخلاق و اجتماع و سیاست و تفکر و تدبر و موعظه و ارشاد وخیرخواهی نوع، افراد مبرزوبرجسته‌ای باشند و، بنابراین میتوانند صحیحاً حکم کنند و مطابق مقتضیات و طبیعت کار رای مقرون بعدالت صادر نمایند.

البته حالا کارباین نداریم که کمال مطلوب افلاطون‌در اجتماع غیر عملی است، ولی غالب نظریات فلسفی و اجتماعی واخلاقی کتاب مزبور متین وپایه استواری است برای متفکرین بعد، و اگر قدری تدبر و تعقل و اجتهاد و فلسفه بقوانین منظم گردد احکام محاکم

خیلی بعدالت نزدیکتر خواهد شد .

اگر با نظری قدری بالاتر از سطح قوانین موضوعه بقضایا نگاه کنیم خیلی به صراط مستقیم حقیقت وعدالت نزدیکتر میشویم : من با اعدام مجرمینی مانند علی اصغر مخالف نیستم ، ولی نه ازاین لحاظ که او عاقل و مختارومسئول اعمال خویش میباشد ، بلکه مبنی براصل دیگری . شما ، یعنی کسانیکه میفرمائید «مجرمینی مانند علی اصغر جنون داشته وبدون اختیار مرتکب جنایات شده اند و بنابراین مجازات اشخاص غیر مسئول غلطاست زیرا تکلیف بر اشخاص عاقل و برافراد مسئول است » خوب است معین کنید اشخاص عاقل درجامعه بشری چه کسانی هستند . اگر جنون را عبارت از انحراف ازطریق اعتدال ، ولودریك ناحیه از نواحی زندگانی، قراردهیم ، از هر یك ملیون نفوس بشری شاید یکنفر نتوان پیدا کرد که از جنون خالی باشد ، نهایت هر کس جنون مخصوصی دارد و این جنون احیاناً در جامعه مستحسن است وهزاران افراد زبان بمدح و ثنای آن میکشایند. بالاتر از این برویم ، در زندگانی کی مختار فعل خود میباشد؟ انسان زمانی بمرحله رشد ، یعنی بکار انداختن قوه اراده میرسد ، که غالب ملکات اخلاقی و ساختمان دماغی وعصبی او بدون اراده و در تحت تأثیر قوانین وراثت وایام حمل ورضاع و بعد از آن در دامان پرورش خانواده و مدرسه و اجتماع باتمام رسیده و مطابق همان ملکات و در تحت تأثیر همان طرز ساختمان دماغی و عصبی رفتار کرده و خیال میکند فرد مستقلی است و باراده خود رفتار میکند .

اگر این نظریه را ، که بیشتراز هر نظریه‌ای در دنیا موردبحث و اختلاف واقع شده و معذالك از هرنظریه‌ای صحیح تر و ثابت تر است ، اساس قرار بدهیم باید از کلیه مجازاتها و بالطبع از کلیه انتظامات صرف نظر کنیم .

همچنانکه هیچ خوب وبد مطلقی در جهان نیست ، هیچ‌جنایتی هم فی حد ذاته جنایت نیست مگر از لحاظ آسایش اجتماعی وحفظ انتظامات . جنایت از این نقطه نظر بد است که مخل زندگانی و آسایش دیگری است ، بنابراین‌مرتکب آن هر کس باشد و علت‌آن خواه جنون باشد یاعقل ، باید محدود ومحجورواقع شود وچه‌حجری بهتر از اعدام است ؟

شما چرا کژدم را میکشید ؟ آیا این حیوانی که خدایا طبیعت اورا اینطور خلق کرده ، و از حیث ساختمان طبیعی وعدم غرض و مرض با گنجشك و ماهی ابداً فرقی ندارد ، چه گناهی‌مرتکب شده است ؟ نیش زدن او مثل پرواز کردن پرستو بدون قصد معین‌و برای حفظ خود میباشد. اما شما او را می کشید برای اینکه وجودش‌مضر است .

بعقیدهٔ من هیچ دلیل صحیحی وجود ندارد که حبس بر اعدام مرجح باشد ، حتی من خیال میکنم ازلحاظ مبادی اخلاقی‌هم ،اعدام بر حبس مزیت دارد . حتی اگر محرك فلان جنایتکار را جنون دانسته و باوجودآنکه وجودش برای جامعه مضراست، اورا گناهکار یعنی مسئول اعمال خود ندانیم ، در همین فرض هم چرا یك همچو

موجودی را دچارزحمت و مشقت بیست سال وسی سال حبس‌وسختی اعمال شاقه قرار بدهیم ؟ آیا برأفت وشفقت نزدیکتر نیست که فقط چند ثانیه اورا رنج داده وطناب دار را بگردنش فشار بدهیم و بکلی هم او را از شر محبس‌واعمال شاقه وهم محبس را از زحمت‌مواظبت و پرستاری او وهم جامعه را از عضو فاسدیکه مخل انتظام و آسایش او بوده است آزاد کنیم ؟

نیچه معتقد است که باید اشخاص ضعیف وعلیلی که بدردجامعه نمیخوردند ومرض‌مهلك ومسری آنها مانع است از اینکه‌عضوصحیح و عاملی برای اجتماع باشند از بین برد . البته اگر شما بدانید دندانتان با معالجه خوب‌خواهد شد غلط است‌آنرا بکنید ،ولی‌اگر از معالجه‌آن مأیوس باشید آیا عقل ومنطق بشما اجازه میدهد که سالیان دراز متحمل درد شوید و دندان را نگاه داریدیا اینکه دائماً با مخدر آنرا تسکین دهید که باز بعد از چند ساعت شروع بدرد کند ؟

کسی میگفت : « فقط دیوانگان میتوانند مرا مشغول‌وسر گرم کنند.» بدبخت کسی که گاهگاهی « دون کیشوت » نشده و آسیای بادی‌را بمبارزه‌دعوت نکرده باشد. اینهاچیزی گم نکرده وفریب نخورده‌اند. کسانی فریب خورده‌اند و درزندگانی کلاه بسرشان رفته است که‌هیچ‌چیزی درنظرشان‌زیبا و بزرگ‌نیست.



✩ من برای تمام کسانیکه دوست میدارم یک جو دیوانگی آرزو میکنم . این دارو دل را شاد و انسان را ازغم‌آزاد میکند . ولی بسا دیوانگانی که رنج میبرند ، رنج میبرند برای اینکه دیوانه‌اند .



✩ شاید بد نباشدآدم تیزهوش باشد ، ولی همیشه‌این خطر را دارد که مردم‌او را دیوانه بدانند .

آناتول‌فرانس

۷ - دروغ مصلحت آمیز

درجواب اقتراح مجله ابناء که ازخوانند
خود پرسیده بود آیا این جمله شیخ را باید پ
کرد یا نه .

هر چیز دلیلی دارد. برای هرکاری میتوان علتی تراشید. حتی جنایتکاران ومجرمین راوقتی در مقام‌مؤاخذه در بیاورند برای‌جنایت وجرم خود علتها وعذرها و دلیلها میتوانند ذکر کنند. البته تمام دروغهائی که دردنیا گفته میشود مصلحت‌آمیز است، یعنی هردروغی یك جنبه خیر ونفعی دارد و اگر نداشته باشد لغو و بیفایده ودراین صورت چندان هم مضر نیست.

بنظر من همین‌یك جمله: «دروغ‌مصلحت آمیز به از راست‌فتنه انگیزاست» برای‌مسموم کردن اخلاق جامعه ایرانی‌بقدرحکومتهای استبدادی چنگیز و تیمور وسایر دربارهای فجایع‌آلود سلاطین خود خواه وبد اخلاق ایران مؤثر بوده است. من ابداً بدروغ مصلحت آمیز معتقد نیستم و راست فتنه انگیز راهم بهتر از آن میدانم و تصور میکنم این جمله شیرین و روان سعدی بفساد اخلاق و شیوع دروغ و تقلب خیلی کمك کرده است. اینجمله از زیر قلم شاعر ملتی بیرون میآید که در حال انحطاط و تأخر اخلاقی واقع شده و فضائل او در تحت تأثیر عوامل اجتماعی روی باضمحلال گذاشته است.

وقتی تعالیم زردشت را که مطلقاً دروغ را لغو کرده و آنرا یکی از کبائر غیر قابل عفومیداند، با اینجمله سعدی مقایسه کنیم‌تفاوت

فاحشی که میان اخلاق یك ملت جوان و شجاع و جهانگیر و یك ملت فرتوت اسارت دیدهٔ ذلت کشیده مغلوب موجود است مشاهده میکنیم. این میگوید اگر مصلحت مقتضی شد دروغ بگو و آن میگوید مطلقاً از دروغ پرهیز کن. نتیجه فکر دومی این است که انسان دائماً مصلحت را مقتضی فرض کرده و دروغ گوید و نتیجه فکر اولی این است که انسان حتی‌الامکان دروغ نگوید و اگرجائی گیر کرد و عقل او را برای نجات و خلاص بدروغ گفتن وا داشت، با ترس ولرز دروغ گوید و اقلا بدروغ خود مباهات نکرده و پیش نفس خود خجل باشد. ممکن است بگویند غرض سعدی از دروغ مصلحت آمیز شخصی نبوده است؛ یعنی اگر انسان مخیر شد بین گفتن راستی که ازاو شر برای دیگری یا دیگران برخیزد ودروغی که آن شر را رفع کند دروغ ترجیح دارد.

صحیح است. غرض سعدی هم باید باین معنی تطبیق شود،زیرا شاعر بزرگ مایکی از پیشوایان‌اخلاق است. ولی با این تفسیر باز اعتراض سرجای خود باقی است. اساساً دروغ خود شر است و اگر شر با دروغ رفع‌شود، دفع فاسد بفاسد شده است وچندان حسنی‌ندارد. از این گذشته چون قیدمصلحت را محور دروغ دانسته اند، پیدا کردن‌مصلحت و ایجاد محور برای هردروغگوئی آسان است. انسان بالفطره هر چیزی که موافق منافع شخصی اوست آنرا خیر میداند، پس تا منافع خصوصی خودرا از گفتن راست در خطر تصور کند ویا اینکه خیال کند از دروغ فایده‌ای باو می‌رسد دروغ خواهد گفت،

زیرا در راستی فتنه وشر، ودر دروغ منفعت ومصلحت دیده‌است . یك ضرب المثل ، یك شعر خیلی شایع و متداول ، یك جمله عربی ، یك واژه مشهور در ایران حکم برهان و دلیل قاطع پیدا میکند . مکرر دیده شده است که در مشاجرات ومباحثات علمی و اجتماعی ، یك شعر یا یك جمله عربی در مزاج طرف حکم دلایل ریاضی کرده و بکلی ملزم و مجابش ساخته است .

این جمله « دروغ مصلحت آمیز» هم حکم امثله و اشعار برهانی را پیدا کرده است و تکیه گاه محکم افراد ضعیف و بد اخلاق در دروغگوئی شده است و از همین جهت گفتم آنرا مضر میدانم. البته اگر در زمان سعدی خصلت دروغگوئی در میان مردم رائج نشده بود یك همچو حکمتی از دهان شاعر و فیلسوف آنها بیرون نمی آمد . خود بیان این نظریه از طرف سعدی وموشکافی در موضوع دروغ و بالنتیجه یك سنخ از دروغ را عقلاً واخلاقاً جائز شمردن دلیل است که دروغ خیلی معمول شده بود . ولی بعد از سعدی که گفته‌های او مقام ارجمندی را در روح ملت ایران پیدا کرد ، این جمله آنها را در دروغ جری و جسور نموده و این خصلت مذموم را شایع کرد واز آنروز بهترین مفری برای افراد اتکالی و ضعیف، دروغ شده است. تا بنوکر خود گفتید چرا فلان کار را کردی ؟ بی اختیار میگوید : «نکردم» برای اینکه با گفتن «دروغ مصلحت آمیز» از برانگیخته شدن فتنه جلوگیری میکند!

طرفداران دروغ مصلحت آمیز می‌توانند بگویند این قضیه «دروغ

مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است » فی‌حد ذاته یك قضیهٔ عقلی و منطقی است. یعنی قطع نظر از همه چیز، عقل بشر حکم می کند که اگر با دروغی‌توانستیم نفسی را ازهلاکت برهانیم جهت ندارد راست بگوئیم.

صحیح‌است. اماقوانین، خواه اخلاقی، خواه مدنی و غیره‌باید استثناء ناپذیر باشد، یعنی شارع و مصلح باید آنرا با یك شمول و عمومیت‌رخنه ناپذیری ذکر کند. اگر برای قوانین رخنه‌ای‌درست کردید تمام نفوس بشری با لطائف الحیل خود را نازك کرده و واردآن‌رخنه مینمایند. علاوه‌براین، نوامیس اخلاقی‌وملکات‌فاضله غالباً با عقل و تدقیق و موشکافی و مآل اندیشی جمع نمیشود و از همین جهت‌است است که ملل در حال‌نمو عقل دچار انحطاط‌اخلاق میشوند. اما آنچیزیکه برای حفظ جامعه لازم است اخلاق است و لذا تمام مصلحین بزرگ دنیا همیشه از اخلاق شروع کرده و اگر شکایتی از محیط‌خود داشته‌اند ازجهة نقایص اخلاقی است. قوانین باید همیشه یك دنده ویك‌روی، محکم و استثناءِ ناپذیر، غیر قابل شکاف و خلل باشد تانسبتاً بتواند انتظامات اجتماعی را مستقر کند. زیرا همیشه در فطرت بشر موضوع نقضی وجود دارد، یعنی برای جلب نفع ودفع ضرر پیوسته مهیای نقض قوانین اخلاقی و آسمانی ومدنی است. حال اگریك مصلح اخلاقی با عبارت روان و شیرین و بایك فلسفهٔ قابل قبول و مطبوع طبع، دلیل نقض بدست‌آنها بدهد، معلوم است چه مفاسدی بر آن مترتب میشود. در صورتیکه اگر

خلاف ، نهی ازدروغ را بطور مطلق در برابر بشر قرار بدهند ، لدی الاقتضا وبرحسب اوامر فطرت و طبیعت خود باز گاهی دروغ خواهد گفت ولی البته درجائی که کاملاعقل واحتیاط او رابدروغ گفتن مجبور نماید و دیگر اصراری در این باب نخواهد کرد .

۸. آب زمزم و آتش هندو

این مقاله نیز درجواب اقتراح مجله آینده که از خوانندگان عقیدهٔ آنها را راجع باین شعر معروف « چنان با نیك و بد خو کن که بعد از مردنت عرفی ـ مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند » پرسیده بود نگاشته و درهمان مجله در سال ۱۳۰۴ منتشر شده است .

آب و آتش باهم جمع نمیشود ، ولی «عرفی» معتقد است که جمع میشود بلکه بالاتر ، آب زمزم و آتش هندو را باهم قابل ائتلاف و آشتی میداند و برای اثبات عقیده خود شعر دلچسبی نیز گفته است که زبانزد عامه است :

«چنان با نیك و بدسر کن که بعد ازمردنت عرفی»

« مسلمانت به زمزم شوید و هند و بسوزاند . »

این شعر در مجله « آینده » طبع شده و یکی از موضوع های اقتراحات آن بود . معنی آن پرواضح است : انسان باید طوری رفتار کند و بدرجه‌ای ملایم‌وخاکشیر مزاج باشد که همه کس شخص‌را « آدم خوبی» بداند ، حتی درنظر هندو ومسلمان یکسان باشد .این شعر یکی از دستورهای اخلاقی است که در قرون اخیره ، در ایران خیلی شایع شده و از اصول ومبادی اخلاقی متصوفین و دراویش و گمان میکنم از سوقاتهای هندوستان باشد. حال باید دو مسئله را اول مورد بحث قرار داد : یکی اینکه آیا انسان میتواند طوری زندگانی کند که اشخاص متغایر ، با مشربهای متباین ، باو نیك بین باشند ؟ دوم اینکه برفرض آنکه انسان هم بتواند اینطور باشد ، چه محسنات و مزایائی خواهد داشت ؟

۱ ـ آیا انسان میتواند طوری رفتار کند که همه با آدم خوب

باشند ؟ البته میتواند ، مخصوصاً درمحیط اجتماعی هندوستان و ایران کنونی . برای اینکه انسان اینطور باشد ، لازم است قدری بلغمی مزاج ، در مشربها و مسلکها و معتقدات بی عقیده و بی‌تعصب باشد ، از هیچ‌چیز متأثر نشود ، همه چیزها برای او یکسان باشد ، از گفتن دروغ هم پرهیز نکند . بدیهی است وقتی انسان اینطور بیعلاقه و لاابالی و فارغ‌البال باشد ، کسی با او دشمنی نمیکند ، زیرا تمام دشمنی‌ها یا برسر منافع و مصالح شخصی است ، یا بر سرمنافع نوعی. وقتی انسان ، نه بمصالح شخصی و نه بمصالح نوعی پای بند نبود ، بالطبیعه ما بین او و سایرین تغایر و مخالفتی موجود نخواهد بود . اما برای اینکه علاوه بر نداشتن دشمن ، اشخاص متباین انسان را دوست بدارند ، بحدیکه بعد از مرگ مسلمان بخواهد باآب زمزم جسد او را غسل دهد وهندو هم بخواهد رسوم وتشریفات مذهبی خود را نسبت بجنازه‌اش مجری دارد ، لازم است بصفات مزبوره ، قدری مجامله و مداهنه و نفاق هم ضمیمه کند . در اینصورت بدیهی است که «هر کسی از ظن خود یار او میشود » .

۲ ـ فوائداین‌طورزندگانی کردن چیست ؟ در ایران فوائد بیشمار دارد : انسان در هر محفل ومجلسی راه دارد ، کسی بانسان کارندارد و در اینصورت انسان محتاج نیست بخودزحمت داده و در صددمدافعه برآید ، همه کس بنظر احترام باو نگاه میکند ، دیگر لازم نیست برای جلب احترام عامه زحمتی بکشد ، خیراتی کند ، فوائدی بمردم برساند ، بدون‌زحمت و دردسر مصدرکارهای مهم میشود ،زیرا

هر دسته‌ای او را بیطرف میداند و تصدی اورا برتصدی یکی ازافراد دسته مخالف‌ترجیح میدهند . علاوه‌براین همه کس اورا بحکمیت‌و قضاوت قبول دارد ، حرف او ورأی او برهمه آراء تفوق پیدا میکند، حیثیت و شأن او در جامعه غیر قابل تماس و مصادمه میشود . اگر باور ندارید بتاریخ قرن اخیر ایران مراجعه نمائید و به بینید چقدر آدمهای بیمصرف فقط برای اینکه «آدم خوبی» بودند ، بکارهای‌مهم رسیدند .آن وسیله ، اینهم‌فوائد ، شعر شاعر هم دلیل صحت این‌طرز سلوك است . دیگر برای زندگانی چه دستوری بهتر ازاین‌میخواهید؟

راستی‌شماتصورمیکنیدعلت انحطاط ایران غیر ازشیوع اینگونه افکار مسموم‌قلندرمآبی‌چیز دیگر هست؟ شیوع اینگونه تعالیم‌آلوده بضعف در میان ملت ، علامت انحطاط اخلاق ، رواج نفاق و دروغ ، تعمیم ضعف و جبن ، محو فضیلت اعتماد بر نفس وصراحت اخلاق ، سستی اعصاب و ایمان ، رخوت قوه مقاومت ، از بین رفتن تعصب و حمیت و بالاخره بی اهمیت بودن تمام مسائل حیاتی و بازیچه شدن تمام مبادی و تعالیم مقدسه است .

در یك ملت‌جوان و زنده که هنوز اعصاب او را دود بنگ‌وتریاك کرخ نکرده باشد اینگونه تعالیم مسخره و شایسته استهزا و تحقیر است ، زیرا افراد آن متکی به نفس هستند ، در مقابل هر عقیده‌ای سر تسلیم فرود نمیآورند و نمیتوانند عقاید مخالف را با خونسردی قبول کرده وبپذیرند ، از گفتن دروغ و مجامله عار دارند ، مداهنه و تملق باخلاق آنها راه‌ندارد ، لذا صراحت اخلاق و لهجه ، قوت‌ایمان

وعقیده در میان آنها تعمیم دارد ، حتی تهدید مرگ و اضمحلال هم نمیتواند آنها را از عقیده خود منصرف نموده و از گفتن کلمه حق باز دارد .روم‌درزمان جمهوریت ، یعنی‌آنوقتیکه هنوز استبدادامثال «نرون» و «کالیگولا» نفوس رابعبودیت و رقیت و بالنتیجه بضعف و مداهنه و تملق عادت نداده بود وعرب صدراسلام ، یعنی‌آنوقتیکه هنوز فضایل بداوت از نفوس آنها محو نشده و تعالیم اسلام بقوت و قدرت تمام بر روح آنها مستولی بود بهترین نمونه این ملکات‌فاضله هستند .

امروز هم اگر کسی بخواهد با تعالیم مرحوم‌عرفی در آلمان‌یا انگلیس زندگانی کند،موهون ، سر شکسته ، بی اعتبار ، غیرقابل اعتماد و بالاخره مفلوك خواهد بود ، برای اینکه محیط عمل وسعی آنجا اجازه نمیدهد که انسان بدرجه‌ای «خوب» یعنی بدرجه‌ای بی مسلك ، بی عقیده ، لاقید ولاابالی، درویش ، قلندر ، منافق و چندرو باشد که تمام احزاب‌اورا دوست بدارند ، هم کمونیسم ، هم‌کاپیتالیزم هم دموکراسی ، هم منارشی وهم اریستوکراسی او را به پسندد . در عرف محیط های سعی و عمل این سنخ اشخاص ، لش و بی تعصب و بی مسلك نامیده میشوند . انصافاً اینگونه اخلاقی که مرحوم عرفی در شعر خودآورده است برای جامعه غیر ازضرر چیزی ندارد ، زیرا یك‌مسلمان واقعی نمیتواند هندو باشد، همچنانکه هندوی حقیقی نمیتواندمسلمان باشد . پس برای اینکه‌انسان بدرجه‌ای مورد توجه مسلمانان واقع شود که مسلمانان بخواهند نعش اورا با آب زمزم

بشویند وهم بدرجه‌ای طرف توجه وتقدیس هندوها باشد که بخواهند آئین مذهبی خود رادر باره‌وی مجری‌دارند ، باید در نفاق ودروغگوئی مهارتی بسزا داشته باشد .

انسانی که باید در میدان زندگانی کار کند و برای کسب‌تمول یا افتخار سعی‌نماید ، بالطبیعه مواجه بامزاحمت‌سایرین خواهدشد. در مزاحمت‌وکشمکش ، قند و نبات‌پخش نمیکنند ؛ پس ناچارمورد بغض و کینه یا حسادت خواهد شد وبالنتیجه انسان نمیتواند بمذاق همه خوش آیند باشد . انسان لابد معتقدات دینی و سیاسی دارد ، و بالطبیعه باید در مقابل یکدسته از مبادی اذعان نماید و باید نسبت بمعتقدات ومبادی خود مؤمن ومتعصب باشد . در این صورت ممکن نیست در نظر مخالفین عقیده و مبادی‌خود طوری جلوه کند که او را تقدیس کنند . پس مصداق شعر عرفی از لحاظ اجتماع وجود پیدا نخواهد کرد مگر آنکه شخص همانطوری باشد که در فوق ذکر گردید .

ممکن است بگویند غرض عرفی این نبوده است که انسان‌لش وقلندر و بی‌عقیده وخاکشیر مزاج‌باشد ، بلکه‌غرضش این بوده‌است که با همه مردم‌معاشرت کند، بکسی اذیت و آزاری نرساند ، نسبت بمخالفین عقیده خود رئوف باشد ، مزاحمت و مصادمه سایرین را با برد باری تلقی کند ، و خلاصه شخص نیکنفسی باشد ... الخ .

اولا نیك وبد نباید دردنیایکسان باشد ، یعنی نباید بطورمساوی «با نیك و بدسر کند» که هم نیکان وهم بدان از آدم راضی باشند ،

عقل و شرع ومنطق حکم‌میکند که بدو خوب مساوی نیستندونباید
آنها را بیك چشم نگاه کرد . سیاست و نظام اجتماعی و اصول تقوی
حکم میکند که بد را باید مجازات کرد و بدی را باید با سخت
ترین عقوبتی مواجه ساخت ، بد را باید محو کرد و تنبیه تا اخلاق
جامعه محفوظ بماند وقدر خوبی ظاهر شود . کمترین مجازات بدان
اینست که نباید آنها را مانند نیکان نگاه کرد . فرضاً هم کسی از
وجهه اخلاقی نخواهد بدی را به بدی مکافات دهد وعفو و اغماض را
به پسندد ، دیگر نباید بد را مثل خوب بداند ، اقلا نباید با او مثل
نیکان رفتار کند والا بخوبی وحسن اخلاق و مبادی فاضله و ملکات
عالیه صدمه زده است .

ثانیاً انسان برای تشبث بیك‌عقیده‌ای لازم نیست مخالفین خودرا
مثل کاتولیل‌های‌قرون وسطی درشکنجه‌وعذاب بیندازد و اگر کسی
نسبت بعقیده دینی یا سیاسی خود متشبث و متعصب باشد مستلزم این
نخواهد بود که بسایرین سب‌ولعن کند یا آزار برساند ، ولی در
اینصورت هم انسان مورد تقدیس مخالفین عقیدتی خود واقع نخواهد
شد . یعنی‌اگر انسان‌مسلمان حقیقی باشد ونسبت باصول دیانت‌خود
متعصب باشد ، هرگز هندو باو ایمان‌نخواهد آورد ، اگر هم‌هندوئی
مثلا بواسطه‌احسان یامساعدت ، مسلمان مزبوررادوست بدارد ،دیگر
رسوم مذهبی خود را درباره او نمیخواهد مجرا کند ، مگر وقتی که
معتقد باشد این‌شخص‌هندو بوده است‌وهندو جلوه کردن درنظرهندو
و مسلمان جلوه کردن در نظر مسلمان ، محتاج یك مهارت حیرت‌

انگیزی است درنفاق و بی‌مسلکی .

مگر اینکه آقایان عرفان‌مسلك ، شعر «مذهب عاشق زمذهب‌ها جداست » مولوی را قرائت نموده ووارد تحقیقات‌عرفانی‌و اصول‌عقاید عرفاء شوند و البته در اینصورت از بحث ما خارج است زیرا ما فقط شعرا را از لحاظ مباحث اجتماعی نگاه میکنیم .

۹. مالیات بر مردان مجرّد

آقای ابراهیم خواجه نوری در روزنامهٔ اطلاعات تحت عنوان «هزار و یك سئوال بیجا» ـ که غالباً در زیر این عنوان همیشگی بایراد ملاحظات و افکار لطیف خود میپرداختند ـ مقاله‌ای منتشر ساخته و پیشنهاد کرده بودند که بر مردان مجرد مالیات به‌بندند تا مردم را بازدواج تشویق کرده باشند. آقای‌دشتی این نامه را بطورشوخی و مداعبه بخانم آنوقت آقای خواجه‌نوری نگاشته‌اند و چون یکی از صور خوب انتقاد بود آنرا در طبع دوم سایه منتشر میکنیم.

بانوی زیبا و عزیز

من نمیدانم شما چه هیزم‌تری بشوهر خود فروخته‌اید که اینقدر از دست‌شما به تنگ آمده‌است، وجود نازنین و ظریف و تسلیت بخش شما زنهای زیبا، چرا براین شوهران حق نشناس اینقدر سنگینی کرده است که دنیا را از آه وناله خود پر کرده‌اند.

اختصاصی بشوهر شما ندارد، غالب شوهران اینطور خود بین و خود خواه ونمك‌نشناس وناسپاسند، منتهی چون‌شوهر شما قلم دارد و مینویسد، بررغم اراده‌اش افکار خود را بدیگران میفهماند وبطون امیال خود را آشکارمیسازد.

البته زائداست اگر ازشما بپرسم که مقالهٔ شوهر عزیزتان را در نامهٔ اطلاعات شماره سوم مهر ۱۳۱۸ تحت عنوان صحیح و حقیقی «هزار ویك سئوال بیجا» خوانده‌اید. من یقین دارم قبل از اینکه این مقاله از هفت‌خان رستم (۱) بگذرد وبصفحهٔ اطلاعات برسد، بنظر شما رسیده، آنهم با آب و تابی که از خصائص و کلاءِ دعاوی است که با مهارت میتوانند حق را نا حق، و ناحق را حق جلوه دهند. حتی من یقین دارم که شوهر عزیز شما بایك پیشانی درخشنده از لمعان مباهات و نگاهی پراز منت گذاری، این سطور رابرای شماخوانده واگر هم نگفته است، زبان حالش بشمافهمانده

۱- « مقصود اداره سانسور آنزمان است ».

است که « این مقاله رافقط بعشق زن جوان وزیبای خود نگاشته است»
ولی چیزی که بشما نگفته است و مخصوصاً قلب زنانه و پر از عاطفه وروح ساده و پراز خوش بینی شما هم به ریاکاری ایشان کمك کرده است ، اینست که شوهران عموما از کشیدن بارسنگین ازدواج به تنك آمده اند و بانظرحسرت به آزادی و «خوشبختی» مردان مجرد نگاه می کنند ، و آرزودارند که آنها هم بحال وروز مردان زن دار بیفتند واگر مردانی باشند که در مجرد ماندن سماجت بخرج دهند ونخواهند « در آتش تأهل بسوزند» بجبران این خوشی و سعادتی که برای خود ذخیره کرده اند ، باید صدی پنج عایدات خود را بمردان متأهل بدهند .

چشمانتان از تعجب گشاد نشود ، برای اینکه اولا چشمان شما بقدر کفایت درشت هست و اگراز این درشت تر شود ، تمرکز نوردر آن کمترخواهدشدواز حال وآنیت وبقول فرنگیهااز«اکسپرسیون» آن خواهد کاست و ثانیاً برای اینکه اگر یك مرتبهٔ دیگر آن مقاله را بخوانید ، همین مطلب ومفهومی را که بنده حضورتان عرض کردم از خلال تمام سطورو تعبیرات «وکیلانهٔ» آن خواهیددریافت . (این درصورتی است که باهوش سرشار خود که فروغ آن غالباً از دیدگان شما مشاهده میشود قبلاهمین مسائل را درك نکرده باشید. و اگرهم متوجه نشده ایدایرادی نیست ، بلکه بواسطهٔ عواطف زیادی که بشوهر خود دارید وبواسطهٔ اعتماد واطمینانی که بمحبت وی در شما هست نتوانستید یك همچو سوءظنی را در بارهٔ وی روا دارید و این عجب

نیست . در بشر قوای معنوی مختلفی هست که احیانا بعضی از آنها بعضی دیگر راخنثی وبی اثر میکند و مخصوصا عواطف تأثیر زیادی در مکدر کردن فهم و مختل کردن ادراك واستدلال و تعقلات ساده و بسیط دارد .)

از موضوع پرت نشوم . من وقتی این مقاله را خواندم ، چیز های تازه‌ای برایم کشف شد . من سابقاً تصور میکردم مردمانی که زن می گیرند ، برای آسایش خیال و راحتی داخلی وتنظیم امور زندگانی وعشق بحیات زیبای زناشوئی وبالاخره برای پیروی از او امر فطرت وغریزه است . بعد ازخواندن مقالهٔ شوهر عزیز شما که انسان رابیاد تردستی لوطی غلامحسین میانداخت ، فهمیدم که : خیر ، این میلیونها افراد بشر که زن میگیرند ، فقط از راه نوع پرستی است ؛ معلوم شد زن بردن یك نوع فداکاری است که آقایان شوهران متحمل می شوند ؛ اینها برای اینکه نوع بشرمنقرض نشود زن گرفته‌اند ؛ برای اینکه چند دختر بیچاره را بنان برسانند متأهل شده اند ؛ برای اینکه سرباز بمیهن خود تقدیم کنند ازدواج کرده‌اند ؛ این بیچاره‌ها خود را درآتش افکنده‌اند که این حیوان دوپا از سطح کرهٔ زمین منقرض نشود . بیچاره شوهر ! دوند گی میکند ، زحمت می کشد ، پول تحصیل می کند وآنرا خرج لباس و مسکن و خوراك و زینت زن می کند و بایك مجاهدهٔ طاقت فرسائی متحمل مخارج اولاد و عیال خودمیشود که نوع باقی بماند !

کلمهٔ «عیال» بمیان آمد ، متوجه این نکته شدم که این طرز

فکر و استدلال آقای خواجه نوری تازگی ندارد . این همان عقیدهٔ آباء واجدادی ماست که زن را عیال یعنی سربار میگفتند و ابداً آن حس احترام و عاطفه و شفقتی که شایستهٔ وجود زن است باو نداشتند .

بهمین دلیل شوهر شما مردان مجرد را که از این بار سنگین خود را آزاد نگاه داشته‌اند ، مردمان خود خواه و حتی قسی وظالم و مستحق مجازات میدانند ، منتهی‌چون‌فرنك رفته و بطرز فکر وروح و آداب ملل متمدنه خیلی انس گرفته اند ، مجازات آنها را نقدی و صدی پنج عایدی آنان قرار داده‌اند . خیلی خدا رحم کرد که ایشان پنجاه‌شصت سال پیش بدنیا نیامده و یکی از خوانین قشقائی یا امراء لرستان‌یا شاهزادگان قاجارنبودند و الابدا بحال مردان مجرد! مجازات آنها اقلا ضبط نصف دارائی و اعمال شاقه و شلاق و بعد هم شکم پاره شدن و میان گچ رفتن بود !

راستی ما اشرف مخلوقات چرا اینقدر در گره کور زدن و راه کج رفتن‌اصرار داریم . در منطق میگویند وجه امتیاز انسان ازسایر انواع حیوانات ، نطق‌یا ادراك‌است ، ولی من‌خیال میکنم نطق‌وادراك در حیوانات‌هم هست ، منتهی با کیفیت و کمیت دیگری . واگروجه امتیازانسان را ازحیوانات،دروغ وریاقرار میدادند ، بحقیقت‌نزدیك‌تر بود .اگر زندگانی بشر متمدن راقدری در زیرذره‌بین تحقیق وکاوش بگذاریم ، جز یك سلسله دروغ و ریاکاری چیزی نمی بینم . ما حتی درلباس پوشیدن وخوراك خوردن که غریزی وفطری ترین‌اعمال‌ماست

مرتکب دروغ وریا هستیم . درعشق هم که پس از نخستین احتیاجات ضروری ، یك غریزهٔ شدیدحیوانی بیش نیست ، اینقدر کلمات مجوف وآداب مضحك ورسوم عجیب وغریب و اغراقات شاعرانه و دروغهای شاخ‌دار ، بکار برده‌ایم که بکلی قضیه برخودمانهم بعضی اوقات اشتباه میشود .

آن جوانی که دختری بمیل خود انتخاب کرده و میپسندد و بعد بمادر و پدر خود فشار میآورد که اورا برایش بگیرند ، یامردی که از زندگانی عزوبت و بیکسی و تنهائی بجان آمده و باشنایان یا خویشان خود ابرام میکند که همسر مناسبی برای او پیدا کنند ، و درهر حال خواستگار میفرستد، آمد وشد میکند ، پول خرج میکند، بزم سرور وعیش برپا میکند ؛ خلاصه با شوق و شعف زیادی زن میگیرد و دنیا را از غریوشادی خود پرمیکند و برای اولین فرزند خود جشن میگیرد و دوستان باو تبریك یا بقول فرهنگستان شادباش میگویند ـ آیا یك همچوعملی که موجب و محرك آن میل غریزی میباشد ،بیشتر شایسته است نام خوشی و عیش و مسرت ولذت بآن بدهند ، یا انجام وظیفه و فداکاری ؟ آیا شایسته است این خوشی را در ردیف بدبختی قرار دهند و برای اینکه فشار این بدبختی کم شود ، پیشنهاد کنند که بر مردان مجرد مالیات به بندند وآن مالیات را بدهند بکسانی که هرشب درآغوش روح پرور پری‌پیکری آرمیده و از لذت و خوشی دیدار کودك زیبائی هر صبح و شام مست میشوند ؟

این عیناً مثل اینست که بگویند از این مردان کم خرجی که هرشب یك لقمه نان‌وپنیر یا یك کاسه ترید آبگوشت خورده وازساعت نه و ده سر ببالین استراحت میگذارند ، پولی بگیرند و بدهند بآن بیچاره‌هائی که هرشب در هتل‌ها وکاباره‌ها مجبورند سوپ‌وشاتوبریان وکباب جوجه یا بوقلمون بخورند ، آبجوی آلمانی یا کنیاك فرانسوی یا سینزانوی ایتالیائی با آب‌معدنی بیاشامندو مجبورند درشب‌نشینی‌ها شامپانی صرف نموده و تابوق سك بیدار باشند .

بدنیست اگرازدکتر «ش .» بیچاره ، ماهی مبلغی بگیرندبدهند به دکتر «ا .» برای اینکه هروقت دررؤیا هم‌صورت زیبای «ب .خانم» پیش چشم او (دکترش .) مصور شود ، عمق پرتگاه محرومیت لرزه براندامش میاندازد ؛ وبنده‌ماهی مبلغی از مخارج ضروری خود کنار بگذارم که تقدیم شود بآقای حکاك ،زیرا او هرروز وشب بچشمانی نگاه میکند که از ستارهٔ مشتری هم درخشنده‌تر واز هر شرابی‌عشق انگیزتراست ومن‌هرماهی یاهرسه‌ماهی باید یك مرتبه در حین عبور از خیابان ، از دیدن او گیج شوم و تمام اعضایم مرتعش شود . خدا بیامرزد دیوان بلخ را ..

آقای خواجه نوری‌چون‌میداند این‌روزها هر کسی هرچه‌بنویسد کسی جوابش را نمیدهد و نقاط ضعف نگاشتهٔ او را علنی نمیکند ، هرچه دلش خواسته است نوشته ، وگرنه دلیل بطلان فرمایشاتشان در خود مقاله‌شان موجود وفراوان است و اگر قدری فکر میکردند، باهوش سرشار خود ملتفت میشدند که بسهولت ممکن است قضیه را

معکوس کرد .

ایشان اشخاص مجرد را خود خواه و اشخاص متأهل را فـداکار گفته‌اند .

دیگری ممکن‌است اشخاص متأهل را خود خواه بگوید ، زیرا این غریزه خود خواهی بوده است که آنها را بزناشوئی کشانیده است نه حب فداکاری ، زیرا زن داشتن یکی از حوائج اولیهٔ آنها را رفع میکند ، آنها رابلذت عشق ومحبت راهنمون میسازد ، اوضاع‌داخلی خانهٔ آنها را تنظیم‌میکند ، برای‌آنها تشکیل اجاق و خانواده‌میدهد همین اعتبارات آنها را باینکار تشویق نموده است نه روح‌فداکاری .

یك نکته‌ای راهم ناگزیرم اضافه کنم کـه ایشان وقتی مردان مجرد را خود خواه مینامند ، البته بعنوان اینکه این خـود خواهی گناهی است آنها راخودخواه میگویند ، ولی‌من‌اگر مردان متأهل را خود خواه میگویم ، ابداً آنها را مستحق ملامت نمیدانم ، زیـرا خود خواهی اساس‌حیات و زندگانی است ، اگر غریزهٔ خودخواهی نباشد حیات وجود نخواهد داشت ، منتهی خودخواهی وقتی بد است وملوم که باعث تعدی بحقوق دیگران باشد .

ممکن است قبول کنند که زن داشتن دارای‌لذت هست ، ولی‌از مخارج آن حرف بزنند . این دیگر خیلی بی انصافی وبی عدالتی و بی‌ادبی وحق‌نشناسی نسبت بـزن است . اولا کدام مرد غیر تمندی هست که از تحمل مخارج‌زن‌خود سرباز زند ، یا از آن شکوه‌آغاز کند ؟ اگر یك همچو مردی پیدا شود بهتر آنست کـه زن نگیرد

و این ننك را بر خود هموار نکنند که از دست مخارج زن و فرزند ناله سردهد. ثانیاً هرراحتی‌زحمتی وهرلذتی‌مخارجی دارد «هر کرا۔ طاوس باید جور هندستان کشد» . مردان مجردا گر از مخارج زن آزادند، ولی ازلذت داشتن‌زن نیز محرومند . آیا مردان مجرد خود خواهند، یا شوهران بی‌انصافی که میل دارند هم زن داشته باشندو هم مخارج او بر آنان تحمیل نشود ؟ ثالثاً آیا شما خیال میکنید مردان مجردبواسطهٔنداشتن زن‌وفرزند مخارجی‌ندارند ؟ اگرمردمان ساده‌لوح این‌خیال‌را بکنند، یقین دارم آقای خواجه نوری که مرد مجربی هستند و مدتها هم مجرد بوده‌اند، میدانند که‌مردان مجرد مخارج دارند ...

ممکن است پاروی انصاف گذاشته و بگویند : « خیر، تمام مردان متأهل برای لذت و تنظیم زندگانی و آسایش داخلی و رفع حوائج ضروری زن نگرفته اند، بلکه میلیونها مردان زن‌دار فقط‌از لحاظ بقاء نسل این فداکاریرا قبول کرده‌اند» .

بسیار خوب، ولی‌مگرمیل بقاء نسل یکی از ظاهرترین وبارز۔ ترین غریزهٔ خود خواهی نیست . چنانکه گفتم‌افراط جامعهٔ بشر در ریاکاری ودروغ امررابرخود آنهامشتبه کرده است . پدر بر پسرمنت میگذارد که باعث وجود او شده و باو محبت دارد . این ایجاد واین محبت غیر از خود خواهی چیز دیگری نیست . انسان چون میداند که فانی است، خیال میکند با ایجاد نسل، نیمه فانی خواهد شد ویك نحو از بقائی برای او هست و برای همین حس خود خواهی

است که هزار حلال راحرام وحرام را حلال میکند و مرتکب فجایع ومظالم میشود که باولاد خود کمك کرده باشد . آنکسانیکه ازلحاظ بقاءِ نسل‌زن گرفته‌اند ، آیانمی توانستند چند طفل سر راهی برداشته تربیت کنند واگر بر میداشتند ، آیا بقدر اولاد حقیقی خود آنها را دوست میداشتند ؟

-هرگز. آقای‌خواجه‌نوری‌مینویسند « در کشورما اعتباراخلاقی مردان متأهل بیشتر است . . . » بسیار خوب . مفت مردان متأهل . وقتی اعتبار اخلاقی مردان متأهل بیشتر است ، دیگر چه بیشتر می‌خواهید ؟ فرض هم کنیم که مرد در زن گرفتن یك عمل قهرمانانه ویکنوع‌فداکاری متحمل شده باشد . پاداش اوهم همان اعتباراخلاقی است .دیگرچرامیخواهیدمالیاتی برما بیچارگانی که‌این‌اعتباروحیثیت اخلاقی را نداریم تحمیل کنید؟

از ... وقانون‌آتن صحبت کرده بودند . نمیدانم چرااسم رومن ها و رسم اسپارتیها را در سلکسیون نسل مسکوت عنه گذاشته اند .

وانگهی‌این همه‌فریاد بقاء نسل‌وازدیاد نسل برای چیست ؟مگر طوفان بلائی نسل این نوع دوپا راکه سطح خاك را از آثار وجرائم خود لکه‌دار کرده است به نیستی تهدید میکند ؟

برعکس ، بنظر من عقلاء گیتی بایدفکری برای محدود کردن نسل بکنند ،زیرا کثرت نسل‌دنیا را بطرف‌تشنج وانقلاب وخونریزی و بدبختی سوق میدهد . فجیع ترین شکل خود خواهی - که شوهر عزیزتان آنرا صفت‌مذموم ما مردان مجرد قرار داده‌است - همین‌اصرار

در ازدیاد نسل است که صفحهٔ جهان را تاریك تر و قیافهٔ تنازع بقارا خونین‌تر کرده‌است . همانطور که در بالا عرض کردم ، مادر گره کور زدن اصراری داریم و تمام اعمال مارا دروغ و ریا و ظاهر سازی‌اداره میکنند . ما هرچه نمیخواهیم ، متظاهر بحب آن میشویم و هرچه میخواهیم ، ظاهراً‌از آن‌امتناع داریم . خود خواهی خود را فداکاری و فداکاری دیگران را خود خواهی نام میگذاریم . شجاعت راسفاهت و سفاهت را شجاعت ، جبن وترس را حیاء و عفت و احیاناً حیا وعفت را جبن و ترس میگوئیم . بزرگترین نقص ما حیوانات دوپا اینست که زبان داریم وزبان‌خود را بجای اینکه برای ابرازمکنونات‌خود بکار بریم ، برای کتمان آن بکارمیبریم . اینست روش‌اکثریت‌جامعهٔ بدبخت بشری که متأسفانه شوهر شما هم‌از آنها پیروی میکنند .

بهترین وسیله برای کشتن عشق ازدواج است ، زیـرا مجاورت دائم زن ، دل مرد را میزند . معاشرت و آمیزش دائم و بکنه زندگی یکدیگرواقف شدن ،آنها را درنظر هم‌عادی ومبتذل میکند . علت غالب اختلافات میان زن و مردی که از روی عشق با هم ازدواج کرده‌اند این است که پس‌از ازدواج ، آن بهشتی که محرومیت وشدت میل برای آنها درست کرده بود ناپدید میشود و جای آنرا زندگی عادی میگیرد . ازدواج هائی قابل دوام است که انتظارات مرد و زن از همدیگرزیاد نباشد ، آنرا مثل تأسیس شرکتی بنگرند . هیچوقت انسان نباید از همسر خود منتظر آن لهیب میل‌وآرزوئی‌باشد که‌آنرا عشق میگویندزیرا این توقع‌مانع محبت و سعادت خانوادگی نیست .

در ازدواج چون معاشرت دائمی‌هست ، طبعاً اصطکاك دائم نیز هست ، زیرا افراد بشر همه مثل هم فکر نمیکنندودرذوق وسلیقه مانند هم نیستند . درطی معاشرت دائمی این تغایر ذوق و امیال محسوس میشود ، به‌عیوب و نواقص هم پی میبرند و عشق نمیتواند با عیب ونقص دوام‌یابد . عشق مثل‌افسانه و شعر ازحقیقت گریزان است. وسعت وعمق هراحساسی‌بیشتر ازقوه تصورسرچشمه میگیردتا از مشهودات و محسوسات .

۱۰. خطر مطبوعات

اگر قرار باشد که درباره مطبوعات و حدود آزادی آن صحبت شود ، بدون تردید ، در کشور ما هیچ کس باندازه دشتی ، مردی که روزنامه‌نگاری ایران ، در راه دشوار و پرنشیب و فرازخود ، از قدرت طبع وحدت ذهن و شجاعت ادبی اومدد گرفته است و بحق اورا پیر و مرشد خود میشناسد صلاحیت چنین اظهارعقیده‌اش را ندارد .

بنابراین ، اکنون که موضوع مطبوعات، یکبار دیگر توجه‌محافل سیاسی و اجتماعی کشور را بخود جلب کرده است و برای تجدید و تصفیه آن ، مذاکراتی در کمیسیونهای مجلسین صورت میگیرد « تهران مصور » بسیار مفتخر است که « دشتی » عقیده و نظریه خود را در اینخصوص ، با خوانندگان گرامی ما در میان‌میگذارد و جامعه مطبوعات را ، که او طبعاً بدان دلبستگی و علاقه ای ناگسستنی دارد از خطری که در کمین است برحذر میدارد و این در نوع خود ، برای همه ، و بیش از همه ، برای روزنامه‌نگاران کشور « هدیه‌ای گرانبها و پر ارزش » بشمار میرود .

تهران مصور جمعه ٤ فروردین ۱۳۳۳

بسبك طلبه‌های قدیم که می گفتند : « کلمات لغت عرب برسه گونه‌است: اسم و فعل‌وحرف» مطبوعات ـ مطبوعات صحیح‌ومعتبر، مطبوعاتی که رکن چهارم مشروطیت است ـ نیز بر سه قسم‌است .

اول ـ ومهمترین شکل‌مطبوعات روزنامه‌ایست که ارگان حزبی ونمایندهٔ سیاست وفکر وروش دسته‌ای باشد .

دوم ـ روزنامه‌ای‌است که مرد سیاسی صاحب رأی ونظری(مانند کلمانسو) تأسیس‌میکند که فکروسیاست‌خودرا بیان و برای خویشتن جائی باز کند .

سوم ـ روزنامه‌های تجارتی، مقصود روزنامه‌هائیست که باسرمایه کافی برای نشرخبرواطلاعات ومطالب‌مفید ، تأسیس میشود.تشکیلات محکم این گونه جراید در کسب اطلاعات متفرقه و دقت در صحت آنها ، دراستفاده از مردمان صاحبنظروخوش قریحه برای نشرمقالات ذیقیمت ، جدی و صادق بودن در تدوین روز نامه ای متنوع و انجام نیازمندیهای عمومی ، این گونه نشریاتـرا هر چند سیاست خاصی نداشته وازهرحیث بیطرف باشند ، مؤسسه مفید وشبیه این‌مغازه‌های بزرگی میسازد که هیچگونه کالا های خاصی ندارند ولی همه چیز دارند و شخص‌میتواند احتیاجات عادی خودرا از آنها برآورد .

در این قسم روزنامه است که‌انحراف‌هائی‌پیداشده ومفهوم‌تجارت

قدری وسیع وزیاد کش‌دار شده‌است، باین‌معنی که درانجام امر تجارتی فراموش کرده‌اند که روزنامه برای‌چه‌دردنیا بوجودآمد وچه‌مسئولیت خطیری برعهده دارد.

روزنامه ممکن است مؤسسه تجارتی باشد ولی درحدودی ، واین حدود را رفته رفته فراموش و خیال میکنند آنچه تیراژ روزنامه را بالابرد ، هرقدر شور ر هیجان باخبار بدهند وخواننده جلب کنند، هرقدر شاخ و برگ برمطلبی ببندند تا حدی‌هم که قیافه واقعی‌مطلب تغییر یابد ، یا آنقدر در مطالب و طرز تعبیر پائین بیایند که بسطح فکر ومعلومات وتصورات نامه‌برسند ، جائز است .

روزی در قاهره از (امیل زیدان) صاحب مجله « الهلال » و «المصور» و «الاثنین» پرسیدم چرا مجله (الهلال) که در زمان پدرش یکی‌از بزرگترین‌مجلات دنیای عرب بودوطبقه‌معرفت دوست‌با کمال بیصبری منتظررسیدن‌غره ماه عربی بودند که‌به‌آن‌دست یابند،اینقدر پائین افتاده وعادی شده‌است ؟

امیل زیدان گفت « تیراژ الهلال امروز بمراتب بیش از زمان پدرم میباشد » وهنگامی که تعجب و کنه فکر مرا دریافت که«مجله برای زیاد فروش رفتن وبیشتر دخل کردن پیدا نشده‌است و تکلیفی سنگین‌تر ومهم‌تر ازجلب مشتری دارد » جمله عجیبی ، بمنزله عذرو بستن‌مطلب گفت که ترجمه فارسی آن تقریباً این میشد « یك نوع روسبیگری دامنگیر مطبوعات شده است »

راست‌است ، حتی در کشور های راقیه نیز مطبوعات ، مانند دارو

فروشی ، جنبه تجارت پیدا کرده است و ارباب مجلات سعی میکنند بیشتر خواننده پیدا کنند ، بیشتر نشریه خودرا بفروش رسانندوطبعاً داشتن چنین هدفی بخط مستقیم متباین هدف اساسی و علت غائی پیدایش مطبوعات است .



مطبوعات بدون شبهه تواناترین ارکان حکومت دموکراسی ویکی ازمؤثرترین عوامل هدایت فکرونشرمعرفت است.اینهم طبیعی است که سطح فکر جماعات ، حتی درمترقی ترین امم متمدنه خیلی پائین تر از سطح فکر سیاسیون ودانشمندان و هنرمندان است . پس اگرارباب مطبوعات دنبال این مقصد بشتابند که بیشتر بفکر واحساسات عمومی نزدیك شوند، بهمان درجه ازهدف اساسی خود که هدایت مردم باشد دور می شوند و همین روش باعث شده است که مطالب اغراق آمیز ، رپورتاژهای پرشاخ وبرگ و پر از حشو و صحنه سازی، اخبار دروغ وبی سروته در مطبوعات زیاد دیده میشود . چه ، میخواهند هیجان و جوش و خروشی ایجاد کنند و بطور حتم در دنیای باختر نیز مطبوعات نقش خودراچنانکه باید،شاید بازی نمیکنندوبجای هدایت گمراهی همراه دارند :

اما در کشورما این قضیه بشکل اغراق آمیزی خطرناك گردیده است . زیرادر کشورهای راقیه بواسطه وجود طبقه فاضله و بواسطه بالابودن سطح فرهنگ عمومی و بواسطه آزادی انتقاد ورواج آن و مراقبت آنهائی که بسلامت فکرو تعقل جامعه علاقمندند مطبوعات کمتر

درابتذال فرو میافتد و برای روشن کردن این موضوع بد نیست بهر سه نوع مطبوعاتی که در آغـاز این مقال اشاره شد نظری افکنیم.

۱ ـ روزنامه‌های ارکان حزب ، در کشورما تقریباً وجودخارجی ندارد زیرا حزبی درکار نیست تاروزنامه داشته باشد واگرچیزی باسم حزب باشد غالباً دسته‌بندی چند نفر است برای رسیدن به‌مقام .واز همین روی مکرر بر صدر روز نامه این عبارت را خوانده‌اید که« این روزنامه بهیچ‌حزب ودسته‌ای منتسب‌نیست» واینرا غالباًازروی‌مباهات وتجنب از دسته بندیهائیکه اجتماع ایران را مشوش‌ومتشنج‌ساخته است مینویسند .

چه از این صحیح‌تر و اساسی‌تر که روزنامه ای بحزبی منسوب باشد وسیاست وروش اورا تعقیب کند ! زیرا احزاب ازلوازم ضروری حکومت مشروطه است ؛ بـا وجود احزاب قوی ، با مرام و مقاصد روشن ، مامیتوانیم پارلمان منظم و مفید و منتج داشته باشیم و مجلس شورای‌ملی به مجلس وعظ وروضه خوانی ، یا گود زورخانه و صحنه بوکس شبیه نباشد . روز نامه هائی که زبان حال حزبی باشد بیشتر شخصیت سیاسی خواهد داشت و حق حیات . زیرا نمـاینده فکر و مفسر روش وسیاست دسته‌ایست . والا هرعنصرماجراجو ، یا جاه‌طلبی که روزنامه منتشر کند و باقوه بیان بخواهد حق‌را ناحق و ناحق‌را حق جلوه دهد وصفحه جریده‌را میدان اغراض شخصی خود ، یاآلت مقاصد خصوصی دیگران قراردهد ، نه تنها ارزش اجتماعی وسیاسی ندارد ،بلکه عامل خطرناك ومضریست که باید جامعه را از شر آن

حفاظت کرد .

طبقه دوم آنهائیستکه مولود فکر و اندیشه مردمـان فاضل و صاحب نظر باشند. این دسته از جرائد، هرچند مؤسسین آنها جاه‌طلب یاایدآلیست باشند، نشریه‌های مفیدی خواهندبود که به‌روشن کردن ذهن مردم وتقویت معرفت عمومی کمك میکنند . گرچه درنیم قرن مشروطیت ایران نمونه‌های چندی از این‌طبقه گاهگاه درمطبوعات ایران پیدا شده‌است ولی‌امروزه خیلی‌نادی‌و کمیاب ترند زیرااوضاع اجتماعی بدوام وبقاءاینگونه مؤسسات کمك نمیکنند .

از نگاه کردن بمطبوعات ایران ، اعم از روز نامه یا هفتگی یا ماهیانه، یك تأسف موذی انسانـرا رنج میدهد . خواندن مطبوعـات سیاسی بانسان نشان میدهد که غالب آنها واجد شرایط یك نشریه سیاسی نیستند ، آنها در تاریکی دست و پـا میزنند ، از جریانهای سیاسی دور و سیاسترا مطابق مقصود واحساسات و آرزوهای شخصی تعبیر و تفسیر میکنند . پاره ای از اینها حسابهائی برای مجلس و سنا باز میکنند ، نقشه‌های فرضی و خیالی برای سیاست انگلیس و امریکا وروسیه میآفرینند.بعضی اوقات ازقبیل احتمالات‌واستنتاجات رمان نویس معروف (کانان دویل) درمسائل جاری فرضیه‌هائی‌درست میکنند که فقط برای پیرزنهای دور از اجتماع ومشغول ببافتن‌پلوور شاید بتواند منبع اطلاع و سیاست قرار گیرد . اغلب مباحث سیاسی آنهـا به رپورتاژ های بیسر و ته مخبری میماند که تازه قدم بعرصهٔ مطبوعات گذاشته وباقوه تصور و خیال وتکه گریخته ای که از دهان

مردمانیکه درحواشی قضایا زندگی میکنند شنیده‌است امورواقعی‌را نشان میدهد .

درهیچیك از آنها آن رأی روشن و صادق و آن فکر مستقل و متکی باطلاعات لازمه نیست و ابداً شبیه سیاستمدارانی که صاحب رأی و نظر در امور اجتماعی باشند دیده نمیشود و مبنی بر همین نظریه است که کمتر انسان میل دارد سرمقاله جرایدرا بخواند زیرا نه‌تنها بر معلومات وی چیزی نمیافزاید ، احیاناً آنچه را هم میداند تباه وفاسد میکند .

این درصورتی است که اغراض شخصی‌روزنامه نویس سیاسی را بکار نینداخته باشد . اگر پای غرض بمیان آید دیگر روزنامه تمام حیثیت واعتبار خود را ازدست میدهد زیرا غرض‌ورزی مثل‌فروختن جنس جلب ممکن است در بدو امر رواجی یابد ولی در اندك مدتی رنود وبعدازآن مردمان سطحی هم فهمیده‌وروزنامه از منزلت‌واعتبار ساقط میشود .

دراین قسم جرائد است که مخالفت یا موافقت بطور مطلق و بلاشرط زیاد دیده میشود . اگر صاحب روز نامه با دولتی مخالف باشد برضدکارهای خوب اوهم منفی بافی میکند واگر موافق دولت باشد اعمال ناپسند اوراهم بعنوان سیاست وکیاست میستاید .

باز دراین‌طبقه ازجرائد است که عناصر مادی وطماع‌قدم‌بعرصه سیاست گذاشته ، برای پیدا کردن پول ، برای رسیدن بشغل ، برای مورد بیم وملاحظه قرار گرفتن قلم را و صفحه روز نامه را بکلمات

رکیکه وتعبیرات مستهجنه وجملاتی که حتی‌مردمان‌متوسط وعادی از تلفظ آن استنکاف دارند ملوث میکنند و اسم آنرا « حمله » میگذارند . تهمت ودروغ و ناسزا را رواج میدهند . مثل یك جانی که‌بمال و جان و ناموس دیگران تجاوز میکند ، بحیثیت و آبرو و شئون شخصی‌افراد هجوم میکنند وقبیحترین شکل مطبوعات، زشت ترین وپلیدترین سرمشقی برای ترویج فساد میباشند . گاهی انسان تصورمیکند بهذیان یك‌آدم تبدار ، یا بیاوه های مصروعی ، یا مکالمه اوباش خیابان اسماعیل‌بزاز مواجه شده است و بدون اغراق پاره ای ازآنها شایستگی این‌را داشتند که در موزه ای بعنوان اشیاء نادر و دلائل انحطاط خلق وسفالت طبع و بیشرمی‌زمان ما حفظ شود .



پس‌ما میمانیم وطبقهٔ سوم مطبوعات ، یعنی جراید و مجلاتی که برای رفع حوائج عموم وجواب دادن بتقاضاهای معنوی مردم‌تأسیس شده‌است وامروز این‌سنخ درایران فراوان و غالباً بشکل نشریه‌های هفتگی ظاهر میشود .

بدواً ازلحاظ ادبی نظری بـاین جراید بیندازیم. چه آنکه از سیاست و نظر های اجتماعی و همچنین از اطلاعات ناقص و تصوری آنهاچندان امید استفاده‌ای نیست . ازاینروانسان غالباً بصفحه‌ادبی ، گاهی بداستانهای کوچك و پاره اطلاعات و احصائیه و اخباریکه از مجلات خارجی ترجمه میکنند میپردازد .

چندروزقبل بصفحه ادبی یکی ازاین مجلات نظری می کردم و

بیهوده درجستجوی یك‌شعر حساس، یك بیت مافوق متوسط وقت‌خود را تلف کردم . اما اشتباه میکنم وقتم هدر نرفت و بر عکس نکته‌ای که مدتها بر من پوشیده بود پیدا کردم : سر انحطاط ذوق و سلیقه عمومی. اخیراًزیاد با کسانی مواجه میشدم که نسبت به آثار ادبی ناچیز وبی‌ارزش پراز جذبه و ذوق بودند، ازنوشته‌های مبتذل واشعار عادی وپیش‌پا افتاده‌ای ستایش‌میدیدم که بیهوده میخواستم در آنها نکته ای ، هیجانی ، شوری، زیبائی و کمالی ، تازگی وانسجامی پیدا کنم، بحدیکه رفته‌رفته درفهم وسلیقه‌خود بشك‌افتادم.

چیزیکه بیشتر مرا بفهم خود مشکوك میکرد این بود که غالب این مردم حافظ و سعدی را هم میپسندیدند . چطور میشود آدم هم حافظ و سعدی را باهمه‌نازك کاری و ظرافت و شیوائی بیان بفهمد و اشعار صبوحی‌راهم دوست بدارد؟ (البته‌شاطرعباس صبوحی‌را مثل‌زدم برای این‌است که بیچاره مرده‌است ودیگر ترسی از رنجش او ندارم ورنه از بسیاری از گویندگان معاصر که اشعار آنها زیب صفحات جراید میشود بهتر میسروده و ازاین بابت خجلم واز روح او معذرت میخواهم)

روزی‌همین نکته‌را بایکی از گویندگان‌باقریحه بمیان نهادم و او معتقد بود که غالب اینهائیکه اظهار ارادت بخواجه یا شیخ میکنند صرفاً ازروی تقلید است ، نه از روی فهمیدن لطائف ادبی و استحکام پایه شعری آنان . بهمین‌دلیل غالب اساتیدی که مانندحافظ وسعدی مشهور نیستند در نظرشان ارزشی ندارند و برای تجربه یك

غزل از همام، جمال الدین عبدالرزاق، کمال الدین اسمعیل، خواجو، یا اوحدی را در برابر غزلیات یغما بگذارید بی شبهه یغما را بیشتر می‌پسندند و بر یغما غزلیات سست معاصرین را ترجیح میدهند.

نگاه کردن بمجلات هفتگی و مخصوصاً این مجله‌ای که چندروز قبل خواندم سر این انحراف را بر من کشف کرد.

تنظیم کنندگان صفحه ادبی مجلات بخود زحمت اینرا نمیدهند که ذخائر جاوید ادبیات فارسی را جستجو کرده و نخبه‌ای از اشعار گوناگون گذشتگان را در آن صفحه جای دهند تا ذهن جوانان بآثار فصحای ایران و گویندگان بزرگ آشنا شده و بالطبیعه بمبتذلات و مکررات معاصرین بی‌اعتناء شوند؛ متاسفانه مدارس هم تربیت صحیح ادبی بجوانان، نمیدهد تا بعظمت فرهنگ گذشته ایران پی ببرند، ناچار مأخذ ذوق وسلیقه مردم همین اشعار متوسط ومبتذلی است که درجرائد چاپ میشود.

مجلات جزء وظائف خود نمیدانند که ذوق ادبی مردم را تربیت کنند، بلکه میگردند هرچه بسطح فکر وذوق خام مردم نزدیك باشد منتشر سازند.

سابقاً هم شعر بدو متوسط گفته میشد ولی چون چاپ درکار نبود، واگرهم بود، سواد اینقدر تعمیم نداشت مورد توجه قرار نمیگرفت وچون فقط طبقه تحصیل کرده وتربیت یافته دسترسی بکتاب داشتند و آنها اشعار سست و متوسط را نمیپسندیدند بالطبیعه اسمی از این گویندگان حقیر باقی نمیماند و درتشکیل ذوق وسلیقه مردم تأثیری

نداشتند، ولی امروز بواسطه سهولت و رواج طبع و بواسطه کثرت مردمان باسواد ،هرنامربوطی چاپ شده وبدست مردم میرسد. بخاطر دارم اخیراً دیوان شاعری که محتوی‌قریب هشت‌هزار بیت‌بود بدستم رسید که در تمام این دیوان حتی یك شعر خوب شعری که شبیه اشعار مجمریا هلالی‌باشد نیافتم .

مطبوعات چون مسئول تربیت جامعه‌هستند باید این تکلیف را اداء کنند. هرچه‌بد وپائین‌ترازمتوسط است دوربریزند وهرچه‌منافی ذوق سلیم است انتقاد کنند وبرای آشنا کردن‌اذهان بحقیقت شعر ، از گویندگان بزرگ‌ایران استمداد کرده صحائف‌خود رابدان‌زینت دهند. ولی متاسفانه نه‌تنها اینکاررا نمیکنند بلکه بشیوع‌هرچه‌مبتذل‌و سخیف است کمك میکنند ، گاهی اشعاری دراین مجلات میخوانیم که غیر از وزن و قافیه چیزی ندارد و حتی اصطلاحات و تعبیرات عامیانه‌وقبیح‌درآنهادیده‌میشود. گاهی‌بعنوان‌شعرنودرصفحات‌مطبوعات باچیزهائی مواجه میشویم که بهذیان بیشتر شباهت دارد .

درانتخاب داستان وترجمه‌ها نیز عیناً همین روش و همین‌لاقیدی وشلختگی وحرص باینکه صفحات مجله‌را سیاه کنند وهرقدرممکن است بازاری ومعمولی و نزدیك بفهم دربانان و قهوه چیان باشد دیده میشود . ندرتاً باآثار نویسندگان بنامی چون داستایوسکی پیر نبوا سمرست‌موم مواجه میشویم (ازقضا اخیراً بهر سه این نام درمجلات برخوردم مخصوصاً یکی ازشاهکارهای داستایوسکی (برادران‌کارا ـ مازوف) که بهمت آقای مشفق همدانی ترجمه و در کاویان منتشر

میشود و البته باید داستانهای اطلاعات ماهانه را که بقلم آقای شجاع‌الدین شفا ترجمه میشود وهمه آنها از بهترین آثار ادبای غرب است فراموش نکرد و آرزو کرد که تمام مترجمین در حسن انتخاب آثار نویسندگان قدری بیشتر دقت فرمایند ودنبال هرچه بازاریست نروند .)

از این بدتر ، جرائد و مجلات در تشویق جرم و جنایت عامل مؤثری شده‌اند: ارتکاب شنیع‌ترین جرائم و فضیح ترین جنایات را احیاناً چنان با آب و تاب مینویسند و مخبرین جوان و جاهل و احساساتی عباراتی تلفیق میکنند که گوئی ازیك عمل قهرمانی سخن میگویند .

اخبار جنائی و شرح جرائم دهشتناك در همه جای دنیا منتشر میشود ولی هیچوقت معمول و متداول نبوده و نباید هم باشد که در نشر این اخبار تعبیر و لهجه ای اتخاذ کنند که شائبه تمجید از مجرم و عمل قبیح اورا داشته باشد ؛ هتك مقررات‌را یك نوع‌رشادت و تجاوز یك‌روح تاریك منتقمی را یك‌نوع احقاق‌حق جلوه دهند.

هر روز در جراید اخبار نفرت انگیزی که جز در یك جامعه تاریك و نیم وحشی ممکن نیست باین وفور صورت گیرد میخوانیم که مخبر سبك مغز بهمان نهجی که قصه حسین کرد یا اسکندرنامه را درویشان زبردست درقهوه‌خانه نقالی میکردندآب و تاب میدهند: برادری خواهر خودرا کشته ، پدری دختر خود را ؛ دانشجوئی استاد خود را میزند بجرم اینکه نمره خوبی در امتحانات بوی نداده است

وبعد هنگام مجازات، تبه‌کار باغرور و سربلندی فریاد میزند «زنده باد ایران»

اینگونه نشر اخبار، نشان ندادن دنائت و پستی اعمال مجرم و به‌لجن نکشیدن هرموجود موذی و مفسد و مضری که تعدی بحقوق دیگران را برای خود شأن میداند، تشریح نکردن رذالت و خبث طینت جنایتکاران اثر شومی درنفوس مردمان جاهل دارد، مخصوصا درجامعه‌ای که هنوز ترمزهای اخلاقی و قانونی و اجتماعی آن خوب کار نکرده و نمیتواند شهوات سر کش و تمایلات عاصی و آنی مردم‌را متوقف سازد.

اگرمطبوعات این وظائف مهم‌راانجام ندهند چه‌قوه‌ای وچه‌مقامی وچه شخصی میتواند انجام دهد؟

برای چه مطبوعات محکم ترین ارکان حکومت دیموکراسی و توانا ترین مبارز جهل وفساد است؟

جز برای اینکه مطبوعات نظارت‌عالیه برتمام مؤسسات کشوری دارد، حتی‌پارلمان وقوه قضائیه، حتی بررفتار و کردار شخصی‌مردم و ازاینرو ضامن بقاءِ اخلاق حسنه‌است؟

روزی درمحفلی همین گونه صحبت‌ها دربین بود وبمطبوعات‌ایراد هائی‌میگرفتند. وبطور نمونه جراید ومجلات خارجی‌رامثل میزدند من آنروز برای دفاع ازمطبوعات گفتم:

«... مگر همه مؤسسات این کشور مانند نظایر خود در مملکت آدمهاست تا مطبوعات ایران نیز مانند مطبوعات آنها باشد. مگر

پارلمان ایران مثل پارلمان انگلیس : وزارت جنك ایران مثل وزارت جنك آلمان، یامحاکم دادگستری ما مانند محاکم امریکا کار میکند تا از مطبوعات چنین توقعی داشته باشید . . »

اما مابین خودمان بماند . این جواب از یك نقطه نظر و بشکل دلیل نقضی صحیح است ولی حقیقت قضیـه غیر از اینست : « هرچه بگندد نمکش میزنند ـ وای بوقتی که بگندد نمك» داعیه مطبوعات ، غرض و هدف سامیه‌ای که موجب پیدایش مطبوعات شده ، نقشی که مطبوعات می‌تواند بازی کند ، امکانی که برای او در اصلاح امور است او را مافوق سایر مؤسسات قرار می دهد . مطبوعات برای این وزن واعتبار دارد که کجرویهای دیگران را اصلاح کند واگر ازعهده این کار برآمد مقام ارجمند خودرا درصحنه اجتماع خواهد داشت .

روزنامه منادی تجدد وتقدم و آزادیست ولی روزنامه ها ، گاهی باستقبال اباطیل و خرافات و مهملات میروند و فراموش کرده اند که هرچیزی را برای کاری ساخته‌اند. اتومبیل برای پیمودن مسافت است ، نه برای گذاشتن درسالون ولواینکه آنرا ازسیم وزر وپلاتین ساخته باشند .

مطبوعات باید تقدم علوم و صنایع و نمو و انبساطی که هر روز درافکار بشر پدید میشود بمردم نشان دهد و به بسط معرفت و فرهنك کمك کند ، نه اینکه برای خوشآمد تمایلات عوام ، افکار و عـادات پوسیده ومعتقدات سخیفه مردم را تقویت وتاریکی ضلال و گمراهی را بیفزاید .

مطبوعات نیزمانند نمایندگان مجلس شورای ملی و سناموظفند حامی طبقه عامله یعنی طبقه مولده ثروت و مودیان مالیات باشند نه به‌پیروی‌ازروش‌غلط‌سناتورها‌ونمایندگان‌مجلس که‌اصول‌رافراموش کرده وبرای اینکه تهران پرازکارمندان بیکاروبی‌فایده است وزمینه عوام‌فریبی آنهارا تشکیل‌میدهد، برای‌طبقه‌مستهلك کنندهٔ‌ثروت‌روضه‌خوانی کنندوبجای اینکه درمخارج سخت گیری‌وامساك بخرج‌دهند از کیسه حاتم‌طائی صاحب بذل وبخشش شوند.

ما میان دو سنك آسیا گیر کرده ایم: یاتملق، یا منفی بافی. هردوی اینها مضر وبرای جامعه سم مهلك است زیرا تملق متصدیان امور را به غفلت وغرور و بی اعتنائی باصول میاندازد و منفی بافی (آنهم منفی بافیهای معلل بغرض) زهر یاس و بدبینی را در جامعه پخش و نیروی کار و کوشش را فلج میکند. در صورتیکه انتقاد صحیح ومنزه ونشان دادن معایب ونواقص‌کار وهمچنین‌تصدیق وتأیید کارهای خوب ازوظائف مطبوعات ومایه اعلای شأن وتاثیر بیان‌ونفوذ کلمه آنها خواهدشد.

علت سختگیری وتشدد حکومتها (هرحکومت وکابینه) نسبت بمطبوعات، یانظریات‌مخالفت‌آمیزی که‌پیوسته درادوار مختلفه‌قانون گذاری نسبت بمطبوعات مشاهده شده‌است بطورحتم معلول انحراف مطبوعات است ازهمین اصل‌ارجمند ومسلم.

ورنه گمان نمی کنم دربدترین دوره‌های قانون گذاری کسی‌یافت شود که منکر آزادی مطبوعات ـ آزادی که مخل آزادی دیگران

نباشد ، آزادی که معلل بغرض و بی انصافی نباشد ، آزادیکه بدووغ و ریا وچاپلوسی ملوث نشده باشد وخلاصه آزادی فکر وعقیده ـ شود و هیچ دولتی قادر بتحدید وفشار آنها .

خطری که متوجه آزادی قلم و شأن مطبوعات میشود از طرف حکومت‌ها نیست زیرا وضع امروزه دنیا ونشر افکار جدید و نهضت ـ های آزادیخواهی درتمام گیتی دیگر برای مستبدین مجال و توقع این‌را باقی نگذاشته است که بسبك تزارهای روسیه یاسلاطین بیداد ـ گر شرق قلم بشکنند وزبان ببرند . این سبك محدودساختن فکرو قلم‌شاید ،جزدرروسیه ، که دیکتاتوری طبقه‌رنجبر اعلام‌شده‌وهر گونه انحرافی از سبك و روش کمونیسم و حتی احیاناً تعلل و مسامحه در پیروی ازطبقه حاکمه ، انحراف ازاصول وقیام برضدمرام و انهدام انقلاب بشمار میآید ، درجای دیگر وجود نداشته‌باشد .

خطری که در راه آزادی مطبوعات موجود است روش و سیره و انحراف خودآنهاست ازصراط مستقیم اعتدال و تقوی و بالطبیعه از دست‌دادن اعتبار وضعیف‌شدن آنها در افکار عمومی وبالنتیجه‌هم خود درمعرض خطر وهم‌برای اخلاق وادب و سیاست خطرنـاك میشوند . اگرآنهائیکه صاحب فکر وعلوهمت ومتوجه مقام قلم هستند باین راه هموار نیفتند و مطبوعات در این سراشیبی کـه افتاده است جلو رود ،جزسقوطحتمی وبی‌اعتباری‌آن وبالنتیجه زیان‌اجتماع‌نتیجه‌ای ندارد ومسئولیت مستقیم‌آن باارباب قلم‌ومدیران فاضل‌وشریف‌جراید ومجلات است .

۱۱. عقیده و بُرهان

حقیقت سرائی‌است آراسته
هوی وهوس گرد برخواسته
نبینی بجائی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد
«سعدی»

این مقاله در شماره اول مجله «شرق» در شهریور ۱۳۰۳ چاپ شد . و کتاب گوستاولوبون که آقای دشتی بدان اشاره کرده و موسوم است به Les opinos el les croyences باسم آراء و معتقدات توسط فاضل‌محترم آقای شوقی چندسال قبل بفارسی ترجمه شده است و این موضوع را مفصلاً بحث و روشن کرده است .

شاید برای همهٔ شما اتفاق افتاده است که تعجب کرده‌اید از اینکه چرا مردم به بعضی اوهام معتقدند، یا اینکه عقاید غیرمنطقی از خود ابراز می‌دارند ودر بعضی معتقدات مخالف دلیل و برهان، سماجت میکنند.

چون انسان میل دارد برای هرچیزی علتی بتراشد، وقتی باین قبیل قضایا مصادف میشود، طرف مقابل را بحماقت ونادانی وبی‌بصیرتی محکوم می کند، زیرا علت دیگری برای رسوخ اینگونه عقاید مخالف عقل و منطق نمی‌تواند تصور کند. از طرف دیگر، طبیعت بشر مخالف تردیدوحیرت است، لذا علت را نادانی وبی‌علمی وازاین قبیل فقدانها فرض میکنند. این اشتباه از این ناشی شده است که عموماً عقاید را مولود تعقل و برهان میدانند، درصورتیکه تکوین عقیده درنفوس اشخاص قبل‌از مراجعه بدلائل‌مؤیده‌آن صورت‌میگیرد وقبل ازدلیل، عوامل مهم دیگری در تکوین عقاید مؤثر است.

تنها شخصی که این بحث را پیش کشیده و عمیقانه تحقیقاتی در این باب نموده، نویسنده فرانسوی دکتر «گوستاولوبون» است.

کتاب« Les opinions et les croyances » (عقایدوایمانها)ی او، که‌هنوزمثل‌سایر کتب‌مفیده بفارسی‌ترجمه نشده‌است باین‌موضوع پرداخته‌وبطور روشن‌نشان داده‌است که وجود ادیان ومذاهب متعدد،

منظره پر از اختلاف دنیا، تباین آراء سیاسی و اجتماعی وفلسفی، تعارض فرق وشدت منازعه آنها، اختلاف عقیده دو نفر عالم ویا فیلسوف، همهٔ اینها این نظریه راتأیید میکنند که عقاید بشر مولود منطق ودلیل نیست، زیرا احکام دلیل ومنطق نمی‌تواند متناقض باشد. ممکن نیست برهان، دوعقیده متضاد بوجود آورد؛ پس بطورقطع درهر قضیه مورد اختلافی، منطق و برهان یکطرف را تأیید می کند و عقاید طرف دیگر بدون منطق باقی‌میماند، درصورتیکه هردوطرف قضیه درتشبث بعقائد مثل یکدیگرند، بلکه احیاناً عقاید غیرمتکی بمنطق، راسخ‌تر و در اجتماع بیشترمنشاء اثراست وغالباً عقایدی که از برهان بوجودمیآید سرد وغیرمقرون باصرار وتعصب میباشد.

اول عقیده، بعد برهان. اول عقیده پیدا می‌شود، بعد انسان برای تأییدآن دلیل میتراشد.

عقیده را عوامل نیرومندتر ازمنطق، درنفوس بشری میپرورانند.

چیزهائیکه در تکوین عقاید بیشتر ازمنطق و دلیل مؤثر است:

۱- آب وهوا. آب وهوا مؤثرترین علل ایجاد عقاید مختلف است، زیرا مؤثر ترین علل تکوین مزاج عقلی و ساختمان فکری و روحی ملل است.

علت اختلاف ملل‌دنیا درطرز فکر کردن وعلت اختلاف اخلاق و روحیات ملل دنیا، اولا و بالذات‌مولودمقتضیات محیط طبیعی است. آنچیزی که‌ملت یونان را درطرزشعر گفتن، بنائی، حجاری، فلسفه ورژیم حکومت از ملت هند یا ملت چین ممتاز نموده و برای آنها

یکنوع تمدنی بکلی متغایر با مدنیت هند یا تمدن چین ایجاد کرده است، نخست آب وهوا ومؤثرات طبیعی محیط زندگانی آنهاست.

وقتی این نکته را در نظر گرفتیم که آب وهوای هر کشوری در تکوین روحیات وطرز اداراکات ملل اولین مؤثر است، بالطبیعه باثر آن درپیدایش عقیده اذعان کرده‌ایم، زیرا قبول یك عقیده وتکوین آن شدیداً بروحیات وغرایز وطرز بینش مردم مربوط است.

طرز فکر کردن و نتیجه گرفتن وهمچنین غرایز مردمان هند، آنها را برای قبول یك سنخ عقایدی حاضر و آماده می کند که ملت انگلیس برای قبول آن حاضر نیست.

هر ملتی یك طور فکر می کند و یك سنخ معتقدات دارد که آن معتقدات مولود افکار وملکات قومی آنها است واز همین لحاظ است که دیانتها ومبادی اجتماعی وسیاسی درتمام ملل بیکدرجه متساوی قابل نشوونما نیست وبهمین جهت است که دیانت واحد، درمیان ملل مختلف باشکال مختلف ظاهر می‌شود: اسلام جاوه وهند وایران وحجاز مثل یکدیگر نیست.

انسان اولا وبدون تعقل وفکر عمیق مهیای تصدیق یك سنخ عقاید و مهیای تکذیب یکنوع معتقدات است. این تصدیق و تکذیب ابداً مربوط باراده او یا دلائل منطقی نیست، مربوط بساختمان فکری ملت او، مربوط باستعدادات دماغی وطرز فکر کردن نژاد اوست.

تا اینجا باختلاف عقاید ملل اشاره کردیم. اما اختلاف عقائد افراد یك ملت تابع عوامل طبیعی دیگری نیز هست، مانند مزاج،

میراث، تربیت، محیط اجتماعی، اهواء واغراض که ذیلا بدانها اشاره میکنیم :

۲- مزاج شخصی - چون عقیده یکی ازمظاهرحیات عقلی است وعقل تابع مزاج وساختمان بدنی است، مزاج شخصی درتمایل بعقائد مختلف خیلی مؤثر است . طرز تفکر و تصورات یك شخص مسلول مأیوس ازحیات وتمایل اوبآراء مختلف با یك شخص سالم و تندرست خیلی متفاوت خواهد بود ، همچنانکه یك شخص عصبی مزاج و یك شخص بلغمی مثل هم قضایای زندگانی را نمی سنجند ، یك قضیه واحد که شخص عصبانی را تکان میدهد آدم خونسرد بلغمی مزاج را از سر جای خود حرکت نمیدهد ، او ممکن است گریه کند و این بشاش باشد ، اوازافکارمتشنج موحش لذت میبرد و این متنفر است و بالطبیعه درقبول یك فکرورأیی که برآنهاالقاشود ، عکس العمل مختلف نشان میدهند .

۳ - ارث . همانطور که اغلب امراض وخصائص بدنی انسان میراث پدر ومادرو اجداد است ، مزایای دماغی و خصائص عقلی و روحی نیز بارث میرسد ودرطی این میراث فکری وروحی است که زمینه قبول عقاید مخصوصی بانسان داده میشود .

۴ - تربیت . طرزتربیت اولیه ، از زندگانی خانوادگی گرفته تامدرسه ، یکی از عوامل مهم تهیه زمینه برای قبول عقایدمخصوصی است. مثلادرخانوادههائیکهطفلرا با اصول اتکالی پرورش میدهند، انسان بعدها برای قبول هرفکری که جنبهٔ اتکالی آن بیشتر باشد حاضرتر

است. هر فکری که به تلقینات اولیه خانوادگی و تعلیمات ابتدائی مدرسه نزدیکتر است، شخص برای قبول آن آماده‌تر خواهد بود، ولو اینکه بی‌منطق باشد. مکرر دیده شده است شخص منورالفکری، با عدم عقیده بزنده شدن مرده و وجود جن و دیو، آنهم با آن قیافه موحشی که در افسانه‌های ایام طفولیت موجود است، از تاریکی و از قبرستان میترسد و درعین حال منطق را برضد این ترس نا معقول خود مشاهده میکند، معذلك نمیتواند از غرائز خود که ارث باو داده و تربیت اولیه نیز آنرا تقویت کرده است منصرف شود. اینگونه اشخاص اگر با آراء «فلاماریون» و آراء «هگل» و «داروین» مصادف شوند، بطور حتم آراء فلاماریون را ترجیح میدهند.

۵ محیط اجتماعی. محیط اجتماعی بیشتر از اغلب عوامل در تکوین و تطور معتقدات بشر مؤثر است، برای اینکه عقیده از حرکات و انفعالات سطحی دماغ است و برای پیدایش آن تعمق و تفکر لازم نیست، فقط تکرار مشاهدات میتواند بکلی عقاید اولیه انسان را از دست انسان بگیرد و تحولی در فکر و روح ایجاد کند. هر کسیکه درمحیطهای مختلف اجتماعی زندگانی ممتدی نموده است، میتواند این نظر را کاملا آزمایش نموده و اعتراف کند که در نتیجه تغییر محیط اجتماعی، طرز فکر و عقیدهٔ او عوض شده است. در ایام جنگ و مشاجرات سیاسی یا دینی که اجتماع متشنج و عبوس است، این حقیقت بیشتر ظاهر میشود که اشخاص بدون اراده و بدون تعقل و تفکر، داخل احزاب شده و کارهائی میکنند که بعد از ختم قضایا و آرام شدن

محیط ، ازیادآوری آنها متحیر واحیاناً خجل میشوند .

٦- اهوا و اغراض . شاید تهرانی‌ها خیال کنندغرض‌ورزیهای سیاست بافان و تلون عقیده که هرروز برای منافع شخصی از آنها بروز میکند جزء این قسمت است .

خیر ، اینهائی که در محیط سیاست تهران دیده میشود عقیده نیست ، ولی‌عقائد دنیایك قسمت مهم‌آن برروی اغراض وامیال‌طبقاتی تکیه دارد . پیدایش و تعمیم فکر سوسیالیزم دردنیا مبنی بر همین اغراض است ، یعنی همانطور که کارگران و زحمتکشانی که دست قوانین ونظامات‌جاریه بیرحمانه برسرآنها فرودآمده‌است وزندگانی آنها سراسر زحمت و ناکامی، مجاهدت ومحرومیت ، سعی وپریشانی است ، برای قبول فکر سوسیالیزمی حاضر و مهیا هستند ، طبقه مستخدم دولت وسرمایه‌دار و ملاك حاضر نیست .

نمیخواهیم بگوئیم که ملاك وصاحب کارخانه فکر میکنند و تعمق میکنند و می بینند اگر اصول سوسیالیزم در دنیا پیدا شود . زندگانی آسوده وتجمل‌آمیز آنها مختل‌میشود . خیر ، آن طبقه‌ای که در آسایش و رفاهیت است ، اصلا نمیتواند مبادی سوسیالیزم را معقول وقابل اجراء تصور کند ، اساساً عقیده دارد که این یك فکر سخیفی است ، ولو اینکه از زندگانی شخصی‌خود هم مطمئن باشد. همینطور کارگروزحمتکش چون سوسیالیزم دریچه امیدی رابرروی او میگشاید ، ابداً درجه موجه ومنطقی بودن آن ، و اینکه آیا تا چه درجه قابل اجراءهست ، فکر نمیکند وبدون تعمق و بحثمایل

بقبول مبادی آن میشود .

۷ ـ دلائل خطابی . اگر دلائلی در ایجاد عقیده موثر باشد، فقط دلایل خطابی است ، یعنی تقریبات و استحسانات و تکرار یك مطلب ، لذا بهترین خطبا و بلغاء آنهائی نیستند که بیشتر مطالب خود را بمبادی علمی و اصول منطق و برهان تکیه دهند ، بلکه کسانی بهتر میتوانند زمامدار عقاید واقع شوند و خطبه آنها درعقاید مؤثر تر است که بیشتر تقریبات و محسنات ذکر کنند و به تعبیراتی متشبث شوند که موافق روح مستمعین باشد و بمبادی آنها نزدیك تر باشد.

تقریباً اینها عوامل اولیه تکوین عقاید هستند و انسان قبل از اینکه بدلائل و براهین مؤیده یك عقیده مراجعه کند ، بدون اراده و توجه تحت تأثیر آن میرود .

۱۲. بندگی

دشتی وقتی متأثر میشود ، چه در صحبت و چه در نوشتن شور و هیجانی در لحن و قلمش پدید می آید ، کلمات و ترکیبات زیر زبان و خامه اش جان می گیرند و بیقرار و نا آرام گوشه‌ای از روح طوفانی اورا منعکس می‌سازند . بتازگی دشتی در گرامی‌نامه پارس (شیراز) اثری دید که مضمون آن‌را نپسندید و شعری‌خواند که در آن لطف و صلابتی نیافت و این هر دو ، او را که سخت حساس و لطیف طبع و زود رنج است ، متأثر ساخت تاب خاموشی نیاورد و بمدیر پارس، نامه‌ای نوشت که درشماره ۱۷۲۱ پارس‌چاپ شد و بعلت شیرینی مضمون ونکات جالب و آموزنده‌اش دریغ آمد که در مجله « تهران مصور » نیز منعکس نگردد .

تهران مصور جمعه ۱۰ شهریور ۱۳۳۴

دوست ارجمندعزیزم : مدتهاست عادت‌دارم، اول بصفحهٔ ٤روزنامهٔ پارس نظری افکنم . در شمارهٔ ۱۷۲۰ چشمم بکلمهٔ « بندگی» افتاد، خیال کردم برضد این کلمه‌ای که تاریخ بشریت را ننگین‌ساخته و انسان را از مقام انسانیت انداخته است ؛ چیزی نگاشته‌اید.

حکایتی بود از ابراهیم ادهم ، وبقول فرهنگی‌ها «تز»صوفیانه‌ای بود ، برای نشان دادن حقیقت تسلیم ورضا : « ابراهیم ادهم گفت :
«وقتی غلامی خریدم . گفتم چه نامی ؟ گفت : تاچه خوانی . گفتم:»
«چه خوری ؟ گفت: تاچه دهی . گفتم : چه‌پوشی ؟ گفت: تاچه‌فرمائی»
« گفتم : چه خواهی ؟ « گفت: بنده را با «خواست» چه‌کاراست؟ پس»
«باخود گفتم : « ای مسکین ، تو درهمه عمر ، خدارا همچنین بنده»
«بوده‌ای ؟»

بااینکه موضوع«سمبولیك» وبرای‌راه ورسم سلوك وخداپرستی است ، آنرا نپسندیدم ، سهل است یکنوع فشاری برقلبم آورد. این حکایت ، ظلم و استبدادی که از قدیم این سرزمین را ملوث کرده وتسلط اقوام بیگانه ، اقوام وحشی وبی تربیت وخشن، آنرا شدیدتر و تاریکتر وخونین‌تر ساخته است ، و بالنتیجه در نفوس ساکنین‌این مرز و بوم ، خضوع‌وزبونی‌وتحمل ظلم وقساوت پرورانده‌است ،بخاطرم آورد و برای‌هزارمین بار ، باین نتیجهٔ وحشتناك رسیدم که دیانت ،

یعنی قویترین وتابناکترین اصولی که درجامعهٔ انسانی برای تهذیب نفوس وتنظیم امور بشر بوجود آمده است و بایستی آنها را بطرف صلاح وآزادگی وتقوی هدایت کند ، در تحت تأثیر شهوات فرومایه و تمایلات طاغیانه وروح خبیث خود خواهی و خود پسندی و جلب منافع آنی ماواقع‌شده ـ و بجای اینکه نسج‌فکر وامیال مردم را تغییر دهد ، طرز فکر سخیف‌مردم، آنقدر با آن اصول مقدسه، بازی کرده و آنرا تغییر داده‌است ، تا مطابق شهوات وامیال و افکارآزمند آنها گردد .

عشق وبندگی ؟ کدامیك را شما محترمتر و مفیدتر ومناسبتر بامقام ومرتبت اشرف مخلوقات می‌دانید ؟

چرا به«تسلیم ورضا» که بالاترین مرتبهٔ خداشناسی وعشق بمقام ربوبیت است ، قیافه«بندگی» که مظهرخواری وزبونی و بدبختی و ناچاری و پستی است ، بدهیم ؟

ذات بی‌نیاز قادر مطلق چه حاجتی‌به «بنده» دارد ؟ مخلوق اگر او را چنانکه هست می شناختند (نه آن‌طوری که طرز حکومت خانهای تاتار و مغول ، و شیوع جور و استبداد و رشوه و قساوت در ذهن مردم ایران جای داده است) او را می پرستیدند ، در او فانی میشدند ، از بدی‌وپلیدی ،همانطوریکه از«جذامی ووبائی»میگریزند فرار می کردند، به‌خوبی (چون پرتوی از صفات کمالیه اوست)روی میآوردند. نسبت مخلوق بخالق، بمفاد «انا اقرب الیکم من‌حبل‌الورید» قویتر ، متین‌تر ، پاکتر ،شریف‌تر از نسبت بنده ومالك است و این

مفهوم درتعالیم قرآن و بطور مبسوط‌تری در بیانات عرفا و متفکرین بزرگ ایران، چون سنائی و عطار و مولوی و حافظ، فراوان است.

«بند گی» پیوسته باخواری‌وزبونی توام است. پس طبعاً با جور و استبدادنیزهمراه است. روابط‌مخلوق‌وخالق، ببداهت عقل واصول صحیح دیانت، باید منزه باشد از این گونه مفاهیمی که زندگانی مصیبت آلود بشر آفریده است.

در کلمهٔ مخلوق و خالق مفهومی زیباتر ورخشان تر وحقیقی تر نهفته است. اگر غرض بیان‌این است که‌ما درمقابل ارادهٔ‌پروردگار «صفریم» این معنی در کلمهٔ «مخلوق» بیشترمستتر است تا در کلمهٔ «بنده»

بنظر من این کلمهٔ شوم، مولود روح طغیان واستبدادو خود ـ خواهی‌است که ازقدیمترین ازمنهٔ‌تاریخ، بر سرزمین «اهورامزدا» تاریکی ریخته؛ وحملهٔ اقوام بیگانه آنرا بشکل‌محسوس‌ترویاالنتیجه شنیعتر و قبیحتر ونفرت انگیزتری درآورده‌است.

بنا بر این یکی از وظائف ارباب قلم مبارزه با روح خبیث استعباد و محو کردن این کلمه منحوس است. زیرا «بند گی» مثل «وبا و طاعون در جامعه سرایت کرده است و سر فساد و انحطاط بشمار میرود. چه، قوت واستحکام جامعه واعتلاء شأن کشور متوقف بررجال باکفایت و تدبیرومردان عاقل و مستقل‌الفکراست‌وراه ورسم بند گی برای کشور رجالی باقی نمیگذارد: همه «بنده»اند، زیرا همه «بنده» میپسندند حتی در عصر حاضر، عصررادیو واتم، عصری

که بشر بطرف استقلال و آزادی میشتابد ، باز در ایران « بنده » می پسندند ! در نظر اولیاءِ امور و زمامداران جامعه ، صداقت و درستی ، وطن پرستی و عقل و تدبیر و تمام فضائل بزرگ اجتماعی ، بقدر روح « بندگی » و خضوع و زبونی ارزش ندارد . شما میتوانید تقوی نداشته باشید ، فضل نداشته باشید ، شجاع و صریح نبوده ، صدیق و امین نباشید، ولی اگر پیشانی فرو افتادهٔ «بنده» داشته باشید وهوش خودرا برای نشان‌دادن روح « بنده » بکار ببرید ، و در مقابل مافوق «بنده» باشید ، بهر آرزو وتمنائی که دارید خواهید رسید . این روح پلیدرا بکشید ، این‌اصل تباه‌را که‌حتی‌بادبیات هم‌سرایت کرده‌است‌و حداعلای عشق‌را «بندگی» دانسته‌اند ، پایمال کنید.



این یك مطلب بود که مرا بتصدیع خاطر شمابرانگیخت .

مطلب دوم صرفاً ادبی است.

نامهٔ پارس ، پیك سرزمین نیاکان است . « از نجد ویاران نجد » حدیثی‌دارد، آدم‌میخواهد باخواندن‌شعرزیبا ، سموم‌فکرهای‌سیاسی را از انسجه‌بدن‌خارج کند ، ولی گویا درشیرازهم‌مثل‌تهران ، سطح‌ذوق پائین افتاده است و مجاورت بارگاه سعدی ، دیگر اثری نمیکند ، یا از « زیارتگه رنـدان جهان » همتی بمـردم سر زمـین عشق و ادب نمیرسد .

در این شماره غزلی از دکتر صورتگر بود که آنـرا از دهان گرم ولهجهٔ فصیح و تعبیر زنده و گویای خوداوشنیده بودم .

آیا درمقابل این قطعه‌ای که ازفصاحت و پختگی وانسجام ، با آثار فصحای خراسان قدیم لاف همسری میزد ، غزل دیگر را بر صدر روزنامه ، برای مواجهۀ دو متخالف درج فرموده بودید؟

پس چرا آنرا در زیر عنوان « بهترین اشعار » گذاشته بودید؟

آیا راستی این مردمانی که در جوار حافظ و سعدی زندگی میکنند ، امروز این غزل‌را بهترین اشعار میدانند ؟ غزلی که‌نه‌سبك دارد ، نه مضمون تازه ، نه‌فکر فلسفی ، نه وجد وهیجانی ، و بدتر از همه،پراست ازحشو وزوائد.سرایندگان‌خوب‌معاصر،اگرهیچ‌نداشته باشند ، اقلاالفاظ خوب و انسجام بیان و قدرت تعبیر دارند .

شما از شعر « دلبری ، سیمین عذاری ، مطربی ، چنگی‌وتاری ـ مه لقائی ، آشنائی ، دلربائی ، با وقاری (!) » جز تکرار آنهم تکرار بیهوده ، چه میفهمید ، اگر چیزی می فهمید، برای ما هم بنویسید .

اگر در شهر شما اینگونه اشعار را بهترین اشعار میدانند ، مرقوم فرمائید که ما هم تهران‌را ترك ، و بیائیم شیراز شعربگوئیم .



دوست عزیزم ، آدم روزنامه را برای ارضاء خاطر این و آن نمینویسد ، روزنامه را برای این مینویسد که ذوق و فکر مردم را تهذیب کند . روزنامه مال مردم است ، مندرجات آن زمینه فکر و ذوق‌نسل جدید است ، سرمشقهای‌ناروا دادن ، اخلال درانجام‌وظیفه است .

اگر ازحیث شعر در مضیقه هستید ونمیخواهید ازدوبزرگترین غزل سرای ایران چیزی درج کنید، زیرا دیوان آنها در خانهٔ هر نفر شیرازی هست ، من یك منبع تمام نشدنی بشما نشان میدهم : دیوان شمس تبریزی (دیوان کامل او) راپیدا کنید ، مثل دریا مواج وبی‌انتها ولبریز ازجذبه وخروش است ، مردم‌را بااین بزرگترین شاعردنیا آشنا کنید .

ازطول کلام معذرت‌میخواهم ومخصوصاً ازسرایندهٔ غزل ، وعذر من نیز این است که درایشان آثارقریحه هست ، ولی‌باید کار کنند و آثار اساتیدرا زیاد نگاه کنند، واین انتقادرا بمصداق:

بدوران دو کس را اگر دیده‌ی
بگرد سر هر دو گردیدمی
یکی انکه گوید بد من بمن
دوم آنکه پرسد بد خویشتن

نشانهٔ « ارادت وخلوص » قبول کنند .

در این دنیا همه چیز ممکن است ،
حتی فائق آمدن راستی بر دروغ

« راستی در مقابل دروغ بدرجه ای ضعیف است که غالباً محکوم بزوال و لااقل مجبور باختفاست . اولا برای اینکه حقیقت و راستی یکی است و دروغ متعدد وبلکه بیشمار . درمقابل این تفوق عددی ، حقیقت تاب بقاء ندارد . ثانیاً راستی خشك و جامد است ، یعنی قابل تلون و تبدل نیست . بنابراین آن نرمی که برای متشکل شدن باشکال مختلف لازم است تا بتواند به هوش وعقل انسان واردشود و با امیال و اغراض و اهواء بشر جور شود ندارد ، برخلاف دروغ که مطیع و متلون و قابل انعطاف و تغییر است. بالا تر از همه،نترسم و بگویم : دروغ هم طبیعی تر و هم اخلاقی تر است ، یعنی بغریزه و طبیعت انسان نزدیکتر است ، زیرا محصول دستگاه حواس انسان است که خود آن دستگاه مصدر توهمات و غفلتها و اشتباهات است . اما اینکه گفتم دروغ باخلاق نزدیکتر است ، زیرا با عادات و آداب و رسوم بشر دوش بدوش‌راه میرود . دروغ درجامعه بشر اصل تمام‌فضائل و زیبائیهاست . از اینجهت می‌بینیم قصور و معابد آنها را اشکال‌بالدار و تصاویر غیرطبیعی و خلاف واقع مزین ساخته است . باکمال میل و رغبت دروغ شعرا راگوش داده و حتی تحسین میکنند . فکر خوبی و بدی و قسمت اعظم مقررات جامعه‌انسانی روی قدیمترین وبیمعنی‌ترین و وحشی ترین تفسیرات حوادث طبیعی بنا شده است . بدون دروغ زندگی کردن در اجتماع محال واز دائره تمدن و ادب و اخلاق‌خارج است . کی بشما اجازه داده است که دنبال راستی بروید ؟ این میل ناشی ازیك حس کنجکاوی علیل و یکنوع جسارت فکری و عقلی‌است که باساس اخلاق ونظامات اجتماعی لطمه وارد ساخته و توهینی است به عشق و فضایل و معتقدات مقدسه ملل ... » [اززبان‌مسیوبرژره]

آناتول فرانس

از کتاب « لانودامه‌تیست »

۱۳. در هفت روز هفته

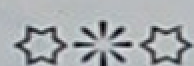
مجله سخن با طرح این سئوال که « در هفت روزهفته چه کرده‌اید وچه اندیشیده‌ایدوچه احساس کرده‌اید » از بعضی نویسندگان خواسته بود که فکر و احساس خود را از روز شنبه تا جمعه یادداشت کرده برای وی بفرستند .

این مقاله گرچه جواب سئوال مجله‌نیست ولی درجواب آن نگاشته شده و درشماره شهریور ماه ۱۳۳٤ همان مجله طبع گردیده است وبنظر صاحب نظران صادق ترین و صریح ترین پاسخی است که بدان پرسش داده شده .

روز سه‌شنبه‌ای بود که از مجله سخن نامه‌ای دریافتم و در آن پرسیده بودند « دریك هفته چه کرده‌اید . از روز شنبه تا جمعه افکار خود را بنویسید » . نمیدانم از راه ساده لوحی و « ملا نقطی بودن » خیال کردم حتماً این یادداشتها باید ازروز شنبه آغاز شود و جمعه پایان یابد، یاکاهلی مرا بر آن داشت که انجام تقاضای سخن‌را بروز شنبه موکول کنم؟ ومحتاج گفتن نیست که روز شنبه انسان ، دیگر چیزی را که روز سه‌شنبه شنیده یا خوانده‌است بخاطر نمیآورد، آنهم شخصی که یادش میرود به یادداشتهای ثبت شده مراجعه کند . چند روز بعد ازمجله سخن نامه دیگری رسید که کمتر قیافه متحدالمآل وبیشتر رنك خطاب شخصی داشت . مثل اینکه مجلهٔ سخن میداند که ما خود را مدیون آن میدانیم ودرمقابل این نشریه جدی و با وقاری که هر ماه چند ساعت وقت ما را با مطالب سودمند خود پر میکند باید خراجی بدهیم ونمیدانم چرا این نکته بشکل غیرقابل خدشه‌ای درفکر خودمن‌هم بود که بایدبا انجام تقاضای سخن، دینی‌را ادا کنم .

آنشب با این تصمیم سر ببالین گذاشتم که ازفردا آنچه میاندیشم ومیکنم بشکل یادداشت بنویسم ولواینکه « فردا » روز شنبه نباشد. بطور جمله معترضه باید اینرا بگویم که شنبه با روز های دیگر فرقی ندارد ، بهیچیك ازروزها مهرخاصی نزده‌اند که آن را ازسایر

روز ها متمایز سازد . شخصی ، بی دلیل ایام عمر را بهفت روز تقسیم کرده و برای هریك از آنها اسمی گذاشته و همهٔ دنیا هم بدون چون وچرا آنرا قبول کرده‌است. شاید هم برای همین دنیاپسند شده‌است که هیچ دلیل ومنطق عقلی ندارد . چه یکی از خصایص این حیوان مدرك وعاقل اینست که پیروعقل نباشد و برای خود مقرراتی وضع کند و بعد خود اسیرو بنده و زبون آن شود . عقل را مابه الامتیاز خود از سایر جانوران کره زمین میداند ولی مدبر اعمال و مدیر اجتماعات وخالق حوادث زندگانی او، شهوات واحساسات وحتی احساسات ابلهانه‌ایست که خود او میداند مبنی واساس صحیحی ندارد . بنظرم جمله معترضه بیش از حد جمله معترضه طولانی شد . شاید علت باطنی و غیر ارادی آن ، هراس از نزدیك شدن باصل موضوع باشد .



راستی چگونه ممکنست آنچه آدم دریك هفته اندیشیده و کاری از او سرزده است روی کاغذ بیاورد ! ایندسته مردمان فاضلی که مجلهٔ سخن را تدوین میکنند چرا چنین پیشنهادی کرده‌اند ؟ آیا می‌خواستند بما فرصتی دهند که باز خودنمائی کرده و این نقابهائی را که برای پوشاندن حقیقت فکر ومیل واقعی بصورت زده‌ایم بشکل بارزتر، آنهم در صفحات یك مجله متین ، بمردم نشان دهیم؟ یاخدای نکرده، مانند بسیاری ازمطبوعات، جزپر کردن صفحات مجله غرضی نداشته وازاینرو مانعی نمیدیدند که بعضی از خوانندگانشان خامه بدست گرفته مبتذلات زندگانی عادی را رقم زنند و آنچه بگاو و گوسفند کسی

ضرر نمیزند، یعنی باافکار متداول جامعه اصطکاکی ندارد و خلاصه توده منطق نفهم بپسندد، بنویسند ؟

آیا راستی در این سئوال خود صادق هستند و بایك فکر واقع بینی ازعده‌ای پرسیده‌اند که افکار واحساسات واعمال یکهفته خودرا بروی کاغذ بیاورند . و اگر دیوانه‌ای پیدا شد وخودرا ، خود حقیقی وواقعی رانشان داد وآنچه دربطون فکر داشت بر دایره ریخت آنها میتوانند چاپ کنند ؟ و آن کسی که این بی احتیاطی را مرتکب شد دیگر چطور میتواند زندگانی کند ؟

یادم‌می‌آید خیلی‌پیش، شاید بیست‌وپنج سال‌قبل داستانی‌خواندم. داستان‌خیلی « ابتکاری » که موضوعش این بود : مردی تصمیم گرفت یکروز ازسرزدن آفتاب ، تا هنگام‌خواب دروغ نگوید ، آنچه فکر میکند و احساس ، بگوید و خود را آنطور که هست نشان دهد . سراسر این داستان کوچك حوادث عنیفی است که از راستگوئی دامنگیرش میشود . در آخر این روز فراموش نشدنی بیکار واز اداره طرد شد، ده‌ها رفقای‌خودرا ازدست داد، باعث چندین‌طلاق و مشاجره گردید ، زنش ویرا ترك کرد ، چند مبارزه دوئل برای خود تهیه نمود و مردم اورا منفور، غیرقابل تحمل و عضو فاسد جامعه تشخیص دادند .

آنشب، شبی که نامه دوم سخن را دریافتم تاصبح‌خواب پریشانی داشتم، کابوس سنگین وسمجی تا بامداد برروحم افتاده بود. من خود خواب عمیق و آرامی ندارم ، تمام شب خوابهای نامربوط تمام

نشدنی ، رؤیا هـای بیسر و ته لـذت بیهوشی را از من سلب میکند ، زندگانی باتمام سخافت وحماقت ونامربوطی خود درخواب هم دست از گریبانم برنمیدارد ؛ ولی آنشب در پرتو تقاضای مجله سخن و تصمیم باجابت آن خوابم پریشانتر و قیافهٔ رؤیاها کریه‌تر و زحمت انگیزتر شده بود . صفحات خونین تـاریخ ، تاریخ همین بشر عاقل و عادل ، دورنمای هزار ها مردمان آزاد فکری که بجرم آزاد فکری دچار انواع زجر و شکنجه شدند ، دژخیمان اعضاءِ و جوارح آنها را شکسته و بریدند، زنده در آتش افکندند ، بچوبه‌دار و زیر ساطورجلاد فرستادند، دراعماق تاریك و مرطوب زندانها زنده بگور کردند وهزاران فجایعی که تاریخ بشریت را ملوث و ننگین ساخته است وازهراس موی براندام‌انسان راست‌میشود، مثل‌پرده‌سینما بطور مبهم ونیم‌تاریك ازبرابرم میگذشت .

مردمان محترم وبا وقار، بدون‌ظواهرفریبنده‌ای که بدانهاحله‌ای ازوقار واحترام می‌پوشاند ، باهمان حقیقت حقیر وبدبخت ومسکین خودظاهر شدند . پیران سالخورده باحرکات و هوسهای کودکان ابله و شرور درآمد و شد بودند . دانشمندان زحمتکش که مانند ارباب انواع برفراز ابرها پرواز میکردند درلجن‌زار بخل وحسد ومسکنت واحتیاج وخود فروشی افتاده بودند وبرای وصول به‌مقاماتی که ظاهراً آنها را تحقیر میکردند می سوختند . سیاست پیشه‌هائی که الفاظ و جملات آنها مردم را برانگیخته و روح آنها را ازستایش این «راد مردانی که خواب و خور را درراه خدمت بجامعه برخود حرام کرده

بودند» بقیافه جیب‌برها و سارقین‌پستی که در تاریکی شب برای دست یافتن بخواسته دیگران تلاش میکنند درآمده بودند. توانگران متعالی وبلندنظر لباس‌ژنده و کثیف گدایان برتن کرده، خوره حرص و نیازمندی صورت آنها را مکروه و نفرت‌انگیز ساخته بود.

یکمرتبه زیبائی‌ها ناپدید، خوبیها نابود، زشتی و پلیدی وریا و دروغ و فرومایگیها ظاهر گردید. حتی اصول مسلمه و تمام آن چیزهائی که مردم آنهارا مثل‌قضایای ریاضی‌غیرقابل خدشه میپندارند سست و مشکوك و پاره‌ای از آنها از تارعنکبوت موهون تر گردید و غالب این معتقدات درخشان و استوار، سخیف و قابل استهزاء. با این کابوس و تخیلات بخارآلود خواب مشکل است. ناچار باید بکتاب‌متوسل‌شدتاازشر این‌اوهام‌نجات یافت. علی‌العمیا دست بکتابی زدم، مجموعه‌ای ازمقالات‌آناتول‌فرانس بود ودرصفحه‌ای قصهٔ کشیش بدبخت بیچاره مفلوکی را خواندم، که از کلیسا طرد کرده بودند، بجرم‌اینکه معتقد شده بود زمین، نه بگرد خودمیچرخد و نه بدور آفتاب، بلکه ثابت وساکن است و چون در این عقیدهٔ خود سماجت بخرج داده بود کلیسای‌کاتولیك اورا منحرف تشخیص داده و از خود رانده بود. همین کلیسای‌کاتولیك قریب دوقرن قبل میخواست گالیله را در آتش بسوزاند بجرم اینکه معتقد شده بود زمین متحرك است، هم دورخود میچرخد، هم دورآفتاب. وبالاخره‌تااز گناه خود استغفار وتوبه نکردومعتقدنشد که دیگراین «عقیدهٔ‌سخیف‌ومخالف‌مسیحیت» را تکرار نکند از مرگ رهائی نیافت.



این خواب پریشان ناراحت دیگر مجالی برایم نگذاشت که تقاضای سخن را انجام دهم ولی برای اینکه بکلی آنرا بلاجواب نگذاشته باشم اجازه میخواهم این چند شعر پرمغز که اول خیال میکردم‌ازمولویست ولی آقای‌مهندس گنجه‌ای پس‌از جستجو آنرا در کتاب مستطاب‌مثنوی‌نیافت و بعقیدهٔ آقای دکترخطیبی از آن عطار است و بعد در آن هم شك پیدا شد برای خوانندگان سخن بنویسم :

در کنار دجله سلطان بایزید — بود تنها فارغ از خیل مرید
ناگه آوازی ز بام کبریا — خورد بر گوشش که‌ای شیخ ریا
میل آن داری که بنمایم بخلق — آنچه‌داری درمیان کهنه‌دلق
تا خلایق قصد آزارت کنند — تیرباران بر سر دارت کنند
درجوابش گفت‌میخواهی‌تو‌هم — شمه‌ای از رحمتت سازم رقم
تا که مردم حق‌پرستی کم کنند — ازنماز وروزه وحج رم کنند
بازش آمد کردگار اندرسخن — نی‌زما و نی زتو رو دم مزن

۲۴ مرداد ۱۳۳۴ شمسی

تأثرات

۱. سنتور حبیب

در روزنامه رستاخیز ایران در ۱۳۲۲ منتشر شد

افسوس ! سرپنجه هنرمند حبیب بیهوده روی سیمهای سنتور شور و عشق میریخت . ضجه های امل و آرزو درفضای نیم خاموش سالون می‌پیچید وخانمهای زیبا بالباس فاخر در گوش هم نجوی داشتند، غیبت میکردند ، شیطنت وتمسخر میپاشیدند . تبسم وخنده‌های خالی ازروح وحاکی از جلافت و سبك مغزی ، سیماهائی که بی‌خیالی و بی‌اعتنائی به هنر وتبعیت کورکورانه از مد وپسندهای عمومی ،آنها را بیحالت و متعارفی کرده بود ، مرض خودنمایی واحتیاج مبرم باینکه خود را فاقد احساس وتأثر نشان بدهند . . . موسیقی در میان اینهمه تصنع وتکالیف وریا میمرد !

بی‌اختیار بیاد روزی افتادم که برای اولین دفعه سنتور حبیب را شنیدم ومضرابهای سحار این هنرمند روی سیمهای ساز، بلکه روی اعصاب متهیج من فرود آمد . آنجا دیگر از عمارتهای چند طبقه و غوغای اتومبیل اثری نبود . خارج از محیط غبار آلود تهران بهاری بود و سبزه‌ای . آفتاب اردیبهشت درهٔ کرج را حیات و طراوت داده بود ، درختان بید وتبریزی با قامت بلند و پراز موج وارتعاش ، ماراااحاطه کرده بودند . نسیم های پاك و خنك از راههای دور ، از مرتفعات مجهول وآرام البرز ، نفس زنان سرازیر شده ، گیسوان بید مجنون را پریشان ساخته وباشاخسارهای سبز سپیدار همهمه‌ای راه انداخته

وفرار میکردند .

همه‌خاموش‌و بیحرکت ، باین اشعار بی‌کلمه‌ای که مضراب حبیب روی سیم های سنتورمیپاشید گوش میدادیم . نه ، آنها را مینوشیدیم، همانطوریکه اشعه تشنه آفتاب ، بامدادان قطرات شبنم را میمکند.

تمام آن احلام وتخیلات مبهمی که در اعماق روح انسان مکتوم است وشخص، باآنکه آنهارا کاملا حس میکند ، هیچوقت نمیتواند بیان کند ، زیرا هنوز الفاظی برای‌آنها ساخته نشده است ، تمام‌آنها را سنتور میگفت . این ضربت های متوالی و موزون مثل اینکه بر اعصاب‌ما‌نواخته میشد ، ارتعاشات سیمهای سنتور مثل اینکه انعکاس ضربان قلب مابود . گاهی روح سرکش و غیر قانع ساز زن پرواز میکرد ، باوج طغیان و شور خود میرسید ، بعد آهسته آهسته فرود میآمد ، مثل زمزمه امواجی که روی شنزار ساحل خاموش میشود.

دست وپنجه‌چالاك او با سهولت باور نکردنی ، باروح ما بازی میکرد ،آرام ترین وساکن ترین اعماق وجودمارا بتلاطم واضطراب میانداخت ، آرزوهای خفته را بیدار و آمال مرده را زنده میکرد .

آیا دریغ نیست که این سرپنجه روزی از کار افتاده واین دستها خاك شود ؟

این صفحه بی‌حس و بی حیات ، در زیر مضراب او ، جان پیدا کرده بود ، مثل یك قلب طوفانی‌کانون طپش وهیجان شده بود . این سیمهای گنك وخاموش‌بنوا درآمده ، عشق را با تمام ناکامیها و گریه ها ، با تمام وجدها و خنده ها ، با تمام نگرانی‌ها و اضطراب ها ، با

تمام شکواها و ارتعاشات روحی انسان برای‌ما حکایت می کرد.

این صفحه خاموش و بی جان، زیر دست نوازنده سحار، حافظ را بمانشان میداد. حافظ را باهمهٔ استغناء وبلندی همت، باتمام آن وارستگی ها و بی‌اعتنائی بکوچك فکری های بشر، حافظ را باتمام طرب و لاقیدی و با هموم و مرارتی که زندگانی باو بخشوده بود، باهمان تبسم پر از شفقت مردمان پخته ومجرب که دیگر ناملایمات زندگانی برای‌آنها چیزتازه‌ای نیست، باهمه آن شوخ طبعی ها که میخواهد مارا بازندگی‌آشتی داده وبرای تحمل مشقات آماده کند، حافظ را با تمام ظرافت وعلو فکر بما نشان میداد.

از سنتور ضجهٔ آبشار، زمزمهٔ جویبار، همهمهٔ شاخسار و حتی سکوت مرموز وپر ازحرکت شبهای تاریك تابستانرا می‌شنیدیم.

میگویند: «موسیقی ما محزون است». آری محزون است. تا آمال انجام نشده در سینه ما متلاطم است، تا آرزو وتمنا روح ما را مضطرب و نگران میدارد، تا ناکامی دیدگان ما را باشك آلوده میکند وتا تقدیر بیش ازاراده در سرنوشت ما مؤثر است، ما موسیقی های محزون را دوست میداریم. خیال میکنند موسیقی محزون روح مارا محزون ساخته، یا شعر حافظ وسعدی مردمرا درویش و بی‌اعتنا بامور دنیا کرده است. آیا نمیشود طور دیگر فکر کرد، یعنی‌روح محزون ما این‌موسیقی‌هموم‌انگیز را بوجودآورده‌است؟ مااگرحافظ را دوست میداریم، برای اینست که آئینه روح ماست وصورت‌آمال ومشتهیات‌خودرادرآن‌مشاهده میکنیم. موسیقی‌محزون، سرگذشت

ماست وقصه روح وقلب ما رامیسراید .

درروح ما ، مخصوصاً درزوایای تاریك ونامرئی روح ما ، احساسات گوناگون ، تمنیات مجهول وآرزوهائی خوابیده است که حتی خود ماهم از آن اطلاع نداریم . قوه عقل و ادراك که یگانه وسیلهٔ درك حقایق اشیاءِ است ، باین مخازن تاریك وانباشته از خواهشهای نفس دسترسی ندارد ، نمیتواند آنها را بفهمد و ازیکدیگر تفکیك کند ، اگرهم بتواند و برآنها دست یابد نمیتواند آنها را بیان کند ، زیرا یگانه وسیله‌ای که برای افهام مقصود در دست ما گذاشته‌اند کلمات است و کلمات برای مدرکات و معقولات وضع شده است ، نه برای احساسات . کلمات کوچکتر از معانی است . کلمات بمفاهیم تعین و محدودیت میدهد و آنچه در روح ما موج میزند تعین و محدودیت پذیر نیست .

شعرچون بطورمبهم‌وکلی وبوسیله تقریب وتشبیه باین مکنونات دست میزند ، تایك‌درجه میتواند دورنمائی ازآنچه در اندرون‌متلاطم ما میگذرد بدیگران نشان دهد . ازشعر قادرتر موسیقی است ، زیرا از قید و محدودیتی که کلمات ایجاد میکند آزاد است ، دیگر نمیخواهند « بحررادر کوزه بریزند » ، باصدا ، بااین ضربت متوالی وموزونی که‌برسیمهای سنتورمیزنند ، تا قعراین دریای‌ژرف رامتلاطم میکنند . موسیقی در قلمرو عواطف و احساسات از هر شعری فصیح تر و ازهر محرکی تواناتر است .

موسیقی عشق است ، اما عشق عاری از ماده و جسم . موسیقی زبان احساس وعواطف و قویترین و حتی میتوانم بگویم فصیح ترین وسیله‌نشان دادن چیزهائی‌است که ما احساس میکنیم . موسیقی‌عشق است ، ولی عشق مجرد و کلی !

عظمت موسیقی‌در اینست که مطلق‌ومجرد است ، یعنی این‌حدود و اعتباریاتی که فرد را بوجود میآورد ، آنرا محدود نمیکند ، این چیزهائیکه بفرد محدودیت وتعین میدهد و همان تعین و محدودیت موجد خوبیها و بدیها وزشتی ها و تنافرها ، نا همواریها و ناجوریها میشود ، اینها درساحت موسیقی راه ندارد ، نمیتواند آنرا کوچك و فانی‌وحقیر کند . نمیدانم چطوراین معنی را که درذهنم متلاطم‌است نشان بدهم . آیا نگاه زنی‌را که دوست میدارد دیده‌اید ؟ چقدر بلند وفاخر و عظیم است ؛ وقتی همین زن لب بسخن میگشاید ومیخواهد نگاه خود راتکذیب کند ، یعنی‌درحدود مقررات حرف بزند ، چقدر کوچك وخفیف ومسکین شده، یك‌مرتبه ازاوج آن تپه‌ای که‌آفتاب وآسمان لاجوردی و طراوت نسیم آنرا زینت میدهد ، بدرهٔ تاریك و مرطوب عادیات می‌افتد . فرق میان عشق مجرد ازشائبه جسم و ماده باآنچه در زندگی مشاهده میکنیم اینطوراست، بلکه قدری فاحش تر ، شبیه آن چیزیست که انسان دررؤیامی‌بیند ، یا قلم یك نویسندهٔ توانا و هنرمندی آنرا در طی داستان شیرین یا شعر حساسی ترسیم میکند . یعنی، برعکس حقایق ومشهودات، فقط جنبه خوب وزیبارا نشان میدهد ، آنچه که فکر کمال پسند بشر دوست میدارد درست

میکند ـ عشقی که مولود قوه آفریننده خیال است ، نه مخلوق ناقص ونیم تمام طبیعت ـ موسیقی عشق وهر احساسی دیگر را باین شکل وباین درجه از کمال ایجاد می کند .

موسیقی همان چیزرا درذهن ما مصور میکند که در فلسفه قدیم مثل افلاطونی میگفتند وفکر وسیع فیلسوف یونانی میخواست برای هر چیزی یك حقیقت مجرد و کلی و عاری از حقارت حدود و قیود ماده درست کند .

یك آهنك موسیقی وقتی بشماغرور میدهد ، این غرور عاری از خودنمائی وخود پرستی و کوچك فکری ومزاحمت عزت نفس سایرین است .

آهنك دیگر وقتی بشماطرب و نشاط میبخشد، این طرب و نشاط از شائبه تسلط وتعدی بردیگری ، ازحقارت و سبك مغزی وجلافت واستهزاءِ مبری است .

من میدانم آنچه حس میکنم نمیتوانم بنویسم ، اگر میتوانستم آنچه حس میکنم بنویسم ، این تمجید و ستایش را ازمضراب حبیب نداشتم ، زیرا قلم من هم میتوانست مثل مضراب او آنچه درقعر تاریك و نامحسوس روح میگذرد تعبیر کند .

شعر خوب و حقیقی از آن ملتهای نوزاد است . ملل وقتی دل زنده و شاد دارند ، شعر خوب میگویند . وقتی پیر شدند ، دانشمند و متفکر شده ، هم و غم زندگانی فرصت سرائیدن شعرهای حساس بآنها نمیدهد . مهمترین شعرای آنها ناظمین زبر دست و بلیغی بیش نیستند .

سادگی « اودیسه » ، تخیلات و توهمات زیبا و این نادانی کودکانه‌ای که در « ایلیاد » همر ، یا افسانه‌ها وحماسه‌ها که در دوره طفولیت ملل دیده میشود ، از صحائف ادبی یک ملت پخته و دارای رشد غروب میکند . درست است که این اشعار و قصص دوره جاهلیت ملل خیلی با موازین عقل و منطق جور نیست ، ولی بهمین دلیل زیبا و جذاب است . کمی جرأت کرده وبگوئیم فقط چیز های نامعقول ، یعنی چیز هائی که مخالف عقل و منطق هستند ، مطبوع و خوشایند و زیبا میشوند. تنها اینها هستند که‌بزندگانی لطف و معنویت بخشیده و نمیگذارند ما از ملال و خستگی بمیریم . یک شعر، یا یک مجسمه یا یک تابلوی منطقی و کاملا مطابق موازین عقلی و علمی آدم را ، حتی مردمان خیلی معقول و منطقی را ، از خستگی به خمیازه میاندازد .

آناتول فرانس

۲. خاطرات

هنگام چاپ اول سایه علاوه برمقالات چاپ شده درمطبوعات تهران اوراق ماشین شده‌ای نیز وجود داشت که از جمله آنها همین قطعه‌ایست که جمله « خاطرات ت . » بر صدر آن نوشته شده و مثل این بود که مستخرج از چند نامه است . در میان اینگونه نوشته ها که سالهای اول شفق سرخ تحت عنوان « اوراق پراکنده » و بامضاء فاخته منتشر میشد این قطعه نبود و تنظیم آن بشکلی که مطالب آن مسلسل و بهم مربوط یا از همدیگر بطرز مشخصی مفروز شود (چون آقای دشتی در تهران نبودند) ممکن نشد . در طبع دوم نیز ایشان در قاهره بودند و اکنون که چاپ سوم تحت نظر خود ایشان انجام میگیرد باز بهمان شکل سابق چاپ میشود زیرا ایشان میگویند این از نوشته‌های بیست وهفت وبیست وهشت سال قبل است وچون اصل یادداشتها ازبین رفته تنظیم مجدد و برگشتن بفکر و احساسات و سبك نگارش سی سال قبل کار مشکلی است .

دیشب بمن گفتی اززیبائی تو سخنی نگویم و این خود خواهی را طوری در زیرلباس تواضع و حیاءِ پنهان کردی که جرأت هر گونه نافرمانی‌را ازمن‌سلب‌نمود. تومیخواستی بگوئی «این‌سخنهای‌توممکن است‌مرا مغرور و گمراه کند وازاین توصیف‌های تو خجل وناراحت میشوم . »

آیا راستی نمیدانی زیبا هستی و نمیخواهی مردم هم ترا زیبا دانسته وآن وجاهت غیرعادیرا بستایند؟ با آن‌هوش و ذوقی که درتو سراغ دارم و با آن دلفریبی‌ها و طنازیها که در هریك از حرکات و آرایشهای تو هست ، اگر هم بگوئی چنین است باور نخواهم کرد . ولی مقصود تو این است که خود را غافل و بیخبر از هر جا نشان بدهی ، تو میترسی این تعریف‌ها مقدمه اظهار عشق باشد و میخواهی جرأت اظهار عشق را ازمن سلب نمائی .

برفرض هم مرا ازسخن گفتن بازداشتی ومن دیگر نه‌از زیبائی تو سخن گفتم ونه ازعشق خود ، ولی‌آیا چشمهای من ونگاههای من چیزهائی را که صد یك‌آن قابل گفتن ونوشتن نیست بتونگفته‌اند ؟ تو از این دو دریچه روشن مدتهاست که روح مرا و احساسات مرا تماشا میکنی .

اگر توراست میگوئی واز گمراهی میترسی ، چرا اینطورنگاه

میکنی و در چشمان خود ـ وقتی بصورت من خیره می‌شود ـ آنقدر عشق وجذبه واغواء وتشویق تعبیه ساخته‌ای ؟

میگویند « نرون » ظالم وهوسران بود . شما زنان زیبا ازنرون هوسکارترید . شما با زیبائی وآرایش و طرز رفتار ، مردها را فریفته ، بانگاه وتبسم وکلمات مبهم آنها را دیوانه میکنید وبعد ... بعد دیگر هیچ، دیگر برای شما «بعدی» باقی‌نمی‌ماند ، مقصد ونتیجه شماحاصل شده است . اگرآنها بمیرند ، شما بروی بزرگواری خود نمیآورید وفقط خواهش میکنید که اززیبائی شما سخنی نگویند .

نمیخواهم بگویم تواینطوری ، توازاین زنهای معمولی نیستی که فقط حس خود نمائی آنها را بجنب وجوش میاندازد وبهرقیمتی‌هست میخواهند دلربائی کنند. مناعت روح ، رقت احساسات ، نازکی و بلندی ذوق توترا ازسطح این زنان بالاتر قرار داده و من این حرف ترا برچیز دیگرحمل میکنم .

گاهی که‌مابین یك‌زن‌ویك‌مردآن توافق‌وتلائم‌روحی‌وجسمی که درزبان‌شعرآنراعشق‌مینامندپیدامیشود وازتمام‌قلب‌همدیگررا دوست میدارند ، فقط یك وسیله‌کامل برای تفاهم وتخاطب بین آنها موجود است‌وآن سکوت‌است که کمال موسیقی وارتعاشات‌شعر را دربردارد .

چقدر بی‌تناسب و وصله ناجور است وقتی انسان این سکوت را با حرفهای عادی که هر کسی میتواند بگوید درهم بشکند . مثل اینستکه یك رؤیای شیرین را صدای سگ و گربه‌ای ازبین ببرد .

آیا مقصود تو از اینکه من از زیبائی تو سخنی نگویم همین

نیست که این رابطه روحی‌را که نگاههای ما ایجاد نموده است بسطح روابط مبتذل وعادی زن ومرد تنزل ندهیم؟

با وجود همه اینها من‌دیگر بجان آمده و میخواهم بتو اعتراف کنم. وقتی دود اندوه در دماغ میپیچد انسان گریه میکند، گریه دردیرا دوا نمیکند ولی طوفان غمرا آرام میکند، اعتراف بتو هم اندکی روح مرا آسوده‌میکند.

خیال اینکه چشمهای دلفریب تو بر این خطوطی کـه عشق و پریشانی آنرا رقم‌زده است عبور خواهد کرد وچند دقیقه بآن کسیکه همیشه بتوفکر میکند میپردازی، خیال‌مرا تسلی میدهد.

من دوباره دوست میدارم. مدتها بود عشق‌را فراموش کرده بودم. بعد از آنروز غمناکی که من و آن دختر سوزنده چهره یکدیگر را دراشگهای گرم وسوزان‌خود شستشو داده وازهم جداشدیم، دیگر کسیرادوست نداشتم. خیال‌میکردم بعد از صورت گندم گون‌او که مظهرطراوت صبحهای بهار بود دیگر کسی لایق ستایش نیست.

بعداز چشمهای عمیق ونافذ و پر از نور او که وقت جدائی مثل آسمان بعدازباران شفاف شده بود، دیگرهیچ چشمی را درخوابهای خود ندیدم. بعداز تبسمهای او که مثل فجر جوانی زیبا وپر از نوید بود، فقطچندمرتبه ستاره‌صبح‌را برروی کوههای مشرق‌تماشا کردم.

وقتی اورفت و مرور زمان رنجهای مرا تسکین داد، خیال کردم آسوده شده‌ام، زیراعشق مثل‌زندگانی پراز ناملایمات ومصائب‌است؛ ازهرجا عبور کند رنج، نگرانی، خودخواهی، زود رنجی، ناامیدی،

رشك ، کینه‌جوئی ، انتظار و بیخوابی همراه خواهد داشت . باعشق آزادی وبی‌خیالی وآسایش نابود میشود .

امااشتباه کردم . همینکه فشارخاطرات مؤلم تخفیف یافت، خود را درصحرای پهناور وجود تك‌وتنها یافتم . مثل غریبی که وارد شهر بزرگی شده ، نه‌جائی رابلداست ونه زبان کسیرامیداند ، سرگردان ومبهوت بودم . دیگر دنیا در نظرم رونقی نداشت . مثل این بود که زندگانی برایم مقصدی ندارد ، بهاروخزان پیش چشمم یکسان بود ، شبهای ماهتاب بیهوده‌بررویم تبسم میکردند ، ازتماشای آسمان‌مجلل وپرازستاه شبهای تابستان دیگرچیزی نمیفهمیدم . چمن و جویهای خروشان‌همه‌صحنه‌حسرت‌وسرود ناکامی بودند. قلب، بدون‌عشق‌جامد وقسی میشود ، استغناء وعزت‌ازآن میرود، بجای‌آن بلهوسی و هرزه چشمی وبالاخره‌خستگی میآید . انسان ازهمه چیزسیرمیشود . برای او همه چیز بی‌مزه است ، بهیچ چیز دلخوشی ندارد .

ما اشخاص عصبانی بزندگانی آرام و بی‌سر وصدا عادت نداریم ، زندگانی ما باید فرازونشیب‌های ناهمواری داشته باشد، همیشه باید طوفانی در فضای روح ما نعره بزند ، اینك طوفان شروع شده و صدای ضجه‌آن بلند گردیده است ، ولی‌یك طوفان مهیبی که نزدیك است روحم را درهم بشکند .

ت ... ایندفعه چشمان تودارد با روح وآسایش من بازی میکند. ترا دوست میدارم ، خودت هم میدانی ، ولی‌چیزیکه نمیدانی اینست که ازتمام قلب ودیوانه‌وار ترادوست میدارم. هرشب بخیال توبخواب

میروم ، هرصبح باخیال تو از خواب برمیخیزم و در میان اوراق خود صورت ترا می‌بینم . در کوچه وبازار ، درخانه وبیرون ، دراثناءِ کار و بیکاری ، شب وروز فکروخیال تو آنی مرا رها نمیکند .

تابحال باین‌شدت دوست نداشته بودم . هیچ‌موجودی تا ایندرجه درهستی من حلول نکرده بود ، هر کجا نگاه میکنم دوچشم دلفریب ترا می‌بینم . چشم رویهم میگذادم ، بـاز آن نگاههای محجوب و آسمانی، دودریچه بهشت ، دوستاره‌ای که زیبائی شرم، طهارت عفت ، مناعت تواضع ، جبروت خدائی ، عظمت عشق ومحبت وبلندی‌آسمان در آن میدرخشد . . . .

بهشت ، فرشته، عقل ، خدا ، ملکوت آسمانها و تمام آن مفاهیم بزرك غیرقابل تماسی که تعالیم دینی‌دراعماق فکرماکار گذاشته‌است، امروز درنظرمن‌همه بیکجا ودراندام زیبای یك مخلوق خاکی‌جمع است . ازاندام‌او زیباتر‌روح اوست ، ازروح اوزیباترچشمهای قشنگ اوست ، ازچشمهای فتان او زیباتر نگاههای اوست که مثل دو شعله آتش روح مرا میسوزاند وقلبم را خاکستر میکند .

ای ستاره های آسمان ، فقط شما میدانید چقدر او را دوست میدارم ، شمائیکه بیخوابیها و سرگردانیها و دیوانگیها و نجواهای مرا درنیمه‌های شب دیده‌اید .

باو بگوئید که در ظلمات متراکم و انبوه شب ، شبح یکجوان رنگ پریده رادیده‌اید که با چشمان رنج کشیده وآشفته خود برروی شما خیره شده و در پرتو ابدی شما فروغ دیدگان محبوبه خود را

جستجو میکرد . در اینوقت شب که همه خواب رفته‌اند ، چراغهای برق خاموش شده ، آمد وشد همه کس قطع گردیده ودر بیرون غیراز ناله بادهای سوزناك زمستانی وتك‌تك صدای عوعوسگهای گذرشنیده نمیشود ، چه‌چیزمرا از رختخواب گرم بیرون کشیده ، میان حیاط و بالای بام سر گردان نموده، چه خیالی مرا پشت میز تحریر کشیده ، واین قلم را بدست من داده است ؟

اوه ! « ت . . . » خیال تو سخت گریبان مرا گرفته و نمیدانم بکجا میکشاند !

من یکمرد ضعیف مالیخولیائی نیستم . من هیچوقت زبون و مقهور اوهام واحلام نمیشوم . من‌هیچوقت خود را اینقدر مجذوب و معذب‌نیافته بودم. حالت‌من خودمرا هم‌متوحش کرده‌است. میخواهم قدری فکر کنم وعلت این جذبه جنون‌آمیز را درك کنم .

توزن زیبائی هستی ، دراین شبهه نیست ، ولی انسان که هر زن زیبائی را دوست‌نمیدارد. علاوه برزیبائی، جذابیت وملاحت‌،خصوصی داری . اینهم صحیح است ، ولی انسان عاشق هرزن جذابی نمیشود .

ممکن است بگویند که انسان عاشق‌زیبائی وملاحت وجذابیت میشود ، اما چون سلیقه‌ها مختلف است ، هرزنی درنظر کسی زیبا باشد ، لازم نیست درنظردیگری‌هم همانطورباشد . این‌هم‌صحیح‌است. ولی تو همین جذبه و همین زیبائی را دو سال قبل هم داشتی ، منهم ترا زیبا و جذاب میدانستم ، ولی ابداً بفکر و خیال تو نبودم ، زیرا برای اینکه انسان زنی را دوست داشته باشد ، علاوه بر زیبائی و

جذابی ، چیزهای دیگری‌هم باید باشد . آن چیزهای دیگر را من اکنون نمیتوانم بیان کنم ، ولی تمام‌آن‌چیزها درنگاه توجمع است. نگاه تو بمن تلقین عشق کرد؟ نگاه تو عبادت جمال را بمن‌آموخت، نگاه تو بمن امر کرد که ترا دوست بدارم ، نگاه تو بمن گفت شبها ترا در خواب ببینم ، نگاه تو لاقیدی و بیخیالی مرا سرزنش کرد ، نگاه تو جمود و بیفکری مرا تحقیر کرد . ولی همین نگاه محجوب مرا محجوب وترسو کرد ، همین نگاه که از عطر بنفشه‌ها طاهرتر و متواضع‌تر است ، مرا به تقوی وسکوت دعوت نمود .



من‌خیال‌میکنم انسان باید دوست داشته باشد ، ولی کسیرا که او هم دوست بدارد. زیرا انسان تمامش بدن نیست ، بیشتر روح است وزیبائیهای روحی را دوست میدارد . یك‌زن بی‌قلب و بیروح هرقدرهم زیبا باشد قابل عشق‌نیست . روح بدون عشق هم مثل مجسمه بی‌روح است . آیا اگر کسی بمجسمه عشق ورزد مردم او را سفیه و دیوانه نمیدانند ؟ من خیال میکنم فقط اشخاص معمولی و بی‌مناعت بعشق یکطرفی قانع میشوند . اگر انسان قلب وروح خود را زیرپای زنی انداخت که قدراورا ندانست واو را مثل شکوفه‌های عید بسینه نزد ، باید دنبال آن زن نرفت زیرا قلب وروح شریفترین دارائی انسان است، قلب وروح اثری ازربوبیت دارند ونباید گذاشت این نمونه‌های ابدیت تحقیرشوند . ولی بعضی اوقات میشود که قلب وروح شخصی‌را تحقیر نمیکنند. ولی‌آنرا هم مثل گل بسینه نمیزنند . درآنصورت کار

مشکل است وشخص حالت جنون پیدا میکند .



فرط عشق جرأت را ازمن سلب ومرا محجوب وترسو کرده است ازاینرومثل دیوانه‌ها دائم باخیال تو هستم .

امروزعصر بمن گفتند زنی میخواهد مراملاقات کند . بی‌اختیار قلبم طپید و خیال کردم شاید تو باشی . چه آرزوی احمقانه ! عشق چشم و گوش انسان را می‌بندد وشعورطبیعی را سلب میکند . تو کجا واینجا کجا ؟ بقول سعدی «خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش» من ترا میان ابرها هم نمیتوانم پیدا کنم .



دیشب خواب دیدم . مثل خوابهای دورهٔ جوانی پر از امید و جمال .

نمیدانم ستاره مشتری را وقتی در حال تربیع است خوب تماشا کرده‌ای که چقدر زیبا ، درخشان و متلالا است ؟ دیشب خواب‌دیدم باستاره مشتری ، درروشنائی‌نیم رنگ مغرب ، راه میرویم ، ولی‌پیشانی پاك و بلند او در زیر امواج موهای مشکی مستور بود . از همان تبسمهائیکه لبهای ترا زینت میداد ، برلبان او عبور کرد و من بایك تبسم طولانی آنرا نوشیدم . او حرف میزد ، ولی کلمات ، خجلت زده و بایك حجب وحیائی که بیش از هرعشوه وطنازی محرك عشق و شوق بود از دهانش خارج میشد. صدای‌ضربان شدید قلبش‌رابروی سینه ونفسهای معطر او را برصورت خود احساس میکردم .

وقتی اتومبیل بخیابان ... رسید تو ، از فرط اضطراب وخجلت با من خدا حافظی نکرده پیـاده شده و مثل رؤیای شیرینی در زیر سایه‌های انبوه‌درختان ناپدید گشتی ، من ازخواب پیدارشدم. ازاین یکساعت عشق‌ومستی جزیك خیال فرارچیزی باقی نمانده بود ، مثل کسیکه از خواب خوش وشیرینی بیدار شده باشد و دوباره نمیتواند بخواب برود وبقیه‌آن را تمام کند .

اوه !کاش ترا ندیده بودم وهر گزبوعده گاه نمیآمدی . توآتشی، بتو نمیشود نزدیك شد ، ولی آیا راست میگویم . چگونه میشود از تو فرار کرد ؟آیا ممکن است در خوابهم ترا ندید ؟آیا هیچ منطقی میتواند بالهای مضطرب پروانه را از نزدیك شدن‌بشعله بیرحم شمع جلوگیری کند و او را از مرك زیبائی که در آغوش گرم معشوقه منتظر اوست برهاند ؟



« ت . »

توزن بدی هستی ، از آن زنهای ظالم و هوسکار و بیعاطفه که طبیعت نظیر آنها را کمتر بدنیا میدهد . هرقدر ظاهر تو آراسته و دلنواز ومحبوب وجذاب است ، بهمان درجه باطن توتاریك و عبوس وپرازشرارت‌است ، وقتی انسان آن قیافه ملکوتی ، آن نگاههای پر از رأفت وعاطفه وآن تبسمهای پرازلطف ودلنوازی را می‌بینند ، هیچ تصور نمیکند در ماوراءِ این زیبائی یك روح ناهموار وخشن وظلمت زده‌ای باشد .

تو از آن موجودهائی هستی که میبایستی در ردیف سباع ضاره قراردهند. تواز آن‌موجودهای نادرو کم‌نظیری‌هستی که از رنج‌ومحنت همنوعان خود لذت میبرند و برای تفریح خاطر خود اقسام عذابها را برای دیگران اختراع میکنند. تواز آنهاهستی که اگرپادشاه بودی مثل «نرون» نصف شهرروم را برای تماشای خودآتش میزدی. سوزش هوس ترا فقط قطرات خون و اشك تسکین میدهد.

یك‌زن‌حق دارد مردیرا دوست ندارد، حق‌دارد عشق‌اورا نپذیرد، حق دارد اورا طرد کند، ولی حق ندارد او را اذیت و آزار دهد و با سعادت و آسایش اوبازی کند: تواگر یکساعت ظریف داشته باشی با آن بازی نمیکنی و هرگز راضی نمیشوی فنرآنرا بشکنی. آیا قلب یك بشر، آنهم بشری که ترا دوست میدارد، از یکساعت هم بیمقدار تر است؟ کدام قانون اخلاق و کدام اصول انسانیت بتو اجازه داده است که روح بشری را کمتر از یکساعت بدانی؟

تو میتوانستی عشق مرا نپذیری. هرزنی میتواند از اولین نگاه برای مرد حدی معین کند و اجازه ندهد از آن تجاوز کند و اگرهم مرد قدری جسوروجری‌باشد و ازخود داری‌وسردی ومتانت واستنکاف وخاموشی زن متقاعدنشود وعشق ورزی را بجای‌صریح تری بکشاند، با یك گردش چشم و گاهی با یك جمله متین، مرد را سرجای خود نشانیده و اورامأیوس کند. این رفتار از هرزنی نسبت بهرمردی سر زند، شریف ومنصفانه است.

اما بانگاه مرد را بعشق ورزی تشجیع کردن وبارفتاراو راتشویق

نمودن و باحرف و کنایه تولید امید کردن و با معین کردن وعده گاه این امیدرا پرورش دادن و باآمدن بوعده گاه اورا مست ودیوانه کردن وبعد بدون هیچ دلیلی او را اذیت دادن جزیك هوس ظالمانه چه اسم دیگری میتوان بآن داد.

گاهی فکرمیکنم شاید مرا دوست نداری .

اگر تو مرا دوست نمیداشتی ، کی ترا الزام میکردم که بمن اظهار محبت کنی ؟ اگر مرا دوست نمیداشتی ، من تا این پایه بتو عشق نمیورزیدم . این پرتو محبت تو بود که بر قلب خاموش و مرده من تابید و آرزوهای خفته را درآن بیدار کرد .

من از آنهائی نیستم که مجسمه‌ای را بپرستم . آنقدرهم دایرهٔ نظرم تنك ومحدود نیست که درمقابل هرزن زیبائی ، خود را ازدست بدهم . آنهائی که بعشق یکطرفی قانع هستند ضعیف و بیچاره اند . البته ممکن است انسان جمال را هرجا ببیند تمجید نموده ، دوست بدارد ، ولی عشق چیزدیگری است . عشق مثل الکتریك محتاج دو جریان مثبت ومنفی است .

وانگهی اگر مرا دوست نمیداشتی ، بتقاضای من تسلیم نشده و بوعده گاهها نمیآمدی .

گاهی خیال میکنم شاید پشیمان شده‌ای !

اما تویك دختر بی‌تجربه وخامی نبودی که بدون فکر و اندیشه راهی را پیموده باشی و اکنون پشیمان شده بخواهی از وسط راه بر گردی .

علاوه براین اگرپشیمان شده بودی ، دیگر وعده نمیدادی . تو ازآخرین دفعه که نزد من بودی تاامروز که بیست وسه روز از آن میگذرد ، هفت مرتبه وقت ملاقات بمن داده وهمه را خلف کردی . کسی تورا مجبور نکرده بود که وقت بدهی .

گاهی خیال میکنم شاید این صنعتی است که بکار میبری ، صنعت میل و ایجاد شوق است .

ولی تو آنقدر بافطانت هستی که بدانی آنکسیکه ترادوست میدارد محتاج اینکار ها نیست . علاوه ، اینهمه خلف وعده و اینهمه دروغ گفتن خیلی مبتذل وعامیانه است وتأثیرمخالف میبخشد .

ازطرف دیگرتودختر، آنهم دختر کوچك گیج وجلفی نیستی که خیال کنم ازروی کودکی وبی التفاتی این صدمات عنیف را بروح کسی میزنی که ترامثل بت میپرستد. تو بان طفلی میمانی که پرو بال گنجشگی را ببازی میکند و درهمان حالیکه آن پرنده بدبخت با تشنجات مرك دست بگریبان است ، طفل تفنن میکند و با کمال بیخیالی مشغول آوازه خواندن است .

خیلی بیرحمی وقساوت میخواهد که انسان گیلاس آب سرد را به تشنه‌ای که مشرف بمرگ است نشان داده و هردم آنرا تا نزدیك لبش برده وعقب ببرد وبالاخره اورا نه تنها ازتشنگی بلکه ازحسرت آب دق کش کند .

این تفنن نیست ، این قساوت وبیرحمی است . اقل درجه انصاف حکم میکند که اگرباو آب نمیدهند ، دیگرآبرا باو نشان ندهند .

رویه تو بانتقام کشیدن بیشترشبیه است تا بهرچیزدیگر .

«ت ...» زندگانی برمن مشکل شده است . خانه‌ام خفه وتاریك است . ازهمه چیز بدم‌آمده‌است . دلم میخواهد فریاد کنم. من خود مزاج سالمی نداشتم ، رفتار تو این مراج نیم سالم را درهم شکسته است ، خواب من‌خیلی کم وبریده بریده شده، خیالم‌مشوش وناراحت است ، بکارهایم‌نمیتوانم رسیدگی کنم ، ازهمه چیز بیزارم ، نمیدانم خود را بچه مشغول کنم ، عمرم‌همه دربطالت واندوه وعصبانیت سپری میشود، اهل خانه‌ازقیافه محزون‌وصامت‌من‌بتنگ آمده‌اند . یکقسمت وقتم درمرارت وسختیهای انتظار و قسمت دیگرآن درظلمت و تشنج یأس میگذرد .

وقتی‌بمن‌وعده ملاقات‌میدهی، تمام‌عذاب وسنگینی‌دنیا بردوش‌من میافتد. زحمت انتظاروشوق ملاقات تومراخوردمیکند . نمیدانی این ساعتها و دقیقه های منحوس انتظار باچه تأنی و آهستگی میگذرند. چقدر مشقت و زحمت دارم تا روزی را بشب برسانم ، چقدر رؤیا ها و خیالات برروح من فشار میآورد تا یکشب صبح شود . آن روزیکه تو می‌باید بیائی ، از صبح مثل دیوانه ها هستم ، نمیدانم چه کنم و چطورخود را مشغول کنم . ده مرتبه ساعت خود را باساعتهای صحیح شهرمطابقه‌میکنم . باوجود این نیمساعت‌قبل ازوقت‌میروم آنجائیکه باید منتظرتوشوم ، شیرین ترین ومشغول کننده ترین کتابهارا برای این نیمساعت ذخیره میکنم که فشار انتظار را کمتر احساس کنم . ولی نتیجه چیست ؟

اوه ! ای دقایق بیرحم انتظار ، آیا در ماوراء شما غیر از ناکامی چه بود ؟ ای‌شبهای پراز امید وآرزو ، غیراز یأس ومحرومیت برای من چه ذخیره کرده بودید ؟

همینکه سروقت میشود ، عقربکها سریعتر‌می‌شوند ، دقایق‌پشت سر هم مثل برگهای نیم‌جان‌بید درمقابل‌صرصر‌خزانی‌فرو میریزند ، ثانیه‌ها بسرعت‌آمال جوانی فرارمیکنند ، تاچشم برهم‌زدم بیست‌دقیقه شده است . آنوقت ظلمت ناامیدی روحم را احاطه میکند ، سردی‌و جمود یأس قلبم رادرهم میفشارد . معذلك بیهوده منتظر می‌شوم . یك ساعت تمام انتظار می کشم . انتظار چه ؟

غریقیکه در وسط اقیانوس پهناوری افتاده و غیر از امواج دیوانه و آسمان مستهزء چیز دیگری نیست و از هرطرف که نگاه میکند رنگ لاجوردی آسمان با آبهای تیره دریا متصل شده وغیراز یك افق تغییر ناپذیر چیزی نمی‌بیند ، انتظار چه میکشد؟ چرادست روی سینه نگذاشته ، خودرا تسلیم اعماق‌سرد وتاریك دریانمیکند ؟ برای چه تلاش میکند ؟ چرا خودرا خسته میکند ؟ چرا نمیخواهد بمیرد ؟ منتظر چیست ؟

آه ! ای امیدهای دوره زندگانی ! اگرشمانبودید وبرروی این حیات‌پرازمصیبت تبسم نمیکردید ، زندگی چه‌قیافه کریهی‌میداشت؟

غریق منتظراست ، منتظرمعجزه است ، منتظر خداست ، حیات را دوست میدارد ، نمیخواهد مأیوس شود ، آمال دوره زندگانی با پرتوهای‌فریبا تجلی‌میکنند ، آرزوها اورا قوت میدهند ، امابیهوده .

بعداز چندی باز خسته میشود ، بارقه‌های امید یکی بعد از دیگری خاموش میگردد، موجود بدبخت بلجه نیستی فرو میرودواز نظر آسمان و حیات ناپدید میشود .

من هم انتظارمیکشیدم . همانطوریکه یك مادر نمیخواهد باور کند فرزند منحصر بفردش درجنگ کشته شده ، منهم نمیخواهم باور کنم که آن کسیکه برای اوزنده‌هستم مرا فریب داده ، آنکسی که تنها بارقه‌زندگانی من است برزندگانی من پرتوی نخواهدافکند، آن کسیکه تمام‌صورت حقیقی آرزوهای من است اینقدرظالم وناپایدارو بی‌محبت است، آن کسیکه همیشه باوفکرمیکنم ابداً درخیال من نیست . کاش این پرتو امید هم ازفضای هستی نابود میشد .

بعد از آنهمه انتظار ، سرافکنده و خجلت زده مأیوس میشوم، بساده‌لوحی خود که ازتمام‌دنیا ترا انتخاب کرده‌ام خنده‌میزنم، دیگر کسی نمیتواند با من حرف بزند ، دیگر نمیتوانم جواب ساده ترین سئوالی‌رابدهم ، دیگرنمیتوانم بخندم ، نمیتوانم حرف‌بزنم ، نمیتوانم بخوانم ، ازفرط خجلت وغیظ وبدبختی، بیحال و بیحواس ، دوساعت وسه‌ساعت روی یکصندلی راحتی میافتم وغیر ازاین آرزوئی ندارم که اینقدر جرأت داشته باشم وباین خواب پریشان خاتمه دهم . اشباح تاریك یك یك ازپیش نظرمی گذرد، طوفان لعنت ونفرین درسینه‌ام موج میزند ، میخواهم فریاد کنم ولی نفسم تنگی می کند . مثل آدم مجروحی که از فرط رفتن خون بیحس و حرکت میشود ، بیحس و حرکت میشوم .

این است حال کسیکه تو اورا به پرتگاه جنون نزدیک کرده‌ای، او را رنجور و بدبخت نموده ای ، خنده و مسرت را از لبان او محو کرده‌ای ، قوه کار و زندگانی او را در هم شکسته‌ای و بالاخره یك جوان پر از شور و شعف را پیرو فرسوده و بیك شبح منفور اندوه و بدبختی مبدل نموده‌ای .

انسان درهرمرحله‌ای از زندگانی که هست باید شریف و آزاده و با انصاف باشد . از پستیها و رذالتها اجتناب کند و بالاخره رشید و با شهامت باشد .

این یك نصیحت ذیقیمتی است که اگر آنرا سرمشق زندگانی خود قرار دهی ، هیچوقت پشیمان نخواهی شد . تصور نکن این نصیحت را برای منفعت خود بشما میدهم . خیر ، برای من بی‌تفاوت است . من بخوبی می‌توانم گلیم خود را از آب بیرون بکشم .

من ازامروز سعی میکنم دیگر آن دوستاره روشنی که برآسمان صورت تو میدرخشد نبینم و آن نگاههائی که ازمستی وجوانی زیباتر است فراموش کنم .

ولی چون بررغم صدمات عنیفی که بقلب و روح من زده‌ای وعشق پاکیزه و روشن مرا دستمالی و کنفت کرده ای ترا دوست میدارم میل دارم روح توهم مثل صورت تو زیبا و باصفوت باشد .

زن دنیا را درست میکندوهمه چیز برای اودرست میشود
زن پادشاه اجتماع و بزرگترین مربی مرد است . باو ملکات زیبا ـ
مانند تواضع ، تادب ، سرنگهداری ، مناعتی که نمیگذارد انسان
مزاحم دیگران شود وهنرخوشآیند شدن، میآموزد . ازاو میتوان
فهمید که اجتماع قدری مقتدرترومتشکلتروبا نظم وترتیبی دقیقتر
ازآنچه در قهوه‌خانه‌های سیاسی فرض میکنند درست شده است .
درجوار زن این اصل بر انسان روشن و مشخص میشود که عقل و
منطق برجهان فرمانروا نیست ، بلکه رؤیاها وآرزوها و احساسات
پیوسته غلبه دارند .

آناتول فرانس

زنهائی بمن عشق ورزیده‌اند و زنانی کینه ، ولی زنی بمن رنج‌فراوان‌داد
که نه بمن مهر داشت و نه هم‌کینه .

هاینه

محرك اعمال و افعال ما دوچیز بیشتر نیست : یا غریزه جنسی ، یا حب
تظاهر (مالیخولیای بزرگواری) .

فروید

ای زن ! توتنها مصنوع اراده خالق نیستی ، بلکه‌مولود
وساخته شده هنروتصورات مرد هستی . آنها دائماً از آسمان روح
خود روی توزیبائی میپاشند. شعرا براندام توازتارهای طلائی جامه
میدوزندوهنرمندان پیوسته بروجود توحله‌ای ازاشعه ماه میکشند،
دریاها گوهرهای خود را ، کانها شوشه‌های زروباغها گلهای خود را
برای آرایش وزینت توتهیه میکنند .

آناتول فرانس

۳. بیاد آن سفر کرده عزیز

این صفحاتی که زیر این عنوان قراردارد غالباً درسالهای اولیه شفق چاپ شده است وچنانکه استنباط میشود مستخرج از نامه‌های مختلفه‌ایست که بدون مراعات ترتیب وتنظیم گاهگاهی در ستون ادبی شفق سرخ منتشر گردیده است . درسایه نیز با گذاشتن فاصله (ستاره) بهمان ترتیب، یا بی‌ترتیبی قراردادیم

از زندگی مأیوسم ، دنیا تاریك وخفه است ، هیچ بارقه امیدی نیست ، آمال لایتناهی خسته ام کرده ،آرزوها همه درمغزم دفن شده اند . بچه چیزدنیا دلخوش باشم ؟ چرا گیتی اینقدرمضایقه‌کار وعبوس است ؟

این ضربان قلب چه میخواهد ؟ این مدفن آمال و آرزوها چرا ویران نمیشود ؟ آیا عمر وزندگانی برای همه کس اینقدر الیم وپر از شکنجه است ؟

باد میوزد ، شاخسار ها همهمه‌ای دارند ، مثل اینکه طبیعت بر بدبختی فرزندان خود نوحه‌سرائی میکند .

دلم میخواهد گریه کنم.کاش‌میتوانستم مثل‌این ابرهای سعادتمند اشگهای فراوان خود را برروی چمنها ، گلهـا ،صحراها دریاچه ها بپاشم . اما افسوس پلك های چشم من خشك شده و مژگانهای من مدتها است از اشگ سیراب نشده اند .

ماهتاب هست ، اما ابرها آنرا پوشانیده اند . دنیا سفید وروشن اما مثل سفیدی کفنی است که در شب از قعر گوری بنظر برسد باد با ضجه محزونی ازروی این سرزمین عبور میکند، شاخسارها با ناله های الیمی نوحه گری او را تعاقب میکنند .

چرا زندگانی اینقدر عبوس و غمناك است ؟ آیا این روز های تاریك درصفحه‌عمرهمه موجود است؟آیا برای‌همهٔ دنیا اینقدر ناکامی ومحرومیت هست ؟

اوه ! دلهای مأیوس شما چه میکنید که‌هنوز زنده اید ؟

کسی را دوست نمیدارم ، همه چیز برایم یکسان است ، کسی پیدا نشد این قلب پراضطراب را ازمن گرفته وسینه‌ام را از ضربان آن آسوده کند ! بچه درد میخوردحیاتی که ناله‌های عشق درآن‌طنین نیندازد ؟

بهارآمد ورفت،زمینها سبزشد،شاخه‌ها شکوفه کردند ،شکوفه‌ها بر سطح باغ پراکنده ونابودشدند ، مرغان نشاط معمولی خود را از سرگرفته وصحنه طبیعت را پر از همهمه وجد نمودند .

اما برای من بهارو خزان چه تفاوت میکند . در روح من یك خزان تیره ای موجود است که با این بهار توافق ندارد .

بهار ایام عمرم درکار سپری شدن است. این بهار جوانی را کدام شکوفه و کدام گل زیبا زینت داد ؟ افسوس ! برفرق ایام جوانی‌من یك شکوفه خندان بود که دست بی رحم روزگار آنرا ربود وصرصر حوادث آن را بدامنه های‌مجهول‌صحرا وپیچ‌وشکنهای دره‌هافرستاد دیگر از بهار نکهتی نمیشنوم ، دیگر برای من بهار فائده ندارد . این سبزه‌ها وشکوفه ها آرزوهای خوابیده را بیدارمیکنند، این‌نسیم بهاری آتش خاموش را دامن میزنند .

ای طبیعت ! بهار تو برای من رنگ و رونقی ندارد . این بهار تو

روح مرا اذیت‌میدهد . بگو برود ، بگو خزان مایوسی دنیا رااحاطه کند تا من اشکهای خود را برروی برگهای محزون‌آن بپاشم



این چه بهاری‌است ؟ این سبزه‌های خندان چه میگویند ؟ این گل‌های گوناگون‌بروی کی تبسم میکنند؟ این افق آبی‌رنگ‌قشنگ آینه چشمهای کیست ؟ این نسیم ملایمی که نشاط و جوانی خود را بر روی سبزه‌ها میپاشد برای چه میوزد ؟

باز بهار دررسید ، اما بیهوده ... این‌چه‌بهاری‌است که‌غیر ازعذاب وشکنجه چیزی همراه ندارد؟

صحرا سبز است ، شاخهای لعلی‌به‌برگهای ریزه سبز مزین شده گل ها میخندند ، مرغها می‌خوانند ، دریای سبزه درزیر وزش نسیم موج‌میزند،اما برای‌روح‌افسرده من‌همه‌اینها نیستندمگر یاد کارهای محرومیت‌وناکامی. اینها آرزوهارا درقلب زنده‌میکنند‌اینهاسعادتهای فراموش شده را بخاطر می آورند ، اینها سلسله جنبان آشفتگی و پریشانی هستند. این بهارسبز پر نقش‌و نگار مرا دیوانه میکند .

این سبزه ها اگر در زیر قدم سبك وخفیف تو لگد مال نشود و گاهی‌پیکر نحیف تو برروی‌آن نیفتد چه‌نشاطی‌میاورد؟این افق‌روشن مینائی اگر بگوشه های چشم تو منعکس نشودچه تماشائی دارد ؟

تو بیا ، بیاکه ازعشق خود این بهار مبهم وبیروح را جان‌دهیم، بیا از نفس گرم خود این بهار سرد و بیهوده را معطر کن، بیابرویم

در میان سبزه‌ها با بهار بخندیم ، بیا برویم قهقهه‌های خنده خود را
با همهمه شاخسارهای نیمه سبز مخلوط کنیم .



افسوس از این نغمه هـای اندوهناکی که در میـان صحبتها و
قهقهه‌های نامعقول نابود میشوند ! روح هوسناك اینها بارتعاشات قلب
سازاحترام نمیگذاردقلب کوچك آنها عظمت موسیقی را نمی‌فهمد .

این سر پنجه باید در دامنه کوهساری ، درزیرسایه‌های پریشان
جنگلی ، در کنار جویبار گریانی ،درظلمت خاموش‌شب ، در آغوش
عشق انگیز ماهتاب وبالاخره آنجائیکه فقط خدا وطبیعت‌با سکوت
پرحشمت خود برآن حکومت میکنند بحرکت بیاید .

حیف است این ترانه های غم آور و این ضجه‌های روح در میان
قهقهه‌های شهوت آلود وفریادهای مستانه از بین برود .

موسیقی صدای خدا است ، موسیقی شعرهای بی‌کلمه‌ای‌است که
طبیعت بگوش بشر میخواند ، موسیقی دور نمای محرومیت و ناکامی
است ، موسیقی کتاب ساحرانه‌ایست که درخلال صفحات آن اشگها
وناله‌های بشریت‌را می‌بینید وازدریچه موسیقی‌است که قلبهای‌پایمال
شده وروحهای درهم شکسته را میتوانید مشاهده کنید .

موسیقی فصیح‌تر از شعر وبزرگتر از نقاشی است . گاهی دریك
تك مضراب تار روح و احساسات و هیجانی مترا کم شده است که در
یك کتاب شعر نمی‌توانید آنرا بیابید .

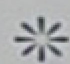
در آهنگهای مختلفه موسیقی‌است که یأس ، عشق، وجد ،طرب

اندوه، غرور، فداکاری و بالاخره دیوانگی‌های روح در آن خوابیده است.

این اسرار طبیعت ، این ضجه‌های روح بشر بیهوده در میان فضا سر داده میشود. کسی بآنها گوش نمیدهد، کسی نمیخواهد بفهمد این سیمهای عصبانی ساز چه می گویند .

حیف از این نغمه‌هائیکه در میان چهار دیوار مصنوعی معدوم میشود ! این ترانه‌ها باید روی سبزه‌ها و رودخانه‌ها پاشیده شده و با شعاع ملایم ماه در آسمان و فضای لایتناهی پرواز کند .

امواج موسیقی باید ازروی چشمان حزن‌انگیز تو عبور کرده و مژگان‌های خواب آلود ترا نوازش دهد .



آن‌دخترك شوخ بی پروا کجا است؟چه‌خوشبختند آن قطعه‌های ابر سفید که درآسمان زندگانی اوشناوری‌میکنند و برخانهٔ روستائی او سایه میافکنند و نفسهای معطر او را میمکند .

چه سعادتمند است آن سرزمینی که خنده‌های مستی و جوانی او بر روی آن پاشیده میشود .

ای کوهها و دره‌هائیکه ترانه های شبانه او در سامعه ابدی شما می‌پیچد ، آیا میتوانید طنین آن را بگوش خسته من برسانید ؟

آن فرشته رحمت رفت از میان غوغای سامعه خراش اجتماع ما رخت بیرون کشید . میان من و او صحرا های وسیع و کوههای عظیمی فاصله شده اند . افقهـای ضخیم و پیچ در پیچ مرا از او جدا میکنند .

در آن گوشه دردست ایران، در ماوراء آن افقهای لعلی ودر آخرین نقاط سرحدی فلات ، آیا کسی پیدا میشود که مثل من چشمهای او را بپرستد ؟

سلام بر توای پرتو یاقوتی اول طلوع که بآهستگی از روی رختخواب او عبور کرده و بر روی گلهای اطلسی من می‌نشینی . آیا آن دخترهای روستائی که هر روز عصر درصحرا با او میرقصند ، بر روی دامنه‌های کوه عقب سر یکدیگر میدوند ، میدانند که قلبی از عشق او نزدیك است خاکستر شود ؟

و توای ماهتاب معطر از شبنمهای شفاف ، چه زیبائی! اما امواج عاج فام خود را بر روی صورت او بپاش ، زیرا در آن وقت زنده‌ای .

(✩)

بالاخره از آشیانه پرید ... بیچاره آرزوهای از دست رفته‌ام ! با مقدرات میشود زد وخورد کرد ، ولی آیا ممکن است بر آنها غالب شد ؟ چه تلاشهای بیحاصلی که نکردم ، ولی تقدیر برمن و آرزوهای من و عشق من و ارادهٔ من فائق آمد .

چکنم ؟ بقلب من اجازه نداده‌اند کامیاب باشد ، دیدهٔ من همیشه باید بسوی افق و آن عوالم زیبائی که درماوراءِ آن مستتر است نکران باشد هرقدر آن دقیقه نزدیك تر میشد . آن دقیقه تاریکی که مانند گرداب عمیقی خوشیها و آرزو های ما در آن دفن شد ـ او مهربان‌تر و چشمان او جذاب تر و مژه های او نمناك میشدند . اما نمی دانید دقایق با چه سرعتی ازروی عمر ما گذشتند ومثل اینکه برای ملحق

شدن بدریای نیستی گذشته با همدیگر مسابقه داشتند .

جوان مسلول محتضری که میداند با قدمهای سریعی بطرف قبر میرود و می‌بیند که با چه سرعتی دقایق زندگی ازپیش او فرار میکند...اما پدر ومادر باو مهربان‌تر وقیافه‌های برادروخواهررؤف‌تر وآلوده باشك میشود .

دختر ناکام مأیوسی که بر کنار یك رود خانه دیوانه ایستاده و میخواهد عمروجوانی خود را بلجه‌های سرد و مرگ‌زای آن پرتاب کند... درآن وقت دنیا در نظرش زیباترمیشود. امواج طلائی آفتاب گیسوان اورا بهتر نوازش میدهند،آسمان جذابتر برروی اولبخند میزند ، مرغان پرشورترمی‌خوانند وآن‌صفحه منقش زندگانی برابر چشم او گسترده میشود .

اینها برای چیست ؟ آیا برای این است که تلخی مرگ را دو برابر نمایند ؟ برای این است که با یکدهان تلخ‌تری جام مسموم حسرت وناامیدی را بنوشند ؟ چه بیرحمی وقساوت! بگذاریدبمیرند، بگذارید قلب‌های ناکام بدون‌حسرت نابودشوند ، بگذارید مغزهای پر از آرزو زودتر زیر خاك‌روند، شما که میدانید او میمیرد دیگر چرا قیافه متبسم حیات را باونشان‌میدهید؟ دنیای عبوس وپر ازاشك چرا وقت مرگ خندان میشود ؟

او رفت ، ولی بعداز آنکه یك قطره‌سوزانی از چشمانش برروی صورت من پاشید و روح مرا درآن قطره شفاف‌آتشین سوزانید .

التهاب روح من ، اضطراب قلب من ، سوزش اعصاب من از آن

قطره‌سوزانی است که هنوزهم مرا میگدازد ومانند لهیبی درشریانهای من دور میزند . مگر در این قطره اشك چه بود ؟ نمیدانم ... اماچرا ... دراین قطره سوزان طپشهای یك‌قلب، طپش قلب‌زنی بود که‌بهیچ قیمت و در هیچ بازاری نمیتوان یافت .

•»•«•

از آن خیابان پر ازهمهمه‌ای که حتی صدای‌بوسه ها نیزدرآن گم‌میشود عبور کردم . سال گذشته ازهمین جا بملاقات تو میآمدم ، در زیر درختهای شاداب وسایه‌افکن‌آن قدم میزدم وانتظار میکشیدم درگوشه‌های تاریك و در پشت درختـان سبز آن بگوش تو سخنها میگفتم و از چشم تو نوازشها میدیدم .

چقدر این یادگارها تلخ و ناگوار است ، با وجود این آنها را دوست میدارم ، مثل همان لذتی که از گریه های سرشار بانسان دست میدهد شیرین است .

آن خیابانهای نیم روشن و آن زمینهای سعادتمندی که میان زرگنده‌والهیه وباغ‌فردوس افتاده است پر است از یادگارهای ما .

آن‌جویبارخروشنده که‌توصورتت‌را درآبهای شفاف‌آن‌می‌شستی، آن‌درخت تودی که‌مستانه برای گرفتن‌شاخه‌های‌آن بهوامیپریدی ، آن‌جنگل سپیداری که برای اذیت کردن من خود را میان آن گم کرده وفرار میکردی وفقط گاهی دامن لباست از لای ساقه های درختان‌پیدا میشد،آن‌سبزه‌هائیکه مانند اطفال برروی‌آن‌می‌غلطیدی، آن‌تپه کوچك بی‌درختی که درزیرنوازش ماهتاب‌ساعتهای فناناپذیری

بیاد آن سفر کردهٔ عزیز

بر روی آن گذرانیدیم ، آن درخت پیر و خمیده که وقتی خبر مسافرت اجباری خود را گفتی بر روی آن نشسته بودیم و ...

آن خیابان تاریك و قشنگی که ما آنرا دوست میداشتیم. برای اینکه شاخسار های آن عاشقانه سر بگردن یکدیگر برده وسرودهای محبت بگوش یکدیگر میخواندند و جویبار با اشکهای فراوان خود قدمهای آنرا شست و شو میدادند و ما بواسطه ، ضجه های انقطاع ناپذیر جویهای دوطرف آن و همهمه‌ای که باد با شاخسارها داشت، مجبور بودیم لبها را نزدیك گوش یکدیگر برده وسخن بگوئیم و بهتر می‌توانستیم احساسات روح وطپش‌های قلب خود را بر سطح آن که از پرتو ماه نقاشی شده بود بپاشیم . اوه ! همه اینها هستند ، اما افسوس ...

آن کسیکه طبیعت را روح میداد در آنجا نبود، آن کسیکه صدای او با صدای باد مخلوط شده دلنوازترین آهنگهای موسیقی را ایجاد میکرد دیگر در آنجا نبود. اکنون صدای باد بیك آهنك ماتم ونوحه ـ سرائی بیشتر شباهت دارد .

آن کسیکه از شرم خنده‌های فرح بخش او مرغها ساکت میشدند در آنجا نبود!

کسی آنجا نبود ، همه چیز در سر جای خود بود ، اما غیر از ناکامی وحسرت چیزی در آنجا نبود . چرا... جویبارها می گریستند وشاخسارها زمزمه هموم انگیزی داشتند ......

٤ . طاق کسری

تنها این قطعه است که از سرمقاله‌های شفق سرخ در سایه گذاشته شده‌است . وآن یکی ازمقالاتی‌است که بعد از مسافرتی که نویسنده از راه‌بغداد به‌خوزستان (برای بازدیدموسسات نفت) با چندتن ازوزراء ونمایندگان مجلس در۱۳۰۶ نموده بود نگاشته شده است .

من بدیدن آثار عتیقه چندان شوقی ندارم . البته این کج سلیقگی و بیذوقی است، اما گناه نیست . انسان هم چون تابع فطریات خویش است و بعد برای تایید غرایز خود دلیل اقامه میکند ، منهم دلایلی برای این سلیقه ناممدوح خود دارم که عجالتاً لازم بذکر نیست .

با وجود اینها مسافرت اخیر بغداد را غنیمت شمرده و بتماشای طاق کسری رفتم وپشیمان گشتم ، زیرا خیلی متألم شدم وروحم دچار اضطراب و تشنج گردید . من همین امسال هم تخت جمشید را دیده بودم . آنجا ، در منتهاالیه جلگه مرودشت ، قصورمخروبه هخامنشی وستونهای سنگی نیم‌شکسته وسالم آن که حاکی ازمجد وعظمت‌از دست رفتهٔ ایران قدیم است خود نمائی میکند . در آن سکوت پر حشمتی که برخرابه پرسپولیس مستولی است،تماشای آن سردر ، پله‌ها، راهروها ، حجاریها ، منظره جلگه حاصلخیز مرودشت بی‌اختیار انسان رابه‌تفکروحیرت کشانیده و بدون اراده شخص گیج و مبهوت میشود . اما مثل‌طاق کسری مرا متأثرنکرد .

طاق کسری چیزدیگری است . طاق کسری قلب‌انسان را بلرزه میاندازد . ایوان مدائن‌روح شخص را تکان میدهد . بارگاه‌نوشیروان تمام اعصاب انسان را متشنج می کند . راست گویم : این بازمانده ساسانیان مرا بگریه درآورد وهمین اکنون که منظره این طاق نیم-

شکسته،تك و منفرد ، درمیان آن صحرا . درمخیله‌ام ظاهر می‌شود ، حالت رقت بمن دست میدهد . چرا ، خودم هم‌نمیدانم، شاید برای اینستکه بعدازساسانیان ، ایران بتجدیدمجد وعظمت از دست رفته خود موفق نشد ، شاید برای اینکه تخت جمشید در میان فرزندان خود برسرپاست و پایتخت ساسانیان امروز بدست دیگران افتاده است . نمیدانم ، همینقدر میدانم این طاق عظیم که بطول ۵۰ وعرض ۲۵ وارتفاع ۲۴متر کنار دجله ، دروسط بیابان ایستاده ، باآن قسمت فروریخته‌اش بانسانی شبیه است که خاك آلود ازمیان قبر برخاسته و برغربت وبیکسی‌خود بادیدهٔ حیرت نگاه میکند و کسی را نمییابد. بیهوده از عظمت و مجد ایران می‌پرسد و جوابی نمیشنود . بارگاه کسری روزگاری مرکز فضلاء وعلماء ومجلس حل وعقد امور دنیا ، قطب دائره معموره جهان وتوجه گاه سلاطین گیتی بود . اما امروزدر نتیجه عدم لیاقت فرزندان ایران ، سرشکسته و مهجور ، جزو خاك اجنبی واقع شده ، ایران زمان او کوچك و محدود گردیده ، بلخ و بخارا وسمرقند او ترکستان نامیده شده ، ارمنستان و گرجستان او باسم قفقاز درتحت حکومت دیگری رفته ویك قسمت دیگر او باسم افغان ازمادر خود مجزا شده است .

برسر یك‌قسمت آن ، مابین عراق و ترکیه نزاع است .عده‌ای از سواحل اقیانوس اطلس ، دسته دیگر ازتاتارستان، طایفه دیگر از سواحل بالتیك ، قومی دیگر از عربستان آمده‌اند وهریك‌دعوی مالکیت‌یك‌قسمت‌ازایران زمان نوشیروان‌را میکنند وقطعات زیادی

را ازپیکر آن جدا نموده، بر آن حکومت میکنند، از ایران درخشان و بزرگ اثری نمانده. از هر طرف تراشیده و کاسته شده و امروز ایران، نام منطقه‌ای شده است که نصف ایران زمان ساسانی نیست ودراین منطقه یکمشت گدای عور و بدبخت ومفلوك وتریاکی و حشیشی و لاقید و درویش مسلك ، قضا قدری، بی‌اراده ، ذلت پذیر ، مظلوم ، ناخوش ، رنك‌پریده ، محکوم بیگانگان ، مطیع ظالمان ، جاهل و بیسواد و نادان باسم همان ملتی که برق شمشیر اوچشم گیتی را خیره میکرد ونهیب قشون شجاع و منظم او بابل وآشور ومصر و یونان را تسخیر نمود زندگانی میکنند .

بارگاه کسری با قد خمیده و صورت غبارآلود ، قیافه اندوهناك را بطرف مشرق نموده ، بشما اولاد ناخلف آن شجاعانی که درفضایل وملکات عالیه سرمشق دنیا بودند لعنت می‌فرستد، بشما پسرهای نالایق که نام باافتخار پدران را لکه‌دار کردید نفرین میکند .

حق‌هم بااوست ، هرآجر ایوان مدائن حق‌دارد شمارا نکوهش و ملامت کند . ایوان مدائن یادگار عظمت و افتخار است ، بارگاه کسری سند وشاهدزنده‌ای است برلیاقت‌ورشادت وشجاعت پدران‌ما.

مادرمقابل طاق کسری چه‌داریم ، جزسرسره خاقان مغفور ؟ من وقتی با کمال خضوع و حیرت و اسف درمقابل بارگاه کسری بودم و بعظمت ازدست‌رفته ومجد معدوم‌شده گذشته وقلمروسیع نوشیروان وعهد باثروت وپرافتخار وپرازعلم بزرگترین پادشاهان ساسانی فکر میکردم، بی‌اختیار بیاد سرسره مرحوم‌فتحعلی‌شاه افتادم. جمله «الناس

علی دین ملوکهم» گویا درشأن امم شرقی ومخصوصاً ایران گفته‌شده است . چه میتوان کرد؟ بدبختانه ملت ایران از قدیمی‌ترین ازمنه تاریخی دارای استقلال فکر و اراده نبوده و همیشه تابع سلاطین و بزرگان خود بوده است.

پادشاه‌هر طوری بوددربارورجال‌و کشورهمانطورمیشد، ایران شاه عباس کبیر مملکتی‌بودمنظم‌وآسوده که دنبال آبادی‌وعمران میرفت. ایران شاه سلطان حسین در شهوات و خرافات فرورفت و بنابرمشهور محکوم هشت‌هزار افغانی گردید. ایران دوره نادرشاه مبدل به‌میدان جنگ شد و افراد آن ـ همان افرادی که چند سال قبل در مقابل افغانها تحمل هر گونه مذلت را نمودند ـ رشید ترین سربازان عصر خود بشمار میرفتند . ایران بواسطهٔ همین ضعف مشئومی که جزء فطریات افرادآن میباشد، اسیر دست‌اسکندر شد، ورنه چرا بایستی مرگ دارای‌سوم قشون معظم ایرانرا در مقابل سی‌هزار یونانی بزانو درآورد؟

ایوان مداین برای این قبله دانشمندان هند و روم و توجه گاه سلاطین عظیم الشأن قرن خود بود که نوشیروان بساختن سرسره التفاتی نداشت. نوشیروان طور دیگر حکومت میکرد. مثل فردریك کبیر و پطر کبیر وشاه عباس کبیر بعلم وصنعت احترام میگذاشت. زراعت وتجارت وصنعت‌را اساس ترقی‌ملك میدانست وبرای پیشرفت این حرفه‌ها، بوسایل ممکنه آنروز ، عدالت وامنیت را در مملکت نشر کرده بود وبتنظیم قشون وتجهیز آنها مطابق جدیدترین طرز و

اصول آنروز جهان سعی وافی داشت . از اینرو دربار او مرکز
دانشمندان بود وفروغ عدل برنواحی مملکت میتابید، قشون معظم او
حدود وثغور کشوررا از تطاول بیگانگان صیانت میکرد و مملکت ایران
یکی از متمدن ترین وباعظمت ترین ممالك آنوقت دنیا بشمار میرفت .
ولی اگر پادشاهی سرسره ساخت، وسربازها برای زندگانی هیزم شکنی
کردند ناچار قشونش از روس شکست خورده ویکقسمت قفقاز را بدشمن
واگذار میکند .

دروقتی که ناپلئون نقشه گرفتن هندوستان را میریخت واروپا را
متزلزل نموده بود ، پادشاه ما در حرمخانه مشغول خضاب ریش بود .
ملتی که از خود حرکت ندارد و منتظر است ببیند پادشاهان او و از
برای اوچه میکنند ، اگر پادشاهان اومشغول دراز کردن ریش یا
سرگرم تصوف ودرویش مسلکی باشند، یا ازترس رعدوبرق بزیرشولای
سید بحرینی پناهنده شوند ، یك همچو ملتی باید منقرض شود .
آنوقتی که ایوان مداین برپا و چشم و چراغ گیتی بود ، پادشاه آن
سرسره نمیساخت ، وزراء آن برای گرفتن سی هزار تومان از سفیر
انگلیس ، نقشه اتحاد ایران و فرانسه را بهم نمی زدند . پادشاه آنها
ماهی پانزده هزار تومان از سفارت اجنبی شهریه نداشت. افراد
مملکت از بیغیرتی جاسوی نمی کردند، مأمورین دولت جرأت نداشتند
درتمام نقاط مملکت دست یغما بمال و نوامیس مردم دراز کنند .
سدشاد روان واهواز خراب نشده بود . زراعت وصنعت وتجارت اینقدر
پایمال حرص و طمع مأمورین دولت نمیشدند . علماء و دانشمندان

درمملکت قدر و قیمت داشتند. تقوی و فضیلت محترم بود ، نه تنبلی وبیغیرتی ووطن‌فروشی، ازاینجهت‌ایران آنروزازبزرگترین‌ومتمدن‌ترین و با عظمت ترین ممالك دنیا بود و ایران کنونی ضعیفترین و وحشی‌ترین وفقیرترین آنها است .

دیروز کسی نبد بزیبائی ما　　　امروز کسی نیست برسوائی ما

طاق کسری باقدخمیده وچهره گردآلود وقیافه اندوهگین بشما نگاه میکند وبتنبلی و بی‌عزمی وضعف و انحطاط و فساد اخلاق شما نفرین میفرستد .

طاق کسری ازساحل دجله گردن کشیده و منتظر است که شما فقط بخود زحمت داده و برسفره‌ای که‌متفکرین‌ومخترعین ومکتشفین دوقرن اروپا گسترده‌اند وهیچ حاجب ودربانی نیز بر سر آن نایستاده است تشریف بیآورید خود را از علم و صنعت اروپا سیر نمائید ، و ننگ جامعه قرن بیستم بشری نباشید .

چیزهائی بیشتر در ما تأثیر میکند و بنظر ما زیباتر جلوه میکند وبیشتر از آنها خوشمان میآید که مبهم وحتی تا یك درجه مرموز مانده باشند. زیبائی وفضیلت وتقوی و نبوغ برای همیشه اسرارخود را حفظ میکنند، زیرا برای ما مرموز خواهند بود، نه زیبائی کلئوپاتر، نه روح ملایم و عطوف «فرانسواداسیز» ونه شعر« راسین» هرگز در تحت‌فرمولهای معین درنیامده وهیچ اصول قطعی، حدودآنها را معین نمیکند

تمام شاهکارهای ادبی و فنی در هر عصری، موضوع اختلاف‌وگفتگو وانتقاد بوده و شاید یك‌علت جذابیت و خوبی چیزهای زیبا و قشنك همین است که مبهم و مرموز و موضوع شك وتردید میباشد.

اناتول فرانس

چیزهائیکه شما در زندگانی با یك اصرار خستگی ناپذیری میخواهید، خیلی مختصرومحدود وعبارتند از:

۱ ـ صحت یا حفظ وادامه حیات.

۲ ـ غذا.

۳ — خواب.

٤ — پول یا چیزهائی که پول برای شما تهیه میکند

٥ — ایجاد نسل (یعنی ادامه بقاء خود).

٦ — اقناع غریزه جنسی.

۷ ـ سعادت اطفال وخانواده خود.

۸ حس خودنمائی، (شهوت تعین وتشخص)

تقریباً تمام این حوائج کم وبیش رفع‌میشود، باستثناء یك حس که کمتر اقناع میشود، در صورتیکه این حاجت از لحاظ ضرورت وفشار کمتر ازگرسنگی نیست و آن همان حس خودنمائی‌واینکه انسان میخواهد به‌نحوی ازسایرین ممتاز باشد

از کتاب «آئین دوست یابی»

۵. یک نامه ازقلم افتاده

چنانکه ملاحظه میشود این هم نامه‌ایست
وبعبارة صحیح ترمستخرج ازنامه‌ایست که درچاپ
اول سایه تدوین کنندگان چون عنوانی برای او
نیافتند آنرا «یك نامه‌ازقلم افتاده» اسم گذاشتند
ودیگراصلی نبود که درچاپ سوم عنوان دیگری
برای آن بگذاریم .

«دیشب تورا دو مرتبه دیدم و معذب شدم : یکمرتبه در شمیران ویکمرتبه درشهر، یکمرتبه در بیداری ویکمرتبه در خواب.

پیش‌خودم خیال کردم که من برای‌تو اسباب‌زحمت شده‌ام حالت وسواس وبد کمانی من ترا راحت نخواهد گذاشت وطبع لطیف تو از دیوانگی‌های من‌بتنگ‌آمده است . ازطرف دیگرمنهم تا کی میتوانم رنج‌بکشم ، تا کی‌میتوانم قلب‌خود را لگدمال کنم ، تا کی‌میتوانم‌این لطمه‌های عنیفی که تو برقلب من میزنی نادیده‌انگاشته وروح سر کش خودرا درزیر ضربتهای بی‌محابای تو زبون ومقهور به‌بینم؟ پیش خود خیال کردم که آب من و تو در یك جو نمیرود ، من و تو نمیتوانیم با همدیگر باشیم ، خداوند هریك ازماها را طوری‌آفریده‌است : من چیزدیگر میخواهم، تو طوردیگر هستی. تو یك دختر جوان شوخ و شنگی هستی که مدتها درزیر پرده سیاه چادر محبوس بودی وامروز میخواهی اززیر آن‌پرده بدبختی بیرون بیائی، میخواهی قیافه‌جذاب خودرا بدنیا نشان‌دهی، دلت میخواهد آن چشمهائی که سالها دنیا از دیدن‌آن محروم بود بعالم نشان‌دهی، میخواهی آن نقش‌ونگار بدیعی را کـه طبیعت ترا بدان مزین ساخته است ظاهر سازی ، میخواهی دلربائی کنی، میخواهی برقصی، میخواهی بامردم معاشرت کنی.

اما من دلم میخواهد تو دورازدسترس بشر باشی، مثل ستاره‌زهره

فقط برپیشانی آسمان بدرخشی ، مثل امواج فقط با بادها و طوفان‌ها برقصی ، مثل ابرهای سفید صبح فقط اشعه آفتاب ترا ببوسد ، مثل گلهای بامدادان بهاری فقط باشبنم های شفاف و درخشان هم‌آغوش شوی .

تو نمیتوانی اینطور باشی ، منهم نمیتوانم هوسهای قلب شوخ و شنگ تورا تحمل کنم. پس بهتر است که نه ترا زحمت بدهم ونه خود را، دست برقلب خود گذاشته وازتو صرفنظر کنم. دراین تصمیم طوری بودم که هروقت ازنزدیکی خانه تو عبورمیکردم ، بدر آن خانه هم نگاه نمیکردم ورویم‌را بطرف دیگر برمیگرداندم. حتی وقتی‌شنیدم به . . . هتل رفته وتانزدیك صبح رقصیده‌ای، نه‌خیال کردم آنجابیایم و نه قلبم مضطرب شد. بمن چه مربوط است که شما به . . . بروید. هزار زن دیگر هم آنجا میروند ، توهم یکی از آنها . ممکن است بگوئی پس چرا امروزآمدی بخانه‌ما. این‌اعتراض صحیحی‌است. من که میگویم ازتو صرفنظر کردم ، چرا امروز بدر خانه شما آمدم؟

برای جواب همین اعتراض بود که قلم بدست گرفتم تا تو خیال نکنی آن کسیکه ترا میپرستد ، هنوز هم یکزن مهمانخانه رو را میپرستد. خیر زنهای هتل و«کابازه» قابل‌پرستش نیستند. بشرهمیشه موجوداتی را میپرستد که در آنها جنبه الوهیت وخدائی دیده باشد. زنیکه در هرقهوه‌خانه و هرمهمانخانه دست دور کمر هرجوانی کرده ومیان جمعیت میرقصد، شایسته‌ستایش نیست. انسان همیشه‌چیزهائی بزرك و منیع و مرموزرا میپرستد. همان بت سنگی که بشرمیپرستد

اقلا جلف وسبك وهرجائی نیست.

دیشب ساعت‌ده رفتم شمیران، کارداشتم وفکرم مشغول بود. متوجه نبودم که شمیران در زیر پرتو ماه شب پانزدهم چقدر زیبا و تماشائی است . وقتی برمیگشتم، ساعت دوازده ونیم بود اتومبیل یکی ازرفقا بین راه بنزینش تمام شده‌بود. من پیاده‌شدم و گفتم از اتومبیل‌ما بآنها قدری بنزین بدهند . شوفرها مشغول کار خود شدند ومن از رفقا دور شده، قدری در خیابان مشجر . . . قدم زدم. در آن دل شب که ماه در وسطهای آسمان‌ایستاده‌بود وبدون‌خست‌امواج‌خیال‌انگیزخودرا بردنیا میپاشید وهمه‌چیز،حتی شاخهای سبزدرختان درسکوت‌وخموشی فرو رفته بودند و آسمان مثل پیشانی تو ، شفاف و روشن بود بفکر تو و جوانی خود افتادم. صورت زیبای تو، خنده شیرین تو، تبسم ساحرانه تو، چشمان ظالم‌ولی‌مظلوم‌نمای تو ، پیشانی بامدادسای‌تومقابل چشمم مصور شده و مثل این بود که جلگه طهران که در زیر پرتو سفید ماه خاموش وزیبا بخواب رفته‌است ،آسمان‌شفاف وبارفعت که تك‌تك ستاره‌های روشن‌آن میدرخشید، سایه قشنگ اشجار که سطح خیابان را نقاشی کرده بود ، منظره خاموش و با عظمت البرز ، سکوت پر حشمت این شب زیبا، خلاصه تمام این منظره رؤیامانند ، همه اینها قیافه زیبای تو بود که تماشا میکردم، تو برای‌من همه‌چیز بودی. در صورت کوچك توتمام این مناظروزیبائیهای دیگرطبیعت مجسم‌است و من در قیافه تو هرچیزی که دوست میداشتم میدیدم. دیشب که این منظره زیبارا تماشا میکردم، بی‌اختیار عمق این‌مغاك حرمان وناکامی

درمقابل چشمم مصورشد و بی‌اختیار بیاد عمروجوانی خود افتادم. این شبهای زیبا بلاثمر ازعمر من مجزا میشود، همین تابستان اقلا بیست شب اینطوری داشت و من از یکشب آن بهره‌مند نشدم. مثل اینکه قلم تقدیرزندگی مرا بامحرومیت وناکامی رقم زده‌است. برای من خیلی سهل و آسان بود که این شبهای زیبا را باعشق ومستی زنده کنم ولی پا بستی بیك نقطه، دلبستگی بیك موجود، مرا از هر گونه لذتی محروم داشت. پیش خود خیال میکردم که چون اورادارم همه چیزرا دارم، او ماهتاب است، او بهاراست، اوآسمان است، او چمن است، او گل است، او بهشت است. خیال میکردم اگر او را ببینیم احتیاج بچیز دیگر ندارم، درصورت بدیع او تمام محاسن وزیبائیهای طبیعت جمع است، دیگرحاجت بماهتاب وسبزه و بهار نیست.

بزودی خیال ترا ازپیش نظر دور کردم، بشهر بر گشته و یکسر ببستر خود رفته، بعداز خواندن چندصفحه کتاب ، بخواب رفتم. اما ازبخت بد، باز باتو مصادف شدم، ترا درخواب دیدم که لباسی برنگ ابرهای اول صبح پوشیده‌ای. حاشیه لباست مثل حاشیه ابرهای صبح که بعد از طلوع آفتاب طلائی میشود طلائی و صورتت مثل ماهتاب شب گذشته شفاف وصاف وعشق انگیز بود، موهای سرت، مانندشاخه های بید مجنون که روی تالابی سایه اندازد کمی پریشان و هنوز دست آرایشگربدان نرسیده، روی گردن و شانه هایت موج میزد ، چشمانت مثل ستاره زهره میدرخشید، ولی خیلی سیاه ونافذ، مثل این بود که یکجفت الماس درخشنده سیاه بر روی ماهتابها نصب کرده

باشند. برروی لبت فجر باهمه زیبائی‌وامید بخشی طلوع کرده ودندان های قشنگت ازمیان تبسم ظاهر شده‌بود. یکدسته گل بنفشه دردستت بود که عطر آن بمثابه نفسهای تو عشق انگیز بود. بمن میگفتی ترا «دوست میدارم» ولبهای گرمت را برروی لبهای من گذاشتی ولی لبهای تو آتشین بود، لبهای تو لبان مرا سوزانید، بوسه در لبهای من گداخته‌شد وازحرارت لبهای‌تو ازخواب پریدم، دیدم فجر طالع‌شده وحاشیه شرقی آسمان مثل تبسم تو روشن گشته، صدای زنگ قوافل از دور بگوش میرسد وقلبم بانهایت شدت میزند. دست بدهان بردم، دیدم ازآن خون‌میریزد. بی‌اختیار بخاطرم‌آمد که این‌همان‌جراحتی است که تو بقلبم واردساخته واین‌آتشی که ازلبهای تو بیرون آمده ولبهای مرا سوزانید، آتش دروغ بود که پیوسته لبهای تو بدان‌آلوده است. دوباره‌چشم برهم گذاشته‌وبرشیطان‌لعنت فرستاده وبخواب‌رفتم.

امروز ظهر که ازشمیران بشهر میرفتم، درخانه‌ات پیاده شدم که تعبیر خواب دیشب را بپرسم. خدمتکار خانه خواب مرا تعبیر کرد و گفت که شما بشهر رفته‌اید.

دیگر خدامیداند که درشهر بکجارفته‌اید وبرای چه‌کاررفته‌اید. البته ازجواب‌دادن عاجز نیستید.

من برای پرسیدن تعبیر خوابم امروز آمدم خانه شما وحال که تعبیر آنرا یافتم، دیگر باشماکاری ندارم وازاین‌حرکت خودهم نادم و پشیمانم.

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری
از برای دل ما قحط پریشانی نیست

۶. دوشیزهٔ زیبا

از نوشته‌های قدیمی وچاپ نشده نویسنده بود که در شماره اول (مجله بانو) آذرماه ۱۳۲۳ چاپ شده است

میدانم چرا از احلام ورؤیاهای من سئوال میکنی ؟ میخواهی بدانی ازتو زیباتری هم در قلمرو روح من وجود دارد . آری ، دارد . رویاهای من از تو زیباترند . آنجا عشق بدون رنج حسد ، وآرزو بدون شکنجهٔ یأس زندگانی میکنند . آنجا ، در آفـاق بی‌پایان رؤیا های من ستارهٔ زیبائی میدرخشد . گاهی خیال میکنم درتلالؤ و درخشندگی آن سیمای ترا می‌بینم ، ولی‌هیهات ! اواز توزیباتراست، زیرا ازتو منیع‌تر ومنزه‌تر واز دسترس هوی وهوس دورتراست .

راستی اگر احلام و رؤیاهای ما را از ما میگرفتند ، چگونه میتوانستیم حقایق ملال‌انگیز این‌زندگانی مسکین و پست را تحمل کنیم ؟

من غالباً بدخترزیبائی فکر میکنم که خطوط سیمای او خیلی شبیه بتو است . ولی وقتی چشم بزندگانی حقیقی میگشایم می‌بینم خیلی مابین تواو فاصله است. اومثل ستارهٔناشناس‌وخیره کننده‌ایست که سحرگاهان در یکی از اقطار مجهوله شبهای زمستان نمایان میشود وبهر کسی‌اجازه نداده‌اند اورا ببیند ، فقط بیخوابی‌یامراجعت ازیك شب‌نشینی و یا مسافرت غیرعادی به‌انسان‌فرصت تماشای آنرا میدهد، اومثل‌ربة‌النوعی‌است که‌فقط شفق‌های لعلی و ابرهای حاشیه طلائی میتوانند خودرا باوبرسانند .

این حقارت و کوچکی که ازخصایص‌ما بشرهای بیچاره است در آنجا راه ندارد . آن دخترزیبائی که رؤیاهای مرا از تبسم پاك خود روشنی میبخشد ، خیلی تفاوت دارد با آنچه انسان دراین زندگانی آلوده بافکارمسکین ومحاسبه‌های‌حقیرانه مشاهده می کند. اوسراسر احساسات‌وعواطف‌است‌وازاین‌جمع‌وخرجهائی که‌افرادعاقل‌و کوچك برای رفتار وزندگانی‌خود دارند منزه است. اومثل‌آفتاب‌حیات‌بخش بهار گرم و چون برفهای قلهٔ البرز پاك ودست نخورده‌است . من‌وقتی او را دوست داشتم نمیدانستم چـرا او را دوست دارم . او هنوز سنی نداشت که بتواند موضوع عشق باشد، او هنوز زن‌نبود تامورد ستایش مردی واقع شود . راست است او هنوز زن نبود ، ولی او از همانوقت زیبا بود، بهتر گویم زیبا نبود ، بدیع و نوظهور بود . از همـانزمان کودکی یکجفت چشم گناه پروری برآسمان سیمای او میدرخشید که باقلب من سروکار مرموز ومبهمی داشت.

نخستین باری که چشمم بر این سیمای غیر عادی و براین قیافه وحشی افتاد، احساس عجیبی درمن تولید شد. درست نمیتوانم تشریح کنم، یك‌حالت متناقض وبکلی نامعقول، مثل ریزش اشگ یاتماشای یك تراژدی مؤثری، الیم ولذیذ بود. نمیدانم برای‌تو اتفاق افتاده‌است که گاهی درمقابل بدنهٔ مرتفع ومستقیم یك کوه‌باعظمتی قرار گرفته باشی؟ این دیوار ابدی کوه که ازصخره‌های صماء وقسی ترکیب شده و هیچ سبزه یـا درختی آنرا زینت نمیدهد دارای یکنوع جـلال و غروری است کـه انسان را هم دچـار وحشت میکند و هـم مفتون، ،

بطوریکه نمیتوانیم از تماشای آن صرفنظر کنیم. زیرا در این صخره‌های خاموش ومتکبر، یك زیبائی وحشی، یك چیز نادرو کمیابی وجود دارد که روح ما را تسخیر میکند- روحی که همیشه از عادیات فراری ومفتون هرچه بزرگ وشامخ است میشود. من وقتی اورا – آن دختر زیبای نحیف را – دیدم یکنوع ناخوشی یا بیم-وبهتر گویم- یك تشنج الیمی بمن دست داد ودرعین حال لذت میبردم، لذتی که شخص از حل یك معما و کشف رمزی میبرد، لذتی که بعداز اتمام یك عمل سخت و دشواری حاصل میشود ، با تعبیر روشنتر شبیه لذتی بود که انسان ازیافتن یك گمشدهٔ گرانبهائی پیدا میکند. این تشبیه، دروغ وحتی اغراق آمیز وشاعرانه نیست. من دفعه اولی که اورا دیدم مثل این بود که گمشدهٔ خود را پیدا کرده‌ام. این قیافه و این چشمهائی که باین طرز بدیع روی صورت او تعبیه شده‌بود، مثل این بود که قرنها پی آن گشته ونیافته بودم. در اعماق ضمیر وبطون امیال من گویا یك چیز مبهم و نامعلومی موجود بود که در خطوط صورت وی تفسیر میشد. آنچه در کنه مشاعر من خفته ومجهول بود، نگاههای او آنرا بیدار وروشن میکرد. بعدها زیاد اورا دیدم. اگر او فقط یك موجود زیبائی بود شاید بزودی از نظرم میافتاد. زیبائی مانند گل است، اگر زیاد آنرا ببویند، ودستمالی کنند، ازطراوت افتاده ورایحهٔ فتان او حساسیت شامه‌را تخدیر میکند. غالباً زیبائیها طاقت تکرار را ندارند، لطف و جذبه آنها در تازگی وبکارت آنهاست، وقتی مکرر آنرا دیدند، اگر مبتذل و پیش پا افتاده نشود، اقلا عادی و بدون جذبه میگردد. دلیل

سرد شدن آتشها، خاموش شدن جوش و خروشها ، پیدا شدن قهرها، گله‌ها و طلاقها غیراز این چیزی نیست. اما او اینطور نبود - برای چشم من و امیال من وسلیقهٔ من اینطور نبود - طبیعت من که نسبت بزیبائیها خیلی حساس است و هر جمال را بنحوی ستایش میکند، یعنی زیبائی‌را درمظاهر مختلفهٔ آن میپرستد وازهمین‌رو مرا هوسناك ومتلون میگویند، درمقابل این‌دوشیزهٔ زیبا ثابت ماند. این‌دختر زیبا برای دل هرجائی من مثل این اشیائی بود که از استعمال ودستمالی شفافتر و زیباتر میشوند . در این دختر زیبا یك حساسیت و معنویت مخصوصی بود. در نگاههای او رؤیاهای دور دستی که بآفاق مجهولهٔ احلام من شباهت داشت دیده میشد. خوب بخاطر دارم، اولین چیزی که شیفتگی مرا افزون کرد ، حالت حجب و اجتنابی بود که از من داشت، او سعی‌میکرد نزدمن ظاهرنشود وبیشتر سعی‌میکرد بچشمان من نگاه نکند.

چرا؟ آیا از آرزوهای من اطلاع داشت ، یااینکه میترسید از چشمان‌او تخیلات گناه‌آمیز اورا بفهمم؟

قیافهٔ او در اینوقت عیناً شبیه مجرمی بود که بررغم ارادهٔ خود برای اولین‌مرتبه مرتکب جنایتی شده‌است وخیال میکند آثار جرم برقیافه‌اش مصور است و به‌مستنطق یاقاضی خود بانظر احتراز وسوء ظن و درعین حال تضرع و درخواست نگاه میکند.

اگراو خیالی نداشت،اگردرمن آرزوئی را حدس نزده بود چرا مثل سایر دختران همسال خویش بیخیال و بی‌اعتنا و صاف و ساده

نبود؟ اگر ازمن نفرت یاملال داشت، چرا درچشمان او همان پرتوی که درآفاق دوردست آمال من میدرخشید متلالؤ بود؟

کی باین دختران زیبای خردسال که تازه چشم بنور زندگانی گشوده‌اند، آنقدر درس خود داری و کتمان، اینقدر درس شرم و اجتناب داده است؟

آیاغیرازروح حساس وزیبای آنهاست که آنها را از هر آفتابی گرم‌تر وازهرماهتابی خیال انگیزترواز هرستاره‌ای فروزانتر میکند؟

چگونه ممکن است فراموش کنم آن لحظه‌ای که دستهای عزیز او دردست من مرتعش بود و سینهٔ گرانبهای او در زیر طپش قلب او میلرزید وچهرهٔ او مثل آخرین اشعهٔ آفتاب برروی برفهای قلهٔ البرز عشق‌انگیز بود و امواج زیبائی، جوانی، و خوشحالی وامید، بتناوب آنرا جلا میداد؟ آیا من بودم که اینهمه مسرت و هیجان را بر- انگیخته بودم، برای اینکه از سفری برگشته و از خطری گذشته بودم؟ ولی آیا من سزاوار اینهمه سعادت و خوشبختی بودم؟ اگر سعادت را باندازهٔ عشق و متناسب با قلب و روح انسان بوی میدادند، آری من سزاوار بودم، برای اینکه او را دوست میداشتم، او را میپرستیدم وهمان دقیقه آرزوداشتم که عمرم تمام شده ودیگر بدقایق ناگواری که ما را هشیار و آشنا بحقایق ملال‌آور زندگانی میکند دچار نشوم.

۷. بیاد آن قلم درهم شکسته

راجع به‌همقلم ودوست ناکام خود مرحوم‌مجتبی
طباطبائی که در ۱۳۰۱ خودکشی کرده بود
نگاشته ودرسال اول شفق سرخ منتشر گردیده
است .

برسر آن قبرعزیزچه بود؟

افسوس دیگر چیزی نبود· سنك فرش اوتاق را بجای خود چیده وفرش را بطورمعمول برزمین آن پهن کرده بودند. مقبره خانوادگی مثل‌همیشه‌خاموش‌وغمناك بود. مثل اینکه‌اتفاقی نیفتاده‌ودرزیرخاکهای تیره‌این گور جوانی که سینه او ازآرزو و آمال‌موج میزد ومغز اواز فکر و هوش لبریز بود نخفته‌است.

پس ازیکسال بدانجا رفتم، بدانجا رفتم که از آن گمشده ابدی نشانی یابم. اما هیهات! دست بی عاطفه رسوم کوچکترین آثاری هم ازآن باقی نگذاشته بود. حتی تودهٔ خاکی که بتوان برروی آن‌چند قطره اشك پاشید وجود نداشت.

آن قبرعزیزدوازده ماه تمام درظلمت وسکوت بسر برده. نه پرتو ماهی، نه تابش آفتابی ونه یك رشحه ابربهاری، هیچ چیز برروی آن پاشیده نشده بود.

خنده آسمان‌بهار، گریه ابرهای خزان، حرارت عاشقانه‌آفتابهای زمستان، امواج عاج گون ماهتابهای خنك تابستان بیهوده از مافوق آن مقبره محزون گذاشته‌اند وهیچیك ازاینها با آن گوری که‌ناکام‌ترین جوانها را در آغوش ابدی خود گرفته است سروکاری‌نداشته‌اند، همه اورا فراموش کرده‌اند، حتی طبیعت. گمان نمیکنم غیرازبادهای

تند که گاهگاهی از میان شاخسارهای خاك آلود باغچه مقبره عبور میکند ، ناله‌ای در آن اوتاق خاموش وساکت طنین انداخته باشد .

آنکسیکه بر چهره زندگانی مانند تبسمی میدرخشید ، امروز جزیك قطره اشك ناکامی دردیده فنا وزوال چیزی نیست .

سال گذشته ، درهمین روزوهمین ساعت ، اینجا چه هنگامه‌ای بر پا بود ، آن منظره با حشمت و گریه‌خیزرا هیچ فراموش نمیکنم . او با بدن سرد وخون آلود، درزیر شاخسارهای سبز، با قامت رعناخوابیده بود . جمعی با حالت بهت و اندوه در چند قدمی نعش او ساکت وبی حرکت نشسته بودند. حفارهاداشتند خوابگاه ابدی‌اورا تهیه‌میکردند وصدای کلنگ آنها ضربه‌های سختی بر قلب ملتهب من وارد میآورد . باد گرم وسوزنده عصر بر گهای سبزرا حرکت میداد . سایه آنها مثل اینکه آمال وآرزوی عهد جوانی است که در اطراف جسد بیروح او پروبال میزنند وروی تابوت، مانند اطفال بیخیال با هم ملاعبه‌داشتند و او با یك سکون و سکوت سردی چشم از همه چیز دنیا پوشیده و منتظردقیقه آخربود،آن دقیقه‌ای که آخرین پرده تراژدی زندگانی افتاده ودرآغوش ظلمت زده نیستی پنهان شود .

بالاخره دقیقه شوم فرا رسید . آن جوانی که لبریزازشورو شعف زندگانی بود ، درزیر لحد سرد و تاریك مخفی شد . نمیدانید این بی رحمها با چه دست بی شفقت ، توده های سنگین خاك را بر روی او می‌ریختندواین خاکهای سرد وتاریك باچه آهنگ‌خفه‌وحزن‌انگیزی برروی پیکرنحیف اومیافتاد !

آیا خدا وطبیعت بما حق داده‌اند که هروقت هوس کردیم خودرا کشته و جمعی را بماتم و مصیبت اندازیم؟ این جوان پر از هوش و احساسی که دیروزمانند یك وکیل زبردست با ایمان ازحقوق جامعه مدافعه کرده وخودکشی را منفورومکروه و حرام جلوه میداد، اگر قدروقیمت این دانه‌های شفاف اشکی که مزاراورا شستشو کردندمیدانست آیا دراین تصمیم شوم متزلزل نمیشد؟

ولی مگر بقلب های مأیوسی که تلخی و ناکامی زندگی آنها را لبریز کرده است میشود گفت زنده بمانند، بزرگترین عیب آنهائیکه زنده‌هستنداینستکه نمیتوانند بفهمند که‌توانائی انسان‌در کشیدن رنج محدود است. کی میتواند طبع‌های منیع‌را که عرصه‌وجود برای آمال و عزت نفس آنها محدود و تاریك شده است قانع کند که به خواری وآلام وناکامیهای زندگی بسازند فقط برای اینکه زنده باشند؟

ما که زنده مانده‌ایم وزندگانی را با همه ابتذال و پستیهای آن دوست میداریم و با تمام دنائت‌ها و حقارتها وقساوتها وخودخواهی‌ها وخودپسندیها وخلاصه با تمام فرومایگیهای آن ساخته‌ایم، چگونه میتوانیم یك روح متألم وسرکشی را قضاوت وملامت کنیم؟ مائیکه بر ساحل آرام نشسته و کوچکترین نگرانی صفای روح ما را مکدر نکرده است،چگونه میتوانیم حال آنهائی‌را که دروسط دریای متلاطم یأس وناکامی دست و پا میزنند درك کنیم؟

آیا ازمرگ این‌جوان ناکام ازاین لحاظ متأثرهستیم که اودیگر نمی‌تواند مثل ما بخورد و بخوابد و اعمال مکررومبتذل زندگانی را

بجای آورد، یا برای اینکه یك صاحب فکور وبا هوش را ازدست داده وازیك لذت معنوی محروم شده‌ایم ؟

آیا همه افکارما زنده‌ها همینطور پراز خودخواهی نیست ؟

چقدرما درنظر آنهائیکه با یك همت والا و شاهانه چشم از این دنیای پر مسکنت و رنج پوشیده و درساحت بی‌پایان‌عدالت مطلقه در پروازند کوچك وشایسته تحقیر خواهیم بود .

چنان سر گرم اینگونه تخیلات بودم و با تأثرات و تألمات خود تلاش میکردم که متوجه نشدم‌تیر گیهای ملال‌انگیزغروب مثل‌ماری بی صدا بدرون مقبره خزیده واین فضای محزون را محزون‌تر ساخته است .

زندگانی ساده‌تر و بی‌پیرایه‌تر از افکار و تصورات است. ممکن است طوفان‌های شدید در روح کسی نعره بزند، ولی او ظاهراً همان حرکات و همان آداب ورسوم عادی زندگانی‌را اجرا کرده وهمان کلمات معمولی‌را اداء کند.

ما اندوه خودرا بوسیله تفکر وبخودفرورفتن مضاعف میکنیم. یکمرتبه ناملایم بما رنج میدهد، یکمرتبه تصورآن. من یك‌قسمت عمرم را صرف مضاعف کردن درد کرده‌ام.

آناتول فرانس

روح مضطرب ونگران است. میگردد، جستجو میکند، میخواهد. چه میخواهد؟ اگر میدانست چه‌میخواهد، اینقدر نگران نبود. پی مجهول میگردد. تشنه است، ولی یك تشنگی مبهم، تشنه نامعلوم، تشنه مجهول، تشنه سر آب، تشنه آبی که برسطح این کره خاکی نیست. ولی وقتی انسان جوان است، هنوز نمیداند که این‌مجهول نیست، خیال میکند مجهول وجوددارد وروح اورا سیراب خواهد کرد. ولی همین مجهول، همین مجهولی که وجود ندارد، شعرهای حساس وموسیقی‌های خیالپرور وافسانه‌های زیبارا بدنیا داده است.

آنهائیکه خیلی حساس نیستند، خیلی رنج نمیبرند، ولی درعوض خیلی هم لذت نمیبرند کسانیکه اعصاب آنها حساس ساخته شده است، زندگانی پراز شروشوری دارند ومحکومند بکشیدن بار رنج والم. باوجود این‌غالباً آنها حاضر نیستند باآدمهای بی‌احساس عوض‌شوند.

۸. اولین بوسه

در شماره ۱۱ مجله « بانو » آبانماه ۱۳۲۴
چاپ شده است .

لبهای من هنوزمیسوزد ، دل بدبخت من هنوزنامنظم ودیوانه‌وار میزند، نمیتوانم درست‌نفس بکشم. ازنزد توآمده بودم دیگراین‌هوای سرد وزننده را احساس نمیکردم ، مردمی که درخیابان ازاطراف من میگذشتند کوچك وناچیزشده‌بودند، آنهارا نمیدیدم ، یا اگرمیدیدم مثل این بود که آدم یکدسته مورچه‌را درحرکت می‌بیند. من ازیك آتمسفر بالاتر و خیلی دورتری بآنهانگاه میکردم. من‌همینطور رفتم ، بدون‌احساس‌خستگی راه رفتم ، مثل‌این بود که دراقطاردوردست‌افق ، آنجائیکه‌ابرهای رنگارنگ‌شناوری میکنند پروازمیکنم. من دیگر ازاین آدمهای معمولی ، از این بشر های عادی که محکوم بمرگ و زوال، وزبون حوائج طبیعی هستند ، نبودم .

من بتودست یافته بودم . غرور مرا دیوانه کرده بود ولبهای تومرا مست و بیهوش . کاش میتوانستم ترا مثل یك شراب کهنه و گوارائی بنوشم،دلم میخواست‌ترا مثل‌این نسیمهای‌نوازش کننده‌ایکه تابستانها ازفرازقلل البرزمیوزد وبما حیات ونشاط میدهد ببلعم. آرزومیکردم که ترا مثل عطرخفیف‌وملایمی که شب‌ها ازیك چمن اطلسی‌متصاعد میشود استنشاق کنم .

هیهات ! بعد ازهر بوسه‌ای بازتوآنجا بودی ، ولی زیباتروطناز - تر،اغوا کننده‌تر،آرزوانگیزتر و تشنگی آورتر ! این آب گوارا مرا

تشنه‌تروحریص ترمیکرد ، خنده برروی آن لب ودندان شفاف‌ترو با طراوت‌تر، نگاه آن چشمان عمیق وسیاه ، نافذترومعنی‌دارترو عشق‌انگیزترمیشد . تو بیهوده حرف میزدی . گویا میخواستی آخرین اثر شك وتردید وتزلزل را ازدل خودبزدائی ومن بتوانم ایمان و اطمینان باینکه‌هیچ‌چیز نمیتواند ترا فرواندازد ، بتوبدهم ! شاید متوقع بودی شرح شیفتگی را از من بشنوی ؛ ولی من با این زبان حقیر که جز اصطلاحات عادی بیانی ومعجزه‌ای ندارد چه میتوانستم بگویم؟چطور میتوانستم این طوفان آرزوئی که اراده و هستی مرا خود همراه برده است نقاشی کنم ؟ کاش همان وقتیکه لبای من بصورت گداختهٔ تو گذاشته شد ، بر سینه من گوش گذاشته و می‌فهمیدی چرا نمیتوانم آنطوریکه تومیخواهی حرف بزنم ؟ آن وقت دیگرازشنیدن جملات کوچك وحقیریکه ممکن بودازدهان من‌خارج شده وقطعاً نمیتوانست ترا ازمکنون روح‌من مطلع کند بی‌نیازمیشدی.

من نمیتوانم بتوبگویم چه نوع احساسی داشتم . هنوز برای من دست نداده است تا بتوانم آنرا برای توشرح دهم .

گمان نمیکنم هیچ گرسنهٔ حریصی،یاهیچ تشنهٔ‌مشرف بهلاکتی باین ولع و هیجان ، بیك سفرهٔ رنگین و آب سردی روی آورد . من تشنه بودم، تشنه تو. تمام ذرات خون ملتهب من ترا میخواست ویافته بود...سیگار کش‌قهاری‌پس‌از بیست‌سی‌ساعت‌محرومیت‌به‌سیگار میرسد. تشنگی‌اوراهیچ‌داروو‌شربتی‌نمیتواندرفع کند فقط‌دودسیگاراست که باوتسکین‌میدهد، باومستی‌و کیجی‌میدهدآرامشی که‌هیچ باده‌ومخدره

دیگر نمیدهد.

در یك لحظه – در آن لحظه که لبهای تبدار من مثل پروانهٔ مضطربی روی صورت ولبان، چشم وپیشانی تومیدوید ونمیخواست یك نقطه ازتمام سیمای فتان ترا دست نخورده بگذارد و آرزو داشت که بایك بوسه تمام آن زیبائی‌را که درسیمای بدیع تومترا کم شده است بنوشد – دراین لحظه یکنوع دوارو گیجش شبیه بآنچه بشخص خیلی کوفته وخسته‌ای در لحظات اول خواب دست میدهد عارضم‌شده بود، همه چیز را فراموش کرده بودم. در یك لحظه نه زمان، نه مکان، نه تووحتی وجود خودم را احساس نمیکردم واگرفریاد وحشت وتألم تونبود وخود را مثل ماهی ازفشار بازوان من‌رها نمیکردی نمیدانم‌چه میشد وآیا ممکن بود من بصرافت خود این غنیمت را ازدست بدهم!

وقتی ازنزدتوبیرون آمدم، دواحساس‌متفاوت‌مرا منقلب کرده بود یکی‌احساس‌ناراحتی ازاینکه‌آنچه‌میخواستم بتو بگویم نگفتم. دوم احساس‌آسایش، احساس‌باینکه‌معدوم شدندآن شبهای تاریك و پر از نگرانی، آن‌شبهائیکه فشاریأس وقلق آدم را ازخواب برانگیخته وتا دمیدن‌فجر دررنج‌وعذاب نگاه‌میداشت...ازفردا آفتاب‌طوردیگر خواهد تابید، ازفردا دیگرمیشودبرروی حیات‌تبسم کرد. برای‌من زندگانی ازفردا شروع‌خواهد شد.

۹۰ اوآمد

.

او با لبان متبسم وارد شد. قلبم بشدت میزد وزانوهایم میلرزید . چشمان گناهکار او در صورت من تجسس میکرد. میخواست آثارعشق وشیفتگی را در چشمان بهت زده وقیافه رنگ پریده‌ام تماشا کند .

او آمد ، ملکه رؤیاهای من، ازهمیشه زیباتروطنازتر.... بیچاره قلب پرآرزویم !

ماهتاب از لطف وطراوت خود برآن اندام چابك و نحیف لباس پوشانیده ، آفتاب تاجی ازامواج طلائی خود برسر او گذارده ، زهره تبسم ساحرانه خود را بر روی آن لبان هوس‌انگیز پاشیده ، مشتری فروغ ودرخشندگی نگاههای خود را بآن چشمان سیاهی که‌آشیانه عشق وجنون بود بخشیده وصبحهای قشنگ بهارصفوت ونزهت خود را برآن پیشانی پاك که از دورهٔ جوانی هم طرب‌انگیزتراست ریخته بودند .

عروس احلام وآرزوهای من ، با تمام کوکبه خود ، بر من‌ظاهر شد. همه چیز را فراموش کردم . تمام آن جمله هائی که ترتیب داده وتمام آن صحبتهائی که برای او تهیه کرده بودم همه ازخاطرم رفت غیر از نگاههای پرازعشق وحسرت از من دیگرکاری ساخته نبود . تمام مشاعر و قوای عقلی من به نگاه مبدل شده بود . آه ! اگر این نگاهها نتوانند بـاو بگویند در فضای روح من چه شور و غوغائی

برپاست ! کاش با این‌موجود سیاه کارآشنانشده بودم ... روحم درمیان یأس وامید نزدیك است درهم بشکند .

ولی او ، ملکه رؤیا ها و عروس احلام من است ، همان صورت کاملی است که آرزوها وتخیلات من برای من آفریده است ، با او از دوران طفولیت وجوانی‌آشنا شده‌ام ، چشمان محزون‌او را درمیان ترانه‌های خوابی که برسر گهواره‌ام خوانده‌اند دیده‌ام ، خنده او در صبحهای قشنگ‌عید، طفولیت مرا از مسرت لبریز نموده ، نگاههای او ایام صباوت مرا پر از رأفت وعطوفت کرده وتبسم او در فجر ممتد جوانی مرا بزندگانی نوید داده است . او از آشنایان قدیم من است این زن بیگانه که دیروز با من آشنا شده است ، با طفولیت، صباوت وجوانی من همراه بوده ،آمال وآلام روح مرا او بوجودآورده وخود مولود همان آمال وآلام گردیده است .

او را دوست میدارم ، او را می‌پرستم ، غیر از او آرزوئی ندارم . کاش میتوانستم مثل شفق هرشامگاه او را تماشا کنم ، کاش میتوانستم او را مثل گل بر سینه زنم ،کاش میتوانستم او را مثل نسیمهای‌ملایم کوهستان‌استنشاق کنم،کاش‌میتوانستم‌صورت‌خودرا درامواج گیسوان چون نور آفتاب او غرق نمایم.

آه چه خوشبختند آنهائیکه میتوانند هر روز او را به‌بینند !

تپه های الهیه

پریزادگان عزیزم، برخیزید برویم برفراز آن تپه‌ای که بر باغهای الهیه مشرف است. آنجائیکه دیشب مستی وخستگی شما را بیحال ساخته بود و بر سینه من تکیه کرده بودید وسر شما با زلف‌های افشان بروی قلب من افتاده بود.

مژگانهای سیاه شما سر بهم آورده، زمزمه حزن‌انگیز نی را بر روی یکدیگر ریخته بود. ماه بدون مضایقه و با کمال سخاوت امواج عاج فام خود را بر روی پیشانی خسته و سینه پر از طپش شما میپاشید. باغ های اطراف، با منظره تاریك درختان خود، در سکوت وخواب فرو رفته‌بود. صحرای ساکت وآرام در زیر پرتو ماه میخندید. تمام حزن و آرزوها و امیدهائیکه در سینه من موج میزد، ازدهان گرم‌ومحزون‌نی برروی چشمهای‌بسته شما که گاهگاهی باز شده و آسمان روشن و شفاف بگوشه‌های آن منعکس میگردید پاشیده میشد.

بیائید دست بدست هم داده، میان صحرا بدویم، نفس زنان از آن تپه بالا رویم، خسته وبی‌حال بر روی زمین های مفروش از نور ماه بیفتیم، دنیای پهناوروخاموش را تماشا کنیم،فضای روشن وخندان

را بنگریم بقصه‌های محزون نی گوش داده ، به بینیم چقدر با صدای طپش قلب ما هم آهنك است .

اگر خسته هستید ، برویم جای دیگر ، برویم بآن خیابانهای تنك و کوچك مشجر ، آنجائیکه دیشب بر زمین های منقش و روی شن‌های خنك آن مست لایعقل افتاده بودیم ، آنجائیکه پرتو ماه با سایه بر گها سطح آنرا نقاشی کرده بود.ضربات متوالی تار مثل‌صدای ریزش اشك غم انگیز بود ، همهمه شاخسار های سبز و نوای مطرد حشره‌های مجهول سکوت وحشمت این شب زیبا را مرموزتر وعشق انگیز تر میکردند .

اما افسوس ! دیگرشب نیست. این شبهای عشق ومستی را لبخند مستهزانـه فجر خجل کرد . رب النوع صبح ، مـاهتاب ، سکوت ، مستی عشق ، و تمام افسانه‌های دیشب‌را نوشیده است، فقط جویهای خروشان هنوز از آبهای شفاف لبریز است .

امواج آفتاب برروی باغ وسبزه میغلطد. مدتها است گنجشك‌ها از خواب بیدار شده وشاخسارها را از غوغای خود پر کرده اند

مژگان خواب آلودخود را ازهم باز کنید وبه‌بینید ازشبنمهای شفاف دیشب دیگراثری نیست . بوسه‌های گرم آفتاب‌تمام این‌اشکها را که شب بر دامن مهتابها وسبزه‌ها و گلها پاشیده بود مکیده است

برخیزید ، صورت قشنك خود را در آبهای شفاف جویباری که دیشب مهمان‌ماهتاب بود ودرآغوش او تا صبح‌بخواب‌رفته بود بشوئید، آنوقت برویم نزدیك‌آن درخت نارون که تا کمرش از سبزه‌ها مستور

است ، روی سبزه‌ها بیفتیم ، بحکایتهای مرموزنی گوش داده و ازخدا درخواست کنیم این دقایق عشق وجوانی، این ساعتهای مستی و بیهوشی این اوقات غفلت‌ودیوانگی را ازما نگیرد. نگذارد زمان باین‌سرعت بگذرد . نگذارد عمر اینطور تجزیه شود . از طبیعت تقاضا کنیم ما را فراموش کند .

۱۱. موسیقی وزیری

مستخرج ازمقاله‌مفصلی‌است که‌درمجله‌آینده
برای دفاع آقای کلنل علی نقی خان وزیری و
جواب‌اعتراضات مخالفین‌ایشان نگاشته شده‌است.

... وزیری وقتی روح مرا تکان میدهد که کاسه تار را مثل طفل عزیزی در آغوش می گیرد، پیشانی هوشمند او بر روی آن خم شده، سر انگشتان او مثل اطفال بی خیال بر روی دسته تار پشت سر هم میدوند. آن وقت وزیری همهمه امواج دریا، غرش آبشار، زمزمهٔ جویبار، ناله گرد بادها، آهنگ معاشقه نسیم با شاخسارها را بگوش شما میرساند. با مضراب برروی سیمهای تار همان حکایتی را که آبهای کف آلود بصخره‌های رودخانه و بادها بر برگهای سبز خوانده اند، برای شما میسراید. چشم شما چیزی نمی بیند، بر روی کاسه تار دستی مثل قلب مضطرب عاشق در ضربان و خفقان است، بر روی دسته تار سرانگشتان او مثل تلاعب امواج پشت سرهم درآمد وشدند، ولی گوش ضجه‌های یأس، فریادهای امید، ناله‌های ناکامی، نعره‌های شادمانی گریه‌های تلخ، خنده‌های شیرین، تضرع واستغاثه، رجز وحماسه، ضعف وخشونت، نازونیاز، رقت وقساوت، شفقت وبیرحمی را میشنود وصدها اطوار روح بشری در مقابل مخیله شما مجسم میشود.

وقتی وزیری میخواهد ساز بزند، بجای اینکه با درنك درنك نامطبوع کوك تار گوش را خسته کند، یك صدای با ابهت وعظمت، مثل طنین ناقوس درمیان فضای خلوت کلیسا، یاصدای زنگ ساعتهای بزرك در میان ظلمت و سکوت شب، افتتاح آواز را اعلام می کند.

در این اولین مضرابی که بروی همه سیمها آشنا میکند، بدرجه‌ای شکوه و عظمت و ابهت خوابیده است که بمنزله دیباچه کتاب از نغمه‌های آینده صحبت میکند.

شما وقتی ساز وزیری را گوش میکنید، هیچوقت رشتهٔ افکارتان بواسطهٔ تجدید کوك تار در وسط آواز پاره نمیشود وحتی درانتقال از قطعه بقطعه دیگر، وزیری محتاج بتجدید کوك نیست.

وقتی وزیری تارمیزند، مناظرمختلطی از برابرروح شما میگذرد: گاهی در صبح بهار، میان یك باغ خرم وپر طراوت، همهمه معانقه شاخسارها را میشنوید، گاهی درتاریکی وسکوت مطلق شب، صدای زنگ قافله، گاهی بر کمرهای ساکت کوه و صخره‌های پاك و روشن رود، صدای شکوای آبشار را منعکس می‌بینید، گاهی رقص مستانه دو عاشق، گاهی ناله مأیوسانه یك مادر. گاهی رجزخوانی یك پهلوان بزرك ..

وزیری یك مظهر زیبا و دوست داشتنی دیگری هم دارد، آن وقتی است که سرش برروی شانه چپ کج شده و «آرشه» او روی سینه ویولون میرقصد. آن وقت سرپنجه گرم‌وشیرین تارزن او رافراموش میکنید و خیال می کنید او باید فقط ویولون بنوازد و تمام آن ضجه هائی را که در روح شما خوابیده است بیدار کند. ولی همینکه اولین مضرابرا بر روی سیمهای تار آشنا میکند، مثل صدای (...) که بعد از خواب پریشانی شما را بدمیدن صبح بشارت میدهد وتمام خیالهای آشفته را از سر شما بیرون میکند، این خیال واهی را از

بین برده ، شما فقط شخصی را می بینید که از سر انگشتان او آبشارها سرازیر میشود ، جویهای خروشان جاری میگردد . چرا مرا اذیت می کنید ؟ اگر وزیری میتوانست همهمه برگهای سبز را نوت بردارد منهم میتوانستم موسیقی او را بنویسم .

۱۲. بغداد

رقیب گفت دراین در چه میکنی هر روز
چه میکنم ؟ دل گمگشته باز میجویم
سعدی

در شماره۹ مجله « یغما » آذرماه ۱۳۲۷
چاپ شده است :

اگر یکی ازمن میپرسد : « دراین کوی نیم وحشی بغداد ، دراین کوچه‌های تنگ مارپیچ ، میان یکمشت مردمان بومی ناشناس ـ که باتعجب واستغراب بهیکل ولباس نامتناسب من نگاه میکردند ـ چه میکنی ؟ »میبایستی جواب بدهم : «چه میکنم ؟ دورهٔ صباوت ازدست رفته‌را جستجومیکنم ! »

آن روزهائی راجستجومیکردم که‌پدرم پسرمنحصر بفرد پنج‌شش سالهٔ خودرا برای تغییر آب وهوا ببغدادآورده بود. برای چشمهای نامجرب‌وهنوز بعرصهٔ‌زندگانی آشنانشده‌اوبغداد بامنارهای گوناگون و کوچه‌های دراز وپایان‌ناپذیرخود، دجلهٔ پهناوربا کشتی‌های«دودی» قهوه‌خانه های پراز جنجال کنارآن ، عظمت لایتناهی وهمه چیزآن تازگی داشت!

آنروزها دفن شد ، مثلا قطره‌های بارانی که برسطح اقیانوسی افتاده ، درعظمت متکبروبی‌اعتنای‌اوناپدید میشود، بمیلیونها روزهای گذشته ملحق‌شده است ومن‌بیهوده جستجومیکردم . بیهوده‌جستجو میکردم‌آنروزهائی راکه درآن‌بالاخانه مشرف بکوچه نشسته، بنوای یکنواخت و ملال انگیز فاخته‌گوش میدادم و آرزو میکردم زودتر ازاین محیط پهناوریکه همه چیزآن برای من تازگی داشت و روح کوچك‌ومحدودمن‌نمیتوانست اینهمه‌تازگی و بزرگی‌رابپذیرد وهضم

کند ، بیرون روم ، از این شهرعظیمی که‌تجمل وغوغای‌آن چشم‌مرا خیره و سرم را گیج کرده بود نجات یافته بمحیط تنگ و تاریك خود ، که رفقا و دوستان ـ یعنی سه‌چهار بچه هم‌بازی ـ منتظر من هستند ، وطول کوچه‌های‌آن با پای ناتوان وضعیف من متناسب تر است بر گردم!

بغداد امروزخیلی بزرگتر وروشن‌تر ومنظم‌تر وپرجمعیت‌تر وپر آمدوشدتر ومدرن‌تر ووسیعتراز چهل‌وپنج سال پیش است . مردم آن متمدن‌تروپاکیزه‌تروتربیت یافته‌تر از آن وقتند . ولی امروزهمه‌چیز حقیر ، همه چیز کوچك مینماید . ساکنین آن غالباً نیم وحشی و بیریخت : این کوچه‌ها ، این قهوه‌خانه‌های کنارشط ، این معابر و مناظری که ٤٥سال پیش‌مرا گیج ومدهوش‌میکرد ، دیگر بمن‌چیزی نمیگویند .آیا اینهاست نتیجه زندگانی که جمال و فتانی همه چیز محوشود وانسان درمقابل تمام آن چیزهائی که بما مستی و بیهوشی میداد بی‌حس و بیحرکت گردد ؟

گشتم . تمام‌آن کوچه‌هارا گشتم ، تمام آنجاهائیکه صباوت و طفولیت من از آنجا عبور کرده بود پیمودم . آن خانه‌ای که مدتها ، مدتهای دراز ، شاید بیش از پانزده روز ، با ملال و خستگی مرا در بر گرفته بود ، باحسرت نگریستم : میخواستم آن بچهٔ ضعیف پراز آمال وآرزو ، لبریزتراز تخیل وتصور را بیابم . . . نیافتم ! جز یکمرد پنجاه ودوساله که بارزندگانی اورا خسته کرده و دیگر بهیچ چیزی عقیده ندارد ، زندگی‌درنظراوسراسرسراب‌فریبنده‌ای ، کمدی‌بدون

غایت وبدون نتیجه‌ای بیش نیست ، نیافتم .

راستی تاریخ زندگانی محزون وغم‌انگیزاست !

آنوقتی که‌نمی‌فهمیم ، همه چیز جذاب‌وزیباست ولی مانمی‌فهمیم ونمیتوانیم ازآن همه زیبائی و تازگی حیات متمتع شویم . آنوقتی که می‌فهمیم ، زندگی تمام زیبائی خودرا ازدست میدهد .

یك عمل مکرر خسته کنندهٔ شایستهٔ استهزا ، با تمام آمال و آرزو هایش شایستهٔ استهزا ، با تمام هیجانها وجهشای خود شایستهٔ استهزا ، بیش نیست !

۲۵ مهر ۱۳۲۵

۱۳. ستایش مهر

درتابستان گذشته ضمن سفر اروپا نویسنده در بیروت
دچارعارضه کسالتی شد که تاچندی اورا رنجور داشت . یکی از
این شبها بیماری که خواب بردیده گانش عاصی شده وفشار رنج
شب‌را متلاطم از ناراحتی‌میکند وبیمارمنتظر صبح‌است ، همینکه
آثار روزراپشت شیشه‌های پنجره خود احساس کرد به بالکن‌اتاق
خود درهتل «سن‌ژرژ» آمد وتا سرزدن‌آفتاب دریا و کوه وطلوع
آفتاب را تماشا کردوبلافاصله سطوری از تأثرات واحساسات‌خود
دربرابرطلوع آفتاب رقم زده است .

مجله اطلاعات ماهانه فروردین ۱۳۳۴

دریا خاموش وخسته، بی‌رنگ و یکنواخت، مثل سفره‌ای از سرب، همینطور بی انتهار بسوی مغرب، تا آنجائیکه آسمان کبود سحر گاهان باو میپیوست کشیده میشد. و از طرف مشرق بکوههای خاموش و محزونی که در پرده ضخیمی از بخار و مه خاکستری رنگ مستور شده بود منتهی میگردید.

همه چیز خسته وبخواب رفته بود: از آن امواج پرشور، از آن کف‌های سفیدی که بریك نواختی دریا نشاط وجوانی میپاشید، از آن نسیم زنده‌ای که بر لبهای آدم شوری وتازگی میریخت، از آن لمعان لاجوردی که چشمها را نوازش میکرد اثری نبود. نه پرنده‌ای در فضا و نه بادبان سفیدی بر سطح دریا. چند کشتی بزرگی که ظاهراً شب وارد شده بودند، بیرون از بندر لنگر انداخته، خاموش وبیصدا در میان صدها قایقهای کوچك وبزرك بخواب رفته بودند: دریا مثل روزهای سپری شده عمر دور دست، مهموم، ملال انگیز و تا چشم کار میکرد منبسط بود.

کو آن رنگ های کبود ولعلی وآتشین و بنفش وزرد و عنابی که سراسر لبنان را رنگ آمیزی میکرد؟

این کوهستانی که دیروز هنگام غروب مظهر رنگهای بدیع بود، برجستگی وفرورفتگیهایش هزار گونه سایه روشن بوجود آورده و آنها

را از اشباح و تخیلات لبریز کرده بود ، اکنون در شنلی از مه تیره پوشیده شده ، بطور نیم دائره ، خاموش و بی‌نور کنار دریای نیم مرده ایستاده است.

در این کبودی لایتناهی وملال انگیز که‌مثل هموم‌ایام پیری‌تمام نشدنی بود نویدی تابید ، ظهور امید بخشی پید اشد ، شاید مانند همان ظهوری که برطور سینا دمیده وموسی را مدهوش کرد ...خیلی دور، در اقطار بعیدهٔ‌آسمان، در ماوراءآن کوههای منیع و عبوسی که سدرهای کهنسال در زیر بار قرون بخواب رفته‌اند تجلائی روی داد. سایه‌های‌غمناکی که کوهستان‌شرقی‌را احاطه کرده بود لحظه‌بلحظه کم شد.

گوئی چشمه‌ای از نور و امید فیضان ، و اشباح تیره بخار را بدریائی از رنگهای جاندار وبدیع مبدل میکرد ، بر دنیای فرسوده ، جوانی ونوید میافشاند ... یزدان بر اهریمن پیروز میشد.

هر لحظه سایه های مأیوسی که همه چیز را در خود پیچیده و خفه کرده بود رقیق‌تر شد . . . تا لحظه قطعی ، لحظه‌ای که‌کائنات دگر گون گرددفرارسید...ابروی‌خورشیدازقلل کوههای شرقی‌هویدا شد... این دیگر خورشید خسته و ملول غروب نبود ، نه هم خورشید سست وناتوان طلوع... یك کوره از آتش سپید، یك چشمه‌نورخندان، ملیونها تبسم ونگاه شوخ‌و متلالازهره را را در یك‌هلال ذوب کرده بودند...

دردم، از دامنه کوههای دور دست خاور تا هتلی که بر طبقه

چهارم آن ناظر این آفرینش بودم عمودی زرین ، صفحه‌ای از طلای سیال ، سفره پهناوری از زری متلألأ بر دریا کشیده شد . دریا روح گرفت، سراسر آبهای سربی رنگ مرده، مثل آسمان از لاژورد و نور لبریز شد، در فضای خاموش پرندگان گوناگون نمودار شدند، موج و نسیم وحرکت و کفهای پاك بدریا برگشتند.

ستایشی - ستایشی خاموشی که هیچگونه لفظ وهیچ نوع تعبیری نمیتوانست آنرا بیان کند واز عظمت وصداقت و درستی آن بکاهد- بر روحم مستولی شد. عبادت ونیایش‌های گوناگون گذشته درمقابل این وجد وجذبه خاموش جز ریا وجمود وحرکات کودکانه چیزی نبود.

کی میتوان ملامت کرد آنهائی را که خورشید را ستایش کرده واورا بر هر خداوندی که‌تا کنون بشر برای خود آفریده است‌ترجیح داده‌اند؟

این نور خندانی که در یك حاشیه نازك خورشید بدنیا تبسم میکند میشناسم .. کجا دیده‌ام، کجا... در افقهای دور ودور، دورتر از آنجائی که سهیل یمانی میتابد...

در یك لمحه - در یك لمحه فرار - قیافه زن بلند بالای جوانی در شب متلاطم وناپیدا کرانه خاطراتم درخشید، قیافه محبوب مادری که بر بستر طفل صحت یافته خود خم شده ، با چشمان پر از خنده ورضایت اورا نگاه میکند. اکنون میلیاردها از آن نگاه متبسم دراین حاشیه نازکی که از خورشید بر قله کوه نمایان شد ریخته‌اند...

آن مادر جوان مرد پسر کوچك اورا گذشت زمان ورنج روزکار

فرسوده و رنجور، ازسر زمین نور بکرانه های مدیترانه پرتاب کرده است. ولی خورشید گرم وجوان از لبنان بالاآمد بدریاو کوه، به‌شهر وهامون وبتمام‌کائنات حرکت وزندگانی‌داد...

سیزدهٔ امسال

. . . امسال سیزده مـا خوش گذشت ، بهتر از سیزده پارسال که باهم بوده وبادختران پاریسی به « ویل داوره » رفته ودر آنجا ناهارفاخرو گرانی صرف کردیم گذشت .

سیزده‌امسال‌رادرمیان یك‌دریای سبزه گذراندیم. چمن‌زیرپایمان مثل خاب‌قالیهای کرکی انبوه ، پرپشت ، بدون لك ، یك پارچه‌سبز تاچشم‌کارمیکرد سبز، همینطورمنبسط‌میشدتابآن درختان قوی‌هیکل گرمسیری میرسید که باشاخه‌های همیشه‌خرم ، شاخ وبر گهائی که خزان بآنها راه ندارد وباقامت بلند وبرازنده ، افق وباغهای دیگررا ازنظرما مستورمیکردند . . .

گلایول وسینه ره ، شب بو ، میخکهای پرپر و گلهای‌کاغذی ، روزهای رنگارنگ پشت گلی، چاهی،آتشین ، گلهای زنبق ولاله‌های متنوع‌واقلابیست گل‌دیگر که من نه‌یادم هست ونه اسم‌آنهارامیدانم این دریای سبزرا منقش کرده بود .

سیزده امسال برروی سه شاهزاده خانمی که ازاقطارمختلفه‌احلام سفر کرده بودند گذشت، یکی از آنهاازدیوارهای عالی قاپوی‌اصفهاق بیرون جسته‌بود . باهمان اندام‌نازك وموزن ومواج ، باهمان‌چشمان

کشیده ورؤیاانگیز، باهمان انحناهای هوس پرورپهلو و کمروسینه ، با همان سیل مویهای مشکی که صورت بدیع اورا احاطه کرده وزنرا، حقیقت زن را باتمام لطف وظرافت وافتادگی وسحرآن نشان میدهد. تفاوتی که این شاهزاده خانم با مینیاتورهای صفوی داشت این بود که بقلب اطمینان ، بفکر قوت و آزادی و بچشمان شخص نور وزندگانی میبخشید وهروقت برای گرفتن شاخه‌ای بهوامیجست ، یك لرزش ترس و نگرانی- نگرانی ازینکه این کمر باریك الان شکسته خواهد شد - برانسان مستولی می‌شد .

دومی ازجای دیگرآمده بود ، از کشوری که دخترهایش باچشم میخندند وبانگاه حرف میزنند وباتبسم عشق میپرورانند . گاهی برای لمعان و درخشندگی چشمان خود ، تمـام مینا و نور شفاف آبهای بوسفوررا بعاریه میگیرند. آیا انعکاس ماهتاب‌های چهارده‌را برچشمه سارهای زلال و شفاف دیده‌ای ؟ همان آب و رنگ ، همان طراوت و تازگی ، برصورت این ترك پاریسی جاری بود .

سومی ازدیارالف لیل بود، ازجنگلهای میتولوژی، آنجائیکه فقط احلام ورؤیا میتواند آنقدرحرارت وحیات درچشمها تعبیه کند. آفتابهای گرم و بلورین ومست کننده دامنه‌های البرزرا بعدازنزول برف نوشیده‌ای که مثل شرابهای لعلی و کهنه خلار گرمی ونشئه خاصی میدهد... ازخلال مژه‌های بر گشته این دخت پری ، دائم یك همچونور، نور گرم حیات بخش ، نورطلائی ونشئه آور ، یك چیزی که غیرازنگاه است، نگاهی که شبیه شعرحافظ ورؤیای جوانی است جاری بود .

سیزده امسال کجا بودیم ؟ دور ، خیلی دورتر از ایران ، آنجائی که درختان خزان ندارند و باسردی دی و بهمن هنوز آشنا نشده‌اند ، آنجائی که‌ازفرط طراوت ، از برگ درختان آب میچکدو گلهای آن آدم رادیوانه میکنند ،آنجائی که گل‌وسبزه فصل نمیشناسدویك بهار جاوید بر آنجا سایه افکنده است .

آفتاب سیزده غروب کرد ، این خواب شرین تمام شد ، باغ مسحور وجزیره « کالیپسو » ناپدید گشت‌وپرنسسها بعالم رؤیافرورفتند پریهای افسانه حقایق زندگانی را تحمل نمیکنند. در فضای روحم یك عطر ملایمی موج میزند

. . . .

اردیبهشت ۱۳۲۸

۱۵. پس از هشت سال

این قطعه زیبا از آثار چاپ نشده نویسندهٔ
توانا آقای «علی دشتی» است که درحدود بیست سال
پیش نوشته‌اند، و اکنون، خواننده‌ای از
خوانندگان با ذوق و علاقمند روشنفکر، آنرا
ازشیراز برای ما فرستاده‌اند.

روشنفکر ۳ دی ۱۳۳۳

گویا از قطعات ادبی است که تحت عنوان
«اوراق پراکنده» وغالباً بامضاء فاخته درشفق سرخ
منتشر میشده‌است.

پس از هشت سال گذارم بدان دره قشنك و با طراوت افتاد ـ همانجائی که برای آخرین دفعه از حرارت تهران بدانجا پناه برده بودیم.

زندگانی ما در مقابل حیات ابدی طبیعت چه حقیر و مسکین است!

آنوقت هنوز موی سفید در سر من دیده نمیشد، آنوقت او برای من حقیقت جمال وجوانی بود. من خیال میکردم تاعمر دارم اورادوست خواهم داشت!

وقتی او برودخانه میرفت آبهای پاك و روشن اندام زیبای او را جوانتر وبا طراوات میکردند، قطرات شفاف آب برآن سینه عاجفام از هر الماسی درخشانتر وپر لمعانتر بود؛ آنوقت تصور میکردم بیکی از «سیرن‌های میتولوژی» دست یافته، بچشم‌های پر نور اوخیره شده می‌خواستم ببینم آبهای رودخانه شفاف‌تر وبهتر میتواند نور آسمانها را منعکس کند یا چشمان او...

وقتی ماه بالامیآمد وپرتوخود را کریمانه براعماق دره می‌پاشید، می‌رفتیم بالا، روی کمرهای کوه، آنجائیکه صدای نعرۀ رودخانه مثل زمزمۀ پریان افسانه که از جنگلهای دور دست بگوش انسان برسد میشد. بر تخته سنگهائیکه از نور ماه مفروش بود می‌نشستیم.

او «ویلن» میزد و من این سایه روشن هائیکه ماهتاب ایجاد کرده و منظرهٔ دره را مرموزتر وشاعرانه‌تر ومانند موسیقی، خیالپرورتر ساخته بود نگریسته وخیال میکردم.

چه خیالهای لذیذ وتمام نشدنی...!

پس قلعه مثل هشت سال قبل بود، رودخانه همانطور نعره میزد. آبها مثل اطفال بیخیال و اندوه با فریاد شادمانی روی قلوه سنگ‌ها میدویدند.

آبشار بدون خستگی فریاد زده و آبهای کف‌آلود آن برروی‌هم میغلطید،... صخره‌هاوسنگهامثل همیشه موقرو بیصداسر جای‌خودنشسته بودند! نسیم‌همان شوخی‌ونجوای همیشگی‌رابابرگهای درختان‌داشت. آفتاب مثل همیشه دیر طلوع کرده وزود غروب میکرد.

ولی افسوس ... قلب‌من بیحرکت ومثل‌همان‌صخره‌ها بی‌احساس وبی‌جهش بود، روحم خسته و مأیوس ، این همهمهٔ نشاط‌آمیز اطفال طبیعت در من بی‌اثر... برروحم یك سکوت و جمود موحشی تاریکی میریخت. آن کسیکه اورا دوست میداشتم وطبیعت را روح ومعنویت میداد دیگروجود نداشت، آن نوری که فضای‌هستی مراروشن‌میکرد خاموش شده بود.

چه شدندآن روزهای سعادتمند،آنروزهائیکه همه چیز جلوه و روح داشت،آنروزهای تابستانی که‌آفتاب می‌تابید اما گرم نبود، باد میوزید اما بقدری‌بود که‌موهای‌سیاه‌اورا برروی‌پیشانی‌مرمریش‌پریشان کند،آن روزهائیکه‌روی تخته‌سنگهای پس‌قلعه بی‌خیال می‌افتادیم؟

ضجهٔ آبشار از دور ، از دویست سیصد قدمی مثل سرود خوابی گوش را نوازش میداد. غبار الماس مانندی که دور آبشار هاله زده بود در زیر تابش آفتاب قوس و قزح کوچکی میافرید ، رایحهٔ پودنهٔ وکلپر و گیاههای خود روی کوهستانی فضا را پر میکرد.

سر او برای گرفتن ویلن بطرف شانه چپ کج شده، آرشه‌روی سینه‌نیم بازاومیرقصید...

آدم نمیدانست کـه چشمان رؤیا پرور او برسیمهای ویلن اندوه میپاشد یا موسیقی محزون برآن چشمها پرتو ملال و خستگی. گاهی آهسته میخواند وزمزمهٔ آرام اومثل‌صدای‌فاخته هموم‌نامعلومی در اعماق روحم بیدار میکرد.

اوه! چقدر حیف بود که این دست و ساعد در زیر خاك بپوسد و آن چشمان پرازنور از خاك سیاه لحد پرشود.

بیائید گریه کنیم، گـریه کـنیم بر آن کسیکه دیروز باآبشار مینالید، با ترانه مرغان همآهنگی داشت وامروز خاموش وبی‌صدادر بطون تاریك گذشته ناپدید گشته ... برآن کسیکـه دیروز بر روی سبزه‌ها میدوید، با گلها معاشقه میکرد، ستارگان تا نیمه‌های شب با چشمان او صحبت میکـردند و امروز ساکن و بیحرکت در اعماق ظلمت زده خاك‌برای همیشه‌خوابیده‌است.

برآن کسیکه دیروز بر فرق بهار نشسته و نشاط و جوانی را در اطراف خودپرا کنده میکرد وامروزقبراودر زیربرگهای زرد خزان مستور شده است. گریه کنیم برآن دختر جوانیکه مانند ستاره‌زهره

بر پیشانی شبها میدرخشید و اکنون فقط بر روی قبر او است که موکب با حشمت وعظمت شبهای تاریك عبور میکنند.

گریه کنیم بر آن تبسمی که از چهرهٔ حیات محو شده و مانند قطره اشك بزیر خاکها فرورفته است.

گریه کنیم بر آن قبر تك و تنهائیکه فقط فلق ها بر روی آن تبسم میکنند وابرها گریه!

ترجمه‌ها

۱. تخیلات نجومی

چهار جلد کتاب باسم «حیات ادبی» از «آناتول فرانس» باقی مانده است که مجموعهٔ مقالات انتقادیه این متفکر بزرگ قرن گذشته می‌باشد. لازم بگفتن نیست که این مجموعهٔ نفیس (بررغم آنکه مقالاتی بیش نبوده است که بمناسبت نشر کتابهای جدید نیم‌قرن قبل نگاشته شده است) مثل تمام آثار گرانبهائی که از آن نویسندهٔ زبردست مانده‌است ، پر از فکر وتصور وظرافت، حسن‌تعبیر وسلاست انشاء وفصاحت بیان میباشد .

ستاره‌شناس مشهور «کامیل فلاماریون» کتاب دارد بنام «اورانی» . دیروز بمقاله‌ای برخوردم که استاد بزرگ بمناسبت نشر این کتاب ، فلاماریون را انتقاد میکند . ولی این انتقاد باچنان تأدب وظرافت طبع وخوش‌ذوقی انجام یافته است که انسان خیال میکند شعرصوفیانه قشنگی مثل غزل حافظ میخواند . من وقتی آنرا میخواندم ؛ باین‌خیال افتادم که آنرا بعنوان یك نمونه کامل وزیبائی ازحسن انتقاد ترجمه کرده، بخوانندگان مجلهٔ «ایران‌امروز» تقدیم نمایم واعتراف‌میکنم که نتوانسته‌ام دهٔیك آن فصاحت وظرافت وجذابیتی را که ازخامهٔ استاد بزرگ جاری شده‌است اینجا نشان بدهم .

علی دشتی ـ (مجله ایران امروز) ۱۳۱۹

کامیل فلاماریون خود را وقف ستاره شناسی کرده است . چون هم مرد دانشمند و هم قوهٔ تصور و تخیل ایشان قوی و مدتهاست که مشغول تأمل و مطالعات ریاضی میباشند ، مثل اینست که برای این ساخته شده‌اند که مسائل علمی راعوام فهم ودردسترس همه قراردهند. آقای فلارماریون ، با روح لبریز ازشوق و جذبه خود ، برای‌جلب توجه‌مردم باوضاع آسمانها، ازهیچگونه صحنه‌سازی وافسانه پردازی رو گردان نیستند تا افلاك رادرنظرمردم ، زیبا ، عجیب ، افسانه آمیز وجذاب جلوه دهند .

در کتابی که نام متین ترین ارباب انواع را بآن داده است (۱) فلسفه ونجوم طوری باهم‌مخلوط شده‌است که میتوان آنرا یکنوع‌شعر علمی‌نامید . شاید من بخطانباشم اگر بگویم علم وستاره شناسی‌آقای فلاماریون بیشتر ازفلسفه‌شان قابل‌اعتماد میباشد واین باعث‌تأسف‌است زیرا فلسفه‌ایشان که یك زندگانی‌جاوید وپر ازخوشی بمانویدمیدهد فلسفهٔای خوش‌آیند ومطبوع وجذاب است .

برحسب تصورات فلسفی ایشان ، روح ماپس ازمرگ از ستاره‌ای بستاره‌ای پرواز کرده والی غیرالنهایه لذت دوست داشتن ودانستن را

۱ـ مقصود کتاب اورانی فلاماریون است که باسم رب‌النوع نجوم و فلك موسوم میباشد .

خواهد چشید . برای ما پروانه‌های متفکر آنقدر ضعف و نادانی باقی
میماند که نیروی مهروحس کنجکاوی درما معدوم نشود . قوهٔ تأثر و
انفعال ماخیلی‌قوی خواهد شد ولی‌نه برای درك آلام ، بلکه فقط برای
درك لذایذ . باید اعتراف کرد که زندگانی ابدی آینده را نمیشود
بهتر ازاین تصویر کرد .

چندسال قبل ، برای عیادت پیرزنی نودساله ازخویشان خود که
در حال احتضاربود به «نرماندی» رفتم . این زن ازراه ناچاری وچون
کارلازمتر وبهتری نداشت، میخواست (بقول کنتس«پ») برود به‌بیند
خداوند تبارك وتعالی ازاصرار باینکه مردم اورا بشناسند چه صرفه‌ای
برده است . بربالین این محتضر، با خواهرتارك دنیائی مواجه و آشنا
شدم که شاید ساده ترین و بی‌آزار ترین و ملایم ترین مخلوق جهان
بشمار میرفت .

چون‌چندین‌مرتبه مرادرحال خواندن‌یانوشتن‌دیده‌بود ، پنداشت
من یکی از علما هستم و طبعاً چون خود او مؤمن و مقدس بود ،
دلش به بدبختی من سوخته وحتی‌ازنشان دادن علایم یك نحوترحمی
که عاقل‌بسفیه یارشید بصغیردارد مضایقه نکرد . یکروزازمن‌پرسید
که در کتاب بزرگی که دردست‌داشتم چه جستجو میکنم ؟

گفتم « خواهر مقدس ، دراین کتاب تاریخ بشر اولیه را که در
عصرماموت وخرسهای بزرك زندگی میکردند مطالعه میکنم»

وراستی هم درآن تاریخ من تخیلات وتصورات خود را باین‌الواح
سنگی وچوبی مستوراز اشکال حیوانات که ازدوره‌های قدیم بیادگار

مانده بود نوازش میدادم .

خواهر تارك دنیا که با اندام کوچك و ظریف خود مقابل من ایستاده ودستهای خودرادر آستین لباس خویش مخفی کرده ، هم مهربانی وافتادگی وهم یك‌دندگی وایمان ازقیافهٔ آن ساطع بود، تبسمی کرده و گفت « پس معلوم میشود شما امید ورود بملکوت خداوندیرا ندارید، ورنه لزوم نداشت انسان دراین دنیا بخودزحمت درس و بحث مطالبی که درآن دنیابدون هیچ زحمتی براو کشف خواهدشد بدهد ؛ امامن، منتظرخواهم شد که خداوند دریك طرفة‌العین ، خیلی بهتراز کتابهای شما ، کلیهٔ معلومات بشری را بمن الهام کند .

این خواهرمقدس هیچ متوجهٔ این نکته دقیق نشده بود که این پیش‌آمد خوبی نیست ؛ زیراا گر ما برتمام اسرار و مکنونات جهان واقف شویم وبرای ما دیگر مجهولی باقی نماند، دچارضجر وملال و خستگی غیرقابل چاره‌ای خواهیم شد . آقای فلاماریون خیلی بهتر ازخواهرتارك دنیاغریزهٔ کنجکاو وطبع متجسس مارامراعات نموده‌اند. ایشان برای اینکـه مشغولیاتی برای اوقات نامتناهی ما تهیه کرده باشند، مارابتماشای نامتناهی‌نوید میدهند . بهشت‌درنظراین دانشمند ستاره شناس یك رصد خانهٔ غیر قابل انهدامی است کـه بطور شگفت انگیز بادوات کامل علمی‌مجهزاست .

تصورات فلاماریون خیلی بیشتراز الهام و کشف‌الحجب خواهر مقدس تارك دنیا جذاب وفریبنده‌است . بنا برعقیدهٔ آقای فلاماریون مایکمرتبه بی‌نیاز و عالم بتمام سرائرعالم وجود نخواهیم شد ، یعنی

پیوسته هم مشتهیات و هم مجهولاتی برای ما میماند که لذت رسیدن بآرزو و کشف مجهول از بین نرود. بعبارت اخری از دو ملکه، یا دو نعمت آرزو و نادانی که درسایهٔ آنها زندگانی قابل تحمل است، محروم نخواهیم شد.

اما باز وقتی خوب فکر میکنم، یکنوع ریبه‌ای بروحم رخنه کرده و مشکوك میشوم که این مسافرت و گردش آسمانی آن نتایج منتظره رابدهد این شبههٔ من متأسفانه چندان هم بی‌اساس نیست. ماالان هم که بشریم، بخوبی میدانیم ستاره چیست، زیرا خودمان بر سطح یکی‌ازسیارات زندگانی میکنیم. از آسمانهم چندان بی‌اطلاع نیستیم، زیرا بقدرقوه وتاآن اندازه‌ای که ممکن‌است‌انسان درآسمان سیر کند، ما درآسمان مشغول گردشیم. این دنیائی که ما در آن زندگانی میکنیم وبطورحتم شبیه سایرعوالم است، قبلامرا از سایر دنیاها وسایر کواکب وعوالم بیزارمی کند.

عالم هستی، مطابق آنچه علم بما معرفی میکند، بحد خسته کننده‌ای متحدالشکل ویکنواخت است. هریك ازثوابت تودهٔ آتش وهریك ازسیارات گلولهٔ گلی بیش نیست. درتمام این اجسام‌آسمانی که باطمطراق شهاب ثاقب بزمین مامیافتد هیچگونه جسم یاعنصری که در کرهٔ زمین نباشد نیست. تحلیل وتجزیه طیفی‌مدلل میکند که کیفیت ترکیب تمام عوالم یکی است. همه‌جا اکسیژن و هیدروژن زر و سیم، جیوه وآهن، مانیزیوم و کاربون است. وقتی انسان بداند هیدروژن‌وکاربون کرهٔ خاك چه‌آثاروخواصی‌ازخود بجای گذاشته‌اند،

دیگر ابداً رغبت نمیکند برود خواص آنهارا در سایر کرات مشاهده کند . اکتشافات وحقایق علم هیئت این شبهه و بدبینی را مرتفع نساخته سهل است ، مارا دراین عقیده کاملا راسخ می کند که درعرصهٔ پهناور وجود ، مرگ والم یك قاعدهٔ جاری وعمومی است .

یگانه فرزند زمین ما (کرهٔ ماه) امروز جسد بیروحی بیش نیست که هیکل خشك و منجمد وپرازشکاف وی بزودی از هم متلاشی و هباءً منثورا درفضای نامتناهی محوو ناپدید خواهدشد. درخواهران زمین یعنی مریخ ، عطارد ، زهره ، که احتمال میدهند هنوز حیات وفکر باشد ، بحدی سختی موجود است که آنها را غیرقابل سکونت ساخته است : بهترین دلیل من انحراف محوری این سیارات است در گردش بدور آفتاب . همین انحراف مختصر ، ساکنین بدبخت آنها را دچار تناوب گرما وسرمای شدید نموده که گاهی بدترازما ازحرارت کباب و گاهی ازسرما منجمد شوند . وقطعاً مثل ما ازخود می پرسند کدام روح شریر یاشیطان شوخ چشمی مهدزندگانی آنهارا اینطور مورب و منحرف میان فضا رها کرده است تازندگانی را برساکنینش چنین سخت وپر مشقت نماید ؟

یکقدم دیگر درفضای لایتنائی برداریم ، بیك کرهٔ بسیار بزرگی مصادف می شویم که هزار تکه شده و یك قطعه آن که درمدار مریخ واقع شده است هر دقیقه آنرا بخطر سقوط خود وازهم پاشاندن تهدید میکند. تکه‌خرده‌های این ستارهٔ وحشتناك در چندین میلیون فرسنگ پراکنده است . بعضی می گویند این تکه

پاره ستارهٔ خاصی نیست بلکه مواد متفرقه‌ایست که بواسطه تأثیر جاذبهٔ توانا و مسلط مشتری نتوانسته‌اند بهم متصل شده و یك کره تشکیل دهند. باز دراین صورت‌هم نمیتوان منکر شد که اینهم یکنوع مصیبت و بدبختی‌است.

تازه وقتی ازدائره حقیرو کوچك منظومهٔ شمسی خود پای فراتر گذاشته، بعرصهٔ پهناور ثوابت بزرگ درآئیم، جز تعاقب مرك وحیات چه می‌بینیم؟ دائماً ستاره‌ای پای بعرصه وجود گذاشته و دائماً ستارهٔ دیگر خاموش و معدوم میشود. در دورهٔ جوانی خود، سفید و تابنده مانند شعرای یمانی، پس از آن مثل خورشید ما زرد شده و رفته رفته مایل بسرخی گشته و قبل از انطفاء کامل سرخ تیره وظلمانی میشوند وعیناً مثل شمعی، پس‌ازمختصر ارتعاش ولرزشی خاموش می‌شوند. همهٔ این موجودات جوان وپیرومحتضر بدون‌وقفه میدوند، بتعبیردیگرچیزی نمیرود وچیزی بدنیانمی‌آید وعالم وجود تحلیل وترکیبی بیش نیست. موجودات تغییرشکل داده وازحالی به حالی میروند، یعنی تمام درحال تغییر وتبدیلند. ماهم بدبختانه تابع این ناموس سرمدی و لایتخلف هستیم و ابداً آسودگی و سکونی نداریم.

درهرنقطه‌ای ازفضای لایتناهی افتاده باشیم، مرده یا زنده، روح یا جسد، افکار جاوید یا جوهرهٔ عالی، هرچه باشیم فارغ و آسوده نیستیم! چه ازهم متلاشی شده، وچه زنده وشاعربوجود خودباشیم، عمل تناسخ یاتغییر وتبدیل ابدی ودائمی را انجام میدهیم.

آقای فلاماریون مرا خواهند بخشید اگر بگویم من معتقد نیستم که باین زودی‌ها بتوانم مانند سیاحان کنجکاو سفری به ستارهٔ درخشان شعری که میگویند یك میلیون دفعه ازخورشید ما بزرگتر است بکنم.

من خیال میکنم مقدرات ماکاملا بمقدرات کرهٔ زمین بسته و تا این کره هست ما جزو متعلقات آن بوده واز آن جدانخواهیم شد، ما جزء آن هستیم و در این فعالیت و حرکت ابدی که دارد ما نیز شریکیم.

از اینکه «لوتر» آرزو میکرد جای مردگان باشد زیرا خیال میکرد آنها مردمان آسوده و راحتی هستند، معلوم میشود ایشان فیزیك‌دان خوبی نبودند، ورنه می‌دانستند مردگان هم بیکار نیستند سهل است، خیلی وظایف دارند که انجام دهند. آنها زندگانی را تهیه وتدارك می‌بینند.

خورشید با تمام موکب خود بطرف الجاثی (۱) میرود و تاچند میلیارد قرن دیگر بآنجا خواهد رسید. البته خورشید در وسط راه خاموش خواهد شد وماهم باآن خواهیم مرد، ولی همهٔ ما منظومهٔ شمسی، موادی خواهیم بود که برای بنای یك دنیای دیگری، که شاید بهتراز این دنیائی که‌ما در آن زندگانی کردیم باشد، بکارخواهیم خورد. ولی‌درهرصورت این دنیای دیگرهم دوام نخواهد کرد، زیرا موجود شدن یعنی مردن، حیات یعنی حرکت، مرگ یعنی تغییر

۱ - یکی از اشکال آسمانی است که بفرانسه آنرا «هرکول» و بعربی الجاثی علی‌ـ رکبته مینامند.

شکل ودرهرحال غیرازحرکت وجریان چیزی نیست . ما بطور ابدی وبدون خستگی مشغول تجدیدآفرینش هستیم وخوشبختانه نه‌ازحیث زمان‌ونه ازحیث‌مکان‌درمضیقه‌نیستیم : ماهنوزفلان‌ستاره‌ای‌را که الان ده‌هزارسال است که خاموش‌شده است می‌بینیم ، زیرا نورش درسیر و قطع مسافت بوده وتازه بمامیرسد .

حقیقتاً انسان گیج و خسته می‌شود وقتی بعدم تناهی ابعاد فکر کرده و این مسافتهای گیج کنندهٔ آسمانی را از وهم و خیال خود می گذراند ، ولی‌هروقت عظمت و لایتناهی آسمان را با نظر ستایش مینگریم ، نباید کوچکی خودرا فراموش کنیم ، زیرا عظمت کیهان متوقف براین‌حقارت و کوچکی میباشد و گرنه دنیا نه‌بزرك است ونه کوچك . چه اگراین کیهان اعظم بکوچکی‌یك سرسنجاق‌هم‌برسد، ممکن نیست مابتوانیم آنرا احساس کنیم .

مبنی بر این تصور و نظر ، وچون هر گونه‌فکر و تصوری نسبت بزمان متوقف برتصورمکان است ، اگرخورشید وتمام ثوابت کهکشان و«نبلوزها» مانندآتش سیگاری خاموش وخاکسترشود ، درکارو وقت، درخوشی ورنج نسلهای بیشمار زندگان کرات تابعهٔ این‌ثوابت ، حتی یك ثانیه هم تفاوتی‌پیدانمیشود . نه‌زمانی‌وجود داردونه فضای‌لایتناهی. حتی ماده هم‌نیست . ماچون‌آنهارا نمیدانیم چیست ، باین‌اسم‌مینامیم. اینها سدها وموانعی‌هستند که حواس مابدانها خورده ودرهم شکسته می‌شود . ما یك حقیقتی بیشتر نمیشناسیم وآن فکراست . این فکر است که دنیارا آفریده ، اگر او شعرای یمانی را نسنجیده و اینطور

نامیده بود ، شعرای یمانی برای ماموجود نبود .

با وجود اینها ، مجهولات حل نشدنی از هرسو مارا احاطه کرده است. از دوقرن باینطرف برحجم وشمارهٔ این مجهولات بطوروحشتناکی افزوده شده‌است . علم هیئت وفیزیك ازحقیقت موضوعی و ثابت اشیاء چیزی برما کشف نکرده است ولی تصورات وتوهمات ، بلکه بعبارت اخری روح ما را خیلی تغییر داده است . از این حیث چنان انقلابی درافکار وعقایدانسان ایجاد کرده‌است که دیگرممکن نیست معتقدات سابق دست نخورده وبحال خود باقی بماند .

دیگراثری ازتخیلات ورؤیاهای‌شیرین پدران ماباقی‌نمانده‌است: مردمان قرون وسطی مانند « سنت توماس داکن » آسمان را مانند دستگاه ساعت بسیار بزرگی تصویر میکردند . بعقیدهٔ آنها فقط یك صفحه نیلگون منقش از گل میخهای طلائی مابین مردم و ملکوت خداوندی فاصله است . جهنم وبهشت وبرزخ و زمین تمام دنیای آنها را تشکیل میداد . زمین مرکز کائنات واطراف آن اول عناصر و پس از آن افلاك هفتگانه سیارات، پس از آن فلك اطلس یا فلك ثوابت و آسمان نهم یافلك‌الافلاك دیگرمنتهاالیه عالم وجودبود . درقرن ۱۶ قبل از« کوپرنیك» وحتی درقرن هفدهم نیزمردم دنیا را اینطورتصویر می کردند. فکر کنید که «پاسکال» مردبدون اینکه‌از کشف « گالیله» وانقلابی که در علم هیئت پیدا شده بود اطلاعی داشته باشد .

علم هیئت جدید پیداشد . تمام معتقدات ثابت و مسلم گذشته در هم فروریخته و کره زمین ، یعنی‌مرکز کائنات که تمام افلاك بدور آن

حرکت میکردند ، مانند پر کاه بی‌قدر وقابلیتی بمیان فضا رها شد . و دیگر کسی بدواعتنا نمیکند ومی‌توان این قضیه را بزرگترین حوادث و انقلاب تاریخ فکر بشری دانست . این حادثه باین عظمت تقریباً درمقابل چشم ما انجام شد و هنوز ما نمیتوانیم نتایج و عواقب آنرا حدس بزنیم .

من وقتی طفل بودم کشیشی‌را می‌شناختم باسم «ماتالن» که آخرین مدافع علم‌هیئت قدیم بشمارمیرفت . این کشیش هندسه‌خوب‌میدانست و کتابی نوشته‌بود که باارقام درآنجا ثابت کرده بود زمین ثابت است وتمام ستارگان بدوراو میچرخند و خورشید ازدوبرابر حجم‌ظاهری خود بزرگترنیست . وقتی‌این کتاب در ۱۸۴۰ بچاب‌رسید «آبه‌ماتالن» ازطرف روحانیون مافوق خود مورد بیمهری قرار گرفته وحتی چون اصرار دراثبات عقیده خود میکرد ، او را از کلیسا وحوزه روحانیون طرد کردند. من‌وقتی بااوآشناشدم خیلی پیروفقیرشده ، ولی‌همینطور با ایمان وخیلی‌متألم ومتعجب بود ونمیتوانست بفهمد که چرا کلیسا اورا برای مخالفت باعقاید گالیله طرد کرده‌است ، در صورتیکه همین کلیسا برای همان‌عقاید گالیله‌را محکوم ومطرود وملعون کرده‌بود .

آیا مطمئن هستید که همان وجودی که این دنیا را آفریده است جهان دیگر را اداره میکند ؟ در اینصورت برای من دیگر مجهولی باقی نمیماند ، زیرا میدانم اوضاع عالم دیگر ازچه قرار است . آنچه دراین دوره رنج دیدم ، برای اینکه آرزوی دنیای دیگر و از سر گرفتن زندگانی را نکنم کافی است.

*

این عقیده « آناتول فرانس » این شعر صائب را بخاطر انسان میآورد :

مرا بروز قیامت غمی که هست اینست
که روی مردم عالم دوباره باید دید

با وجود تمام اینها این نویسنده بزرگ از مرگ خیلی میترسید و زندگانی را خیلی دوست میداشت و شاید همین خیال مرگ ، زندگانی ویرا اینقدر تلخ و او را اینقدر بزندگی بدبین ساخته بود .

انسان هرقدرحکیم ودانا باشد ، ممکن نیست در دوره جوانی حرفهائی نزده وباکارهائی نکرده باشد که بعدها ازتذکر آنها شرمنده نشود . این طبیعی است که انسان باید تمام مراحل آزمایشی را بگذراند تا بمرحله حکمت و رشد عقلی برسد، بایدازتمام دائره‌های سبکی بگذرد تا پخته‌شود. آنهائی که‌از کوچکی مربی حکیمی داشته‌اند که آنها را پیوسته درراه صحیح عقل ومتانت برده باشد، هیچوقت بمرحله کمال نمیرسند . باید با تجربه وارتکاب خطا بمرحله‌حکمت و پختگی رسید . همان ادوارنامطبوع وکارغیر موزونی که درایام گذشته کرده‌ایم ، دلیل براین است که زندگی کرده ودرمیدان عمل وتجربه بطرف کمالرفته‌ایم .

مارسل پروست

بازهم بهارآمد ! چیزی بیمعنی‌تروغم‌انگیزترازاین اصرارطبیعت درتولید یعنی ایجاد کردن موجودات جدیدی ازآثارومواریث مردگان نیست . زندگی و حیات را غیرازیك نوع گندیدگی ، کفك زدن محنت‌آمیزدائمی برسطح کره‌چه میتوان نامید ؟

آناتول فرانس

هر چه هوش و ادراك ما قویتر باشد ، تعین و مزایای اشخاص را بهتر تشخیص میدهیم . مردمان عادی همه مردم را مثل هم فرض میکنند و چندان امتیازی میان آنها قائل نیستند .

پروست

۲ . گیس

از داستانهای کوتاه نویسنده معروف فرانسه گی‌دوموپاسان ترجمه و درسالهای سه یا چهار شفق سرخ منتشر شده است .

دیوارهای اطاق ازهر گونه زینتی عاری بود واز پنجره آهنین آن که بیش از یکمتر از کف اطاق ارتفاع داشت ، نورضعیف و شومی بر دیوارهای شکسته وناتمیز آن میتابید .

دیوانه برروی دوشك کاه نشسته ، باچشمان بی حرکت وفاقد حیات بمانگاه میکرد. خیلی لاغر ونحیف، گوشتهای صورتش ریخته وچشمان گودافتاده بود . انسان خیال میکرد از آن بدبختانی است که درمدت چند ماه موی سرش سفیدشده است . لباس وسیع ونازك اوبراستخوانهای سینه واندام نحیفش درحرکت بود . معلوم بود که یك فکر، یك فکر بی رحم وقسی ، زندگانی او را درهم شکسته و آنرا در زیر پره های بی پروای خود انداخته است ، یك فکر خونخواری که خون او را تا آخرین قطره مکیده وچراغ عمرش راخاموش کرده است .

چه سرعمیق وهولناکی دروجود این شخص مستتراست که اورا بازیچه یك خیال نموده ، اوراهم شایسته شفقت وهم موجب ترس وبیم ساخته است ؟ این چه خیال شومی است که در پیشانی پر از چین و نحیف او درحرکت است ؟

طبیبش میگفت : « این بدبخت بحرانهای مهیب و حمله های خوفناکی دارد . مرضش خیلی غریب است . یادداشتهائی نوشته است که خواندن آن مارا برطرز جنون اومطلع میسازد . اگرمیل داشته

باشی این یادداشتهارا بخوانی ، نزد من است. » پشت سرطبیب افتاده ، باطاق تحریرش رفتم . آنجا یاد داشتهای این موجود بدبخت را بمن داد و گفت: «اول اینها را بخوان وبعد عقیده خود را بگو .»

این است آن یادداشت‌ها :

« تا سن سی و دو ، عمرم در آرامی وآسایش گذشت. سر پنجه آتشین عشق بقلبم نرسید . زندگانی در نظر من خیلی زیبا و شیرین بود. متمول بودم ... زندگانی چقدر شیرین ولذیذ است! هرروزصبح که سر ازخواب برمیداشتم، خود را درمیان سعادت وخوشی غوطه‌ور میدیدم . روزها را بهر کاری کـه میل داشتم میگذرانیدم و هرشب را با کمال رضایت واطمینان بخواب میرفتم، اطمینان بفردای قشنگ و آرام و مأمون از حوادث ناگوار .

« معشوقه های زیادی داشتم که باوجود آنها وبواسطه دسترسی بدانهـا هیچ مبتلا بخفقان قلب و تـألم روح نشدم . عشق مرا در هم نشکست. چقدر زندگانی بااین‌طرز وبااین فراغت‌وآسودگی شیرین است! اما شیرین‌تر ازاین‌زندگانی، عشق‌است ولی عشق قسی‌وبیرحم است . هر کس‌عاشق‌نشده ، بسعادت نرسیده است ، زیرا عشق سعادت است، اما کمتر شخصی مثل‌من سعادت ولذائذ عشق‌را فهمیده است... آری، عشق بمن دست داد، اما از یك‌راه عجیب.

« گفتم من‌متمول بودم و عشق‌مفرطی داشتم بمبل و اثاث قدیمه، بلکه بهرچیز کهنه و کلیه آثار عتیقه. مدتها فکرمیکردم بدستهائی کـه این اشیاء را ساخته و چشمهائی کـه باتحسین و تمجید بر آن

نگریسته و قلبهائی که آنها را دوست داشته است. ساعتهای متوالی در مقابل یك ساعت ساخت قدیم می‌ایستادم و باعشق وجذبه‌مخصوصی آنرانگاه میکردم. ساعت طلای کوچکی که‌اکنون‌هم مانند روزاول کار میکند، مثل اینستکه امروز از زیر دست استاد بیرون آمده و بدست آن خانمی که هوس داشتن یك‌همچو زینت نفیسی داشته‌است رسیده، هنوزحیات وزندگانی‌آن متوقف‌نشده، چون‌روزاول تیك‌تیك های متوالی و موزون آن شنیده میشود.

« آیا این ساعت مال چه کسی بوده؟ برروی سینه و میان چین لباس معطر کدام زنی جای داشته و باضربان قلب او هماهنگی کرده است؟ آیا چه چشمهائی بر صفحهٔ این ساعت خیره شده و با کمال بیقراری منتظر رسیدن آنوقت... آن وقت عزیز و محبوب، وقت مقدس و پر از هیجان، وقت عشق و دیوانگی بوده است؟

« چقدر دلم میخواهد به‌بینم یا بشناسم آن زنی را که این حلیه نفیس و زیبا را انتخاب کرده بود. قطعاً او مرده است. اما چکنم من زنهای مرده را دوست میدارم، من از دور دوست میدارم تمام آن زنهائی که دوست داشته اند و زندگانی آنها بشکوفه عشق مزین بوده است. قصه‌ها و داستانهای عشق زمان گذشته قلب مرا مملو از تأسف و تألم میکند. چرا آن وجاهتها وزیبائیها وآن تبسمها و آن آمال باقی نمیماند و ابدی نیست؟

« چه‌شبهای‌سیاهی راباگریه گذرانیده‌ام. گریه کرده‌ام برزنهای مرده وخاك شده. آن زنهای‌قشنگ وخونگرمی که بازوهای‌زیبایشان

برای در آغوش کشیدن و لبهایشان برای بوسه بازبود. بوسه یك چیز ازلی وفناناپذیر است که از لبی بلبی و از زمانی بزمانی منتقل میشود. مرد آنرا می‌چیند و میبخشد و میبرد.

« باین شکل من مفتون گذشته و ادوار ماضیه بودم و از حاضر میترسیدم، برای اینکه ماوراء حاضر آینده است و مرگ در آینده منتظر ماست. برتمام گذشته متأسف بودم و برهمه مردگان گریه میکردم. چقدر دلم میخواست گردش روزگار وحرکت بی‌وقفهٔ زمان را نگاه میداشتم. اما افسوس ساعتها پشت سر هم میروند وهر کدام یکقسمت ازروح وهستی مرا باخود برده ودرصحرای تاریك‌وناپیدای عدم گم میشوند. هیهات! من دیگر بدنیا برنخواهم گشت. الوداع ساعات و دقایق دیروز، من شما را دوست میدارم.

« اما برحال من متأسف نباشید، من بسهم خودرسیده‌ام، آنکس را که منتظر بودم یافتم و بااو شیرین‌ترین دقایق خوشی و سعادت را گذرانده‌ام ... چطور؟

« روزی در یکی از خیابانهای پاریس میگذشتم، صبح روشن و درخشنده‌ای بود، آفتاب میخندید، روح من راضی و خشنود بود و قدمهای من مثل بالهای سعادت مرا آرام وآسوده میبردند. بمغازه‌ها و دکه‌های عتیقه بیهوده مثل اشخاص بیکار و وقت گذران سر زده و محتویات آنها را تماشا میکردم. در یکی از دکانهای عتیقه فروشی، یکمرتبه چشمم مصادف شد با قفسه نفیسی ساخت ایتالی که تاریخ آن قرن هفدهم حدس زده میشد. خیلی قشنگ و در نهایت نازك

کاری واتقان ساخته شده‌بود وهمچو بنظرم رسید که بایدکارصنعتگر مشهور ونیزی «ویتللی» باشد. اهمیت نداده و رفتم.

« میل و رغبت چیز عجیبی است . شما چیزی را نگاه میکنید ، بعداز اندك مدتی درخود رغبت شدیدی نسبت بآن احساس می کنید. قدری که گذشت، این‌میل مبدل بجذبه میشود، رفته‌رفته مثل صورت یك‌زن قشنگ بقلب شما رخنه پیدا کرده و بر وجود شما مستولی میشود. از رنگ و ساخت و زیبائی آن خوشتان‌آمده، ابتدا با کمال آرامی و سکون باو میل میکنید ، کم کم این میل زیاد شده و رفته رفته مبدل بطوفان عشق و آرزو میشود و در این صورت قوهٔ مقاومت از شما سلب شده و فروشنده از نگاههای ملتهب شما شدت عشق و علاقه شما را درك میکنند.

« منهم بالاخره آن قطعه نفیس را خریده، دادم بردند خانه ودر اطاق خواب خود گذاشتم .

« من خیلی متأسفم بر حال کسانیکه لذتّ عتیقه دوستی و عشق بآثار کهنه را نچشیده‌اند.

« این جماعت وقتی بیکی از آثار عتیقه دسترسی پیدا میکنند طوری بآن نگاه وآنرا دستمالی وزیروزبر میکنند که انگار باجسم زنده‌ای سر و کار دارند . میروند و برمیگردند بآن نگاه میکنند، وقتی راه میروند بیادآن هستند، وقتی درمجالس بارفقای‌خود هستند، از فکر آن خارج نمیشوند ، وقتی بمنزل برمیگردند، قبل از اینکه کلاه خودرا بردارند یادستکش خودرا دربیاورند، مستقیماً میروند و

آن قطعه نفیس را تماشا میکنند.

« منهم حقیقتاً هشت روز تمام سر گرم‌ستایش این قطعه نفیس بودم. ساعتهای طولانی در برابر آن ایستاده تماشامیکردم، خانه‌ها و کشوهای آنرا باز میکردم، لذت مخفی ومرموزی را که تصاحب آن ایجاد کرده‌بود چشیده ومضمضه میکردم.

« در یکی از شبها که آنرا در برابر خود گذاشته، بساخت و استحکام ومتانت ودقت آن بانظر عشق‌وجذبه نگاه میکردم، یك‌خانه مخفی درآن بنظرم رسید. قلبم بخفقان افتاد. تمام آن شب رادر پیدا کردن راه گشودن آن گذرانیدم.

« فردای آنشب «لم» آنرایافته وخانه مخفی آنرا گشودم. درمنتها الیه کف آن، روی مخمل سیاه، گیسوان زنی را دیدم.

« آری، گیسوان بور زنی که معلوم بود از بیخ چیده شده و یك نخ گلابتون دور آن پیچیده بودند. مات‌ومتحیر درمقابل‌آن ایستادم. نکهت خفیفی از آن استشمام میشد. رایحه معطری که سالها برآن گذشته و کهنه شده بود، مثل این بود که خود رائحه از بین رفته، فقط روح آن در میان گیسوان باقی مانده است. باتوجه و دقت مخصوصی آنرا از پناهگاه خود بیرون آوردم، از دست من تانزدیك زمین جاری شد. مثل یك آبشار طلای سبك و براق و نرم، یا دنباله یکی ازذوذنبهای آسمان. یك هیجان وتأثر شدید برمن مستولی‌شد. از خود میپرسیدم: این چیست؟ چطور و کی این موی‌را اینجا حبس کرده‌اند؟ برای چه؟ درماوراء آن چه حوادثی‌مستتر است؟ کی آنرا

بریده است؟ دست لرزان عاشقی روز وداع، یاسرپنجه انتقام شوهری؟ یاهیچکدام وفقط وقت حمله یأس وهجوم ناکامی، صاحبش آنرا بریده، یاروزیکه میخواسته است داخل دیری شود و دنیا را ترک کند این دسته گیسوان قشنگ را مابین خود ودنیا حائل نموده است. شاید هم وقتی آن دختر جوان قشنگ را میخواستند بقبر بسپارند، عاشق دیوانه او آمده و با کمال ملایمت این یادگار فناناپذیری که دیگر طبیعت نمیتواند بزودی آنرا مبدل بخاك کند چیده و هنگام هجوم غم واندوه وعشق آنرا بوسیده و بوئیده است!

«آیا غریب نیست که این گیسوان هنوز زنده وباقی مانده، در صورتیکه از آن بدن لطیف در زیر خاك اثری نیست.

« گیسوها روی دستم جاری شد.لمس آهسته آنرا احساس کردم مثل تماس یك دست مرده بود، حالت رقت بمن دست داد نزدیك بود گریه کنم. همینطور بآن نگاه میکردم. منظره آن طوفانی را در روحم برانگیخت، مثل اینکه در لابلای آن هنوز روح صاحبش مخفی شده است. دوباره آنرا سر جای خود گذاشته و در آنرا بسته وبیرون رفتم. مثل آدمهای خواب درخیابانها سرگردان راه میرفتم.

« بدون مقصد معینی رفتم. درروح من یك طوفان وتشنج جدیدی ظاهر شده بود، مثل همان طوفانی که بعداز اولین بوسه عشق درشخص پیدا میشود. خیال میکردم من در یکی از عصور سالفه زندگانی میکنم و صاحب این گیس را نیز میشناسم. وقتی بر گشتم منزل، یك شوق ومیل مفرطی مرا بتماشای این گیسوان کشانید. دوباره آنرا

بیرون آوردم، بوئیدم و از ملامسه آن رعشه‌ای درتمام اعضایم جاری شد. چندین روز در حالت عادی بودم، اما فکر گیسوها ازسرم بیرون نمیرفت ونمیتوانستم یکدقیقه آنرا فراموش کنم. دیگر تقریباً برمن واجب شده بود که بمحض ورود بخانه، یکسره بروم و در آن کشو مخفی را بگشایم، اما دستم مرتعش میشد، مثل دست عاشقی که در خانه محبوب را میزند. احساس میکردم که من ناگزیرم دست خود را در این جوی سیال موی مرده فرو برم. وقتی از این کار فارغ میشدم، آنرا بجای خود میگذاشتم، ولی همیشه خیال میکردم گویا یك جسم زنده‌ای درآنجا مستور ومحبوس است.

« این خیال دست از من برنمیداشت، شوق مرا زیادتر و مجبورم میکرد دوباره آنرا درآورده و لمس کنم، اثر خنك و نرم و عشق‌انگیز و لذیذ آن مرا از خود بیخود میکرد.

« نمیدانم یکماه یا دو ماه بهمین منوال گذشت و گیسوها تمام فکر و خیال مرا احاطه کرده بود. خوشبخت و معذب بودم، مثل خوشبختی عاشقی که بشکنجه انتظار گرفتار است.

« غالباً در اطاق را بروی خود بسته، من و آن گیسوان تنها میماندیم. آنرا برصورت خود پراکنده کرده، لبهای خود را در آن فرو میبردم. آنرا دندان میزدم ومینوشیدم وچشمان خود را درامواج طلائی آن غرق میکردم تادنیا را برنگ طلائی تماشا کنم.

« آنرا دوست‌داشتم، بدرجه‌ای دوست‌داشتم که دیگر نمیتوانستم یك‌ساعت از آن جداشوم تابالاخره شنیدم ... شنیدم ... چه شنیدم؟...

خود آن زن را شنیدم که...

« یکی از شبها، ناگهان از خواب بیدار شدم. همچو بنظرم رسید که تنها نیستم، در صورتیکه تنها بودم. دوباره خوابیدم، اما خواب بچشمم آشنا نشده و بیدار بودم. با یك بیداری آلوده به‌تب از جای برخاسته و مشغول ملامسه با گیسوها شدم. همچو احساس کردم که بیش‌از سابق نرم و لطیف است و مثل اینکه روح وحیات دارد، ولی مگر مرده‌ها برمیگردند؟ آنرا بوسیدم. بوسیدم، بوسیدم تا نزدیك بود از لذت و شوق بیهوش شوم. آنرا همراه خود ببستر برده و مثل یك معشوقه گرانبهائی برلبهای خود فشار دادم.

« مرده‌ها برمیگردند، اموات زنده میشوند، بدلیل اینکه آن‌زن زنده شد... آری، من اورا دیدم، اورا دردست و درآغوش خود گرفتم. همانطور مثل ایام حیات خود، در نظر من بلند قامت، با پستان‌های برجسته وموهای طلائی وبدن مملو از خون وحیات جلوه کرد. آن موهای نرم و مواج را برروی اندام لطیف او حس کردم.

« آری، اورا دیدم. هرروز و هرشب نزد من میآمد ... آری، آن زن مرده قشنگ وخوشگل و بدیع، آن راز نهفته، آن فراموش شده از دنیا، بدنیا برگشت و هرشب نزد من میآمد.

« سعادت وخوشی من بمنتها درجه رسید، درآغوش او یك‌مسرت آسمانی و غیرقابل توصیفی‌را میچشیدم، برای اینکه او تنها مال من بود. آن‌زن مرده ومجهول ومرموز فقط متعلق بمن بود. یقین بدانید هیچیك از عشاق این لذت قوی و شدید و فعالی که من داشته‌ام در

زندگانی خود نچشیده‌اند .

« نتوانستم سعادت خود را مخفی بدارم . او را دوست میداشتم ، نمیتوانستم یکدقیقه بی او زندگانی کنم ، هرجا میرفتم او را باخود مثل زنم بگردشگاه وبنمایشها میبردم. مردم ازقضیه مسبوق شدند... اورا ازمن گرفتند و بعد از آن، مرا مانند جنایتکاری، بزندان تنگ وتاریك انداختند... اورا ازمن گرفتند چقدر بدبختم ...!»

یادداشت دیوانه تا همینجا تمام میشد . بطبیب نگاه کردم و در همین‌وقت صدا وفریادهای عصبانی و پر ازهیجانی در فضای تیمارستان بلند شده بود .

طبیب گفت : گوش بده . دارد فریاد میزند و برای آرام کردنش روزی پنج مرتبه سر او را بـا آب سرد میشویند و من هیچکس را تاکنون ندیدم که مرده‌ها را دوست بدارد ، مگر «برتران» سرباز.

گفتم : اما مسئلهٔ گیس ... آیا حقیقت دارد..؟

طبیب ازجای خود برخاست ویکی از کشوهای میز خود را باز کرده ویکدسته موی‌طلائی بطرف‌من انداخت که مثل یك گنجشك طلائی ازدست او بطرف من پرواز کرد. منهم ازاحساس ملمس نرم‌او مرتعش شدم وقلبم مملوبود ازرغبت وترس. ترس ازملامسه یکچیزی که درتاریخ گذشته آن یك‌سلسله جرائم مستتراست ورغبت بچیزی که غرابت واسرار آن آدم را جذب میکند.

طبیب باکمال بی اعتنائی گفت : عقل انسان قابل گنجایش هر چیزی است.

دیوانگان

ماکسی را دیوانه میدانیم که مثل ما فکر نمیکند ، ولی اگر با یك نظر فلسفی قضیه را مطالعه کنیم ، خواهیم دید که طرز ادراکات ما و آنها مختلف است . همانطوریکه ماحق داریم فکر کنیم وفکر کنندوفکرمابنظرخودمان‌معقول‌است، دیوانگان حق دارند فکر آنها نیز مشروع است . آنها دنیای خارج را مطابق‌انفعالات نفسی‌خود تصویر میکنند . واین‌همان‌کاریست که مامیکنیم، مائی که‌خودراعاقل‌میدانیم. تفاوتی که‌هست‌اینست که دنیاطوردیگر درتصورات‌آنهامنعکس‌میشودتادرتصورات‌مامیگوئیم تصورات‌ماصحیح است ومال آنهاغلط ، یعنی‌صورت صحیح عالم وجود آنست که در آئینهٔ ذهن ما مصور شده است . درصورتی که اینطور نیست ، به تعبیر صحیح تر باید بگوئیم « انعکاس عالم خارج بذهن » که آنرا ادراك یا تصور میگوئیم نه کاملا صحیح است نه کاملا غلط است ، مال آنها برای آنها صحیح است و مال مابرای خودمان . این افسانه را گوش کنید تامطلب واضح شود ،

روزی آینه صاف در باغی با آینه‌ای محدب مصادف شده بوی گفت : « تو خیلی گستاخ و شوخ چشمی که طبیعت را اینطور نشان میدهی ، شخص باید دیوانه باشد که صور تمام موجودات را اینطور مسخ کند. شکم گنده همه آنها را گنده‌تر و پر و پایشان را چند برابر کوچکتر از حد طبیعی نشان دهد و تمام خطوط صاف و خدنگ و مستقیم را مبدل بخطوط‌منحنی نماید . »

آینه محدب جواب داد : « برعکس ، این تو هستی که صوراشیاء راکج و کوله کرده وهمه‌چیزرا از ترکیب‌میاندازی.»

آتش مناقشه وجدال درگرفت و نزدیك بودکه کار بجای سختی بکشد که هندسه دانی از آنجا گذشته و گفت : « جدال نکنید ، هر دوحق دارید و هر دو خطا میکنید . شما هر دو اشیاء را در خود مطابق ناموس مناظر ومرایا در خود منعکس میکنید . این صورتهائیکه در خود منعکس میکنید ، همه از نقطه نظر هندسه صحیح وبی عیب است . اگر یك آینه مقعر اینجا بود ، او طور دیگر صور اشیاء را نشان میداد و آنهم درست بود . امـا خود طبیعت ، کسی نمیداند هیئت و شکل حقیقی آن کدام است . پس بیجهت دعوا نکرده و همدیگر را دیوانه‌خطاب نکنید ، برای اینکه هر کدام طوری صوراشیاء را منعکس میکنید .

آناتول فرانس

۳ . دختران دریا

از قطعات حساس نویسنده و شاعر ونقاش
عرب خلیل جبران خلیل ترجمه و در شفق
سرخ منتشر شده است .

دراعماق دریائی که برجزایر نزدیك بطلوع آفتاب احاطه دارد ، آنجائیکه مرواریدهای فراوان ریخته است، پیکر سرد جوانی افتاده بود. دختران دریا ، با گیسوان طلائی ، درمیان مزرعه مرجان نشسته ، با چشمان آبی وقشنگ خود باو نگاه میکردند . باصدائی شبیه بطنین سیمهای تار و بخوش آهنگی موسیقی باهم صحبت میکردند . امواج حرفهای آنهارا شنید وبساحل آورد ، نسیم دریا از امواج گرفته و بگوش من رسانید .

یکی از آنها گفت : «این یکی از افراد بشر است که دیروز در موقعیکه دریا خشمگین بود بقعر دریا فرود آمد .»

دیگری گفت : دریا غضبناك بود ، ولی انسان که خودرا از نژاد خدایان میداند مشغول جنگ سختی است که از بس خون ریخته ، آب راسرخ کرده است . این بشری که اینجا خوابیده مقتول جنگ است .

سومی گفت : من نمیدانم جنك چیست ، ولی میدانم بشر وقتی بخشگی غالب آمد ، بسیادت دریا نیز طمع ورزید ، آلات و ادوات مخصوص درست کرد وامواج را ازهم شکافت . « نپتون » خداوند دریا ها بازدانست واز این سر کشی و تخطی بخشم آمد . بشر دید غیر از تقدیم قربانی وهدایا بساحت خدای ما چاره‌ای ندارد . این اجساد درهم

شکسته‌ای که دیروز فرود میآمدند آخرین هدایای بشر بود بساحت نپتون بزرك .

چهارمی گفت : نپتون خیلی بزرك اما بهمان‌درجه قسی‌القلب‌است اگرمن خداوند دریا بودم ، باین قربانی های خونین راضی نمیشدم . بیائید برویم جثه او راکاوش کنیم شاید از احوال طایفه بشر چیزی بدست آوریم .

دختران دریا بنعش جوان نزدیك شده ، لباس اوراکاوش کردند . درآن قسمت از لباس که بقلبش چسبیده بود نامه‌ای پیدا کردند و یکی ازآنها آنرا اینطور خواند « محبوبم ، شب به‌نیمه رسید و من هنوز بیدارم . غیرازاشك تسلیت دهنده و غیرازامید باز گشت تو از چنگال خونین جنگ‌مونسی‌ندارم . وقت وداع‌ازاشك بهر کسی‌امانتی سپرده‌اند که روزی باید آن رارد کند . هنوز نتوانسته‌ام باین کلمه فکر کنم ... نمیدانم چه بنویسم . بگذار روحم بر صفحه کاغذ جاری شود ، روحی که بدبختی اورا معذب داشته وعشق اوراتسلیت میدهد. عشقی که تألم رایك لذت دیگروحزن را یکنوع مسرتی‌میداند

«وقتی‌عشق‌قلبهای‌مارا بیکدیگر نزدیك کرد ومنتظر بودیم جسم‌ما بیکدیگر پیوسته وفقط یکروح در آن‌حلول کند ، نهیب هولناك‌جنك ترا صدازد . توهم اوامر وظیفه ووطن را اطاعت کرده بمیدان شتافتی. این وظیفه چیست ؟ این وظیفه که مستلزم افتراق عشاق ، بیوه شدن زنان و یتیم شدن اطفال است ! این چه وطن پرستی است که برای مطالب جزئی ، جنگ اعلان وممل‌کتها ویران میشود ؟ این وظیفه از

جان روستائیان بدبخت چه‌میخواهد ؟ اگرمعنی وظیفه ووطن ، پایمال کردن صلح دنیا و برهم زدن آرامش زندگانی بشراست ، پس وای بر این‌وظیفه ولعنت براین وطن‌پرستی !.. نه محبوبم ، اهمیتی بصحبتهای من مده ، رشیدوشجاع باش ، وطن خودراستایش کن و گوش بحرف دختری که عشق چشم او را بسته وفراق تعقل وبصیرت اورا پایمال کرده است مده ، اگرعشق دراین دنیا مرا بتو نرساند ، درزندگانی ابدی خواهد رسانید . »

دختران دریا ، خاموش وساکت ، مکتوب راسرجای خود ، زیر لباسهای جوان گذاشته وباسکون و آرامش اندوهناکی شنا کرده و رفتند. وقتی دورشدند یکی از آنها گفت قساوت قلب نپتون از بشر بیشتر است .

٤. عشق

از آثار فرانسوا کوپه ترجمه و در شفق سرخ منتشر شده است .

یادداشتهای یك محبوس

فرداصبح ، فردا صبح آخرین ساعت ششماه تمام میشود . ششماه حبسی که برای دزدیدن دوهزارفرانك ازصندوق اداره‌ای که در آن مستخدم بودم بانتها خواهد رسید . دیگر فردا کفاره گناه اجتماعی خود را داده وقرضی که جامعه انسانی بگردن من دارد ادا کرده‌ام .

فردا ساعت هشت ، زندانبان درمحبس مرا خواهد کوفت و لباس مرا که هنگام ورود بزندان بیرون آورد و بجای آن لباس محبوسین رابمن پوشانید خواهدآورد . خوب بخاطردارم لباس نو وخوش‌برشی بود . فردا آنرا پوشیده وبخیابان ها خواهم رفت . بااین لباس شیك و قشنك کی خیال میکند من از اعماق زندان بیرون آمده‌ام ؟ ساعت هشت صبح‌ازمحبس بیرون خواهم رفت و «مار گریت» هم بنا بروعده خود باکالسکه دم درزندان منتظرمن‌است .

ازامشب تافردا آزاد خواهم‌شد . اگر میل داشته باشم سعادتمند هم میشویم . مار گریت در آخرین مکتوبی که بمن نوشته سوگند یاد کرده بود که هنوز برسر مهرو وفاداری خود باقی است و مرا تادم مرك‌رها نخواهد کرد . پس درلابلای پاریس‌باین عظمت که هر گونه ننگ و عاری را در آغوش خود می‌پذیرد و هر گناهی را پرده پوشی میکند ، میتوانیم بفراغت وخوشی زندگانی کنیم . کسیکه بهوش

وزرنگی من باشد هرگز برای تأمین حیات خود و محبوبه‌اش عاجز نخواهد ماند. خوب بعداز آن . . .

حال‌چه‌کار باین حرفها داریم. کارآینده را بگذاریم برای آینده اکنون فکر فرداباشیم.

فقط فردا. تابه‌بینم ازفردا چه بیرون میآید. فردا مارگریت‌در کالسکه منتظر من است. وقتی کالسکه را مقابل در محبس می‌بینم، بطرف آن خواهم دوید. قطعاً مارگریت در کنج آن منزوی شده است. منهم میروم پهلوی او می‌نشینم و به‌راننده میگویم آهسته برود. خوب بعد چه؟... بعد دست مارگریت را گرفته و بچشمهای قشنك اونگاه میکنم. طفلك قطعاً ازشوق وذوق بهیجان خواهدآمد و گریه کنان خود رابرروی سینه من خواهد انداخت ... چقدر اولین بوسه که متعاقب این حرکت برصورتش میزنم‌شیرین ولذیذ است ... در این ضمن کالسکه ما را بخانه خودمان رسانیده است. از پله بالا میرویم. اطاق ما در طبقه چهارم است. پنجره‌های آن بر باغچه « لوکزامبورك » مشرف است. میزچاشت خوری خود را مقابل پنجره میگذاریم، زیراشعه‌آفتاب بالمعان مخصوصی آنجامیتابد، مثل‌اینکه درمقابل استخلاص وآزادی من تبسم میکند، غذا باشوخی وخنده و آمدورفت‌تمام‌میشود. مارگریت‌قهوه حاضرمی کند، من‌قهوه میخورم واو سر کوچك خودرا برشانهٔ من تکیه میدهد. نکهت گیسوان او رامیبویم ونفس گرم اورامیمکم ویکبوسه طولانی‌از گونه‌های معصوم او برمیدارم.

این چیزهائی است که فردا بآن خواهم رسید.

درآغوش صبح فردا، آزادی وعشق وسعادت خفته است.

اماهیچیك ازاین‌تخیلات بوقوع‌نخواهد پیوست. من چنددقیقه بعد انتحار خواهم کرد. بعد از اینکه این صفحه کاغذی که دارم مینویسم‌کاملا سیاه شد، خودرا خواهم کشت. طنابی را که از شمد خودتهیه کرده‌ام، محکم ومتین‌است وپنجره‌های آهنین‌تحمل‌سنگینی مرا خواهد کرد.

باید فرداصبح ازاین قبرپای بساحت زندگانی نگذارم. اگراز زندان بیرون روم، بطورحتم مرتکب گناهان دیگری خواهم شد. من نمیتوانم به‌بینم مارگریت پشت دکان جواهر فروشی ایستاده و با چشمهای ملتهب بالنگوی طلا یا گوشواره های جواهر نشان نگاه میکند، یانظرهای پرازحسرت خودراازانگشترهای الماس بانگشتان خالی‌خود منعطف نماید. دراینصورت، بخدا قسم، بازهم من دزدی خواهم کرد، برای‌اینکه شعله‌حسرت وآرزوی مارگریت رافرونشانم. آیا ازبزرگترین مجرمین هستم یا دیوانه شده‌ام؟ نمیدانم ولی فقط یك چیز را میدانم وآن اینست که برای خاطر مارگریت من دزدی میکنم و مرتکب جنایت میشوم.

مارگریت چه زن‌خوبی است! من‌ازروز اول چه‌عشق وعلاقه‌ای باو پیدا کردم. آنروز اول را فراموش نمیکنم. دونفر از رفقا مرا برفتن «مونمارتر» دعوت کردند که ممکن است با کمترین قیمتی خوش‌بود. من بدواً نپذیرفتم. ولی بالاخره اصرارآنها مرا به «مونمارتر»

برد . آنجاجماعت موج میزد، به‌یکی ازکاباره‌های آن‌واردشدیم . دو دخترجوان آنجا میرقصیدند . یکی ازرفقایم باآنها صحبت کرده و آنهارا سرمیز ما دعوت کرد . من پهلوی یکی از این دودختر نشستم. گیسوان خرمائی وصورت زیبای او باوجود آثار فقر ، او را متین و معقول جلوه میداد . بااوصحبت کردیم . صدای اونیز مانند چشمانش جذاب وفتنه‌انگیز بود . یکی‌ازرفقای من‌یك‌حرف نامتناسب وخشنی باوزد. دختراورا بایك تبسم تلخی جواب‌داد ومعلوم بود که هنوزروح اوآنقدرفاسد نشده است که ازاین‌قبیل کلمات متأثرنشود وواضح‌بود که از وضع و کسب خود ناراضی است . او را بمنزلم دعوت کردم . سر گذشت خود را با گریه برایم نقل کرد . هنوزحرارت اشکهای اورا احساس میکنم . چطور وارد این‌ظلمتکده شده ، ایام طفولیت او باچه پریشانی وصعوبتی توأم بوده ، چگونه درهر گونه رزق و روزی برروی اوبسته شده بود ، چگونه شبها وروزها بدون ملجاء و مفری در خیابانهای پرازفساد پاریس سر گردان گشته، اولین لغزش وخطای خودراواینکه‌چگونه‌باجریان سیلابی که‌هزارهاازاینکونه‌قربانیهای بیگناه را همراه خود میبرد رفته‌است ، همه را برای من نقل کرد . بر بدبختی و بر گریه های او گریه کردم وباو پیشنهاد کردم دست‌از کار رسوای خود برداشته ، بزندگانی حقیر ولی عفیف من قانع شود . اوهم باکمال خشنودی قبول کرد .

الان می‌فهمم خبط کردم که اورا بزندگانی خود دعوت کردم . من طاقت اداره کردن او را نداشتم ، حقوق من اجازه نمیداد زنی

را بزندگانی خود دعوت نمایم ، مگر اینکه آنزن قانع ومقتصد باشد وصدافسوس که مارگریت اینطورنبود .

درماوراءِ ظاهرمتواضع وفقیراو ، روح دخترهای بلهوس پاریسی که صبح وعصر بمغازه‌های جواهرفروشی وخرازی آمد وشد میکنند مستتر بود . میخواست مثل خانمهای متشخص لباس بپوشد، سوارشود، آرایش وخودنمائی کند . ظهرها که از کارخود بخانه برمیگشتم میدیدم بر تخت خواب خود افتاده ، ابداً بفکر منزل و تهیه مایحتاج نبوده است . چندمرتبه خواستم اورا اصلاح کنم . هردفعه با کمال قساوت و سختی جواب داد : « من اینطور خلق شده‌ام . از من چیزهائی میخواهی که درطبیعت من نیست . مرارها کن ودر جستجوی دیگری باش . » نمیدانستم بااوچه جواب بدهم ، برای اینکه اوبمن اعتنائی نداشت . من اورا دوست میداشتم ودیگر تاب مفارقت او را نداشتم . چند مرتبه خیال کردم فداکاری کنم ، از آسایش روح و قلب خود صرفنظر و روابط خود را با او قطع کنم ، ولی یقین کردم همینکه از در خانهٔ من پای بیرون گذارد ، کارهای سابق خود رااز سرخواهد گرفت وزندگانی پرازننگ وناکامی و مذلت و پریشانی او تجدید خواهد شد . براوشفقت کرده واز این خیال منصرف شدم .

ازهمهٔ اینها گذشته ، من اورادوست میداشتم . چطور می‌توانستم ازاودست بردارم ؟ شبهای سرد وتاریك ودراز من بوجود انیسی مانند اوزیبا وپرازمسرت‌شده بود . فروغ دیدگان اووحشت تنهائی رازائل کرده بود . چگونه میتوانستم اورا ترك کنم ؟ روز بروز عشق من باو

زیادتر میشد . او اولین عشقی بود که به‌قلب‌من گرمی‌وجهش‌زندگانی داده بود .

بقدری که درآمد محقرمن اجازه میداد ، برای او لوازم زنانه خریدم ، اورا بتآترها و سینماها و سایر تفریحها میبردم که مبادا از ماندن درخانه ملول وخسته شود . یك روزپول نداشتم چیزی که لازم داشت برای اوبخرم ، قرض کردم . این اولین دفعه‌ای بود که دستم با پول قرض آشناشد وازاینرو شب خوابم نبرد ، حزن و اندوه سینه‌ام رافشارداد ، ولی‌یك کلمه بمار گریت نگفتم‌زیرا میدانستم بمن‌جواب خواهد داد : « بمن چه ، چه بایدبکنم ؟ بیا از هم جداشویم . » دفعهٔ دیگرهم قرض کردم ، ولی این حزن تاریکی را که از قرض برروحم افتاده ومرا ازآینده بیمناك کرده بود بمار گریت ظاهرنساختم .

گمان میکنم اینکه میخواهم بگویم کاملا صحیح است و آن اینست که مردی که دست عشق ویادست زن‌اورا بپرتگاه قرض‌نزدیك میکند ، جاهلانه به‌بخت واتفاق معتقدشده و برای فرار از بدبختی بقمار متشبث میشود . اینگونه پیش‌آمدها عدهٔ زیادی از جوانان را بقمارخانه‌یا میدانهای اسب دوانی‌میکشاند . نصیب منهم‌رفتن بمیدان مسابقه شد . یکی ازهمکاران اداریم پیوسته‌بازی‌میکردومکرر بخت و اتفاق‌باو همراهی کرده وبرده بود .

یك روز پشت میزخود نشسته و در روزنامه ، خبر اسب دوانی را میخواند و پیشگوئی میکرد که هر یك از اسبهای مسابقه چه حالی خواهند داشت و بالاخره یکی از اسبهارا گفت بطور حتم اول

خواهد شد ومردم بر سر آن شرط خواهند بست . منهم با خود گفتم چرا من مثل رفیقم نباشم ووارد اینکار نشوم، شاید بخت مساعدت کرد وبردم . دراینصورت هم خودم وهم مار گریت خوشبخت خواهیم شد .

دست بجیب خودزدم ، دیدم بیش از چند فرانك درآن نیست . ناجارفکر قمار را ازسر بدر کردم .

یکشب که بامار گریت میخواستیم برویم بنمایش ، دم دکان جواهر فروشی ایستاد وبیك النگوی طلای الماس نشانی خیره شد وپرسید : «قیمت این النگو چیست؟» گفتم : «تقریباً چهل لیره» گفت: «اینجور چیزها مال متمولین است . نمیدانم چرا خداوند مرا جزءِ آن طبقه قرار نداد . »

بچشمهای او نگاه کردم ، دیدم لبریز ازاشك است ، نزدیك بود منهم گریه کنم · بلافاصله فکر قمار و میدان اسب دوانی و اسبی که رفیقم گفته بود حتماً خواهد برد از مخیله‌ام عبور کرد. اگرچه پول نداشتم تا بلیت اسب دوانی را بخرم، اما در صندوق تجارتخانه‌ای که من در آن مستخدم بودم پول بود، منهم امین صندوق بودم. در صورتیکه محققاً این این اسب جلو خواهد افتاد ، چرا از صندوق اداره دوهزار فرانك بر ندارم وآنرا بقمار نزنم ؟ آنوقت، بعد از بردن ، عین مبلغ را بجای خود گذاشته ومنفعت آن مال من می‌شود . باخود گفتم این خوب فکری است ، اما اگر باختم ؟.. آنوقت تکلیف چیست؟ دراین وقت یك نگاه خشمگینی بمار گریت که به بازوی من تکیه داده بود انداختم، خدارحم کرد ملتفت این نگاه نشد ومشغول تماشای سایر نفایس مغازه بود والا متوحش میشد.

خوب اگر باختم؟ اگر باختم چه‌میشود؟ هیچ. غیز از اینکه دو نفر مأمور پلیس میآیند و باسم قانون مرا توقیف میکنند. در برابر قضات، با گردن کج و پیشانی افتاده، خواهم نشست، قسمت زیبائی از عمر و جوانی من درقعر تاریك زندان مدفون خواهد شد. این درصورتی است که ببازم. اما دراین صورت به مارگریت عشق ومحبت خودرا مدلل و مبرهن ساخته‌ام، آنوقت مرا دوست خواهد داشت، برای اینکه خواهد دانست برای خاطراو مرتکب جرم شده‌ام.

این روده درازی چیست که‌من میکنم؟ دقیقهٔ معهود نزدیك شد. چه فایده دارد خواننده رااز تفصیل دزدی خود خسته کنم؟ نمیگویم چطوردزدی کردم و چگونه عوامل مختلفه ترس، اندوه، پشیمانی، امید، مسرت درمیدان اسب دوانی پشت سرهم بر من فشار آورد، و همچنین نمی‌نویسم که چطوراسبی که من بر سر آن گرو بسته بودم پیش نیفتاد، چطور دزدی من کشف شد و مرا توقیف کردند و بعد محاکمه وحبس پشت سر آن آمد.

خداحافظ، مارگریت. من‌ترا دوست‌میدارم وتورا بخشیدم. شاید هنگام خواندن این صفحاتی که پراست از اسم تو، یکقطره اشك‌از چشمان‌تو پائین‌آید. درمقابل عاشق جدید خود افتخار کن که جوانی درراه عشق تو خودرا کشت.

اکنون شب بنیمه رسیده. زنگ دوازده زده‌شد. من اکنون طناب را به‌پنجره محکم کردم. دریك لحظه محتاج بشجاعت هستم. شجاعت بخرج خواهم داد واین خواب آشفته را تمام خواهم کرد.

مرگ شیطان

«آناتول فرانس» همراه «سوزان» طفل شش ساله‌ای به تئاتر کودکان میرود و در صحنه نمایش، کاکاسیاهی رل شیطان را بازی میکند و «گرنکالا» شیطان را میکشد.

از مشاهده اینکه گرنکالا شیطان را کشت، بی‌اختیار بفکر افتادم که :-

« شیطان مرد . دیگر گناه از سطح زمین رخت بربست؛ شاید زیبائی نیز که پیوسته رفیق و متحد شیطان بود، از دنیا ناپدید شود . شاید دیگر نبینم گلهائیکه ما را مست میکردند و چشمانی که ما را میکشتند . دیگر عرصه زندگانی خالی و بیهوده است ، دیگر برای پرهیزکاری و تقوی هم موجبی و ارزشی باقی نمی‌ماند . گرنکالا اینقدر فکر وملاحظه نداشت که بدی برای خوبی لازم است ، چنانکه سایه از لوازم نور است . آیا او نمیدانست که تقوی در مجاهده با هوای نفس است و اگر شیطان یا هوای نفس موجود نباشد ، متقیان و پرهیزکاران دنیا مثل گناهکاران بیکار و عاطل خواهند شد ، دیگر ملال و خستگی‌ما را خواهد کشت . گرنکالا برخلاف حزم و احتیاط و برخلاف عقل و مال‌اندیشی ، شیطان را کشت . . . »

من در افکار خود غوطه‌ور بودم . سوزان که مرا در فکر دید ، خیال کرد من غمگینم ، زیرا مردم عموماً اینطور فکر میکنند که اشخاصیکه بخود مشغول هستند بدبختند (چونکه اشخاص خوشبخت بفکر فرو نمیروند) . با یك ترحم مؤدبانه و خیلی با نزاکت دست مرا گرفت و گفت . «چرامحزونی ؟» من راستش را گفته و با کمال صراحت اعتراف کردم که « خوشم نیامد که گرنکالا شیطان را کشت . »

آنوقت بازوی ظریف خود را بدور گردن من حلقه زد و دهان زیبا و کوچولوی خودرا نزدیك گوش من‌آورد وآهسته بطوریکه سایرین نفهمند گفت:

« میخواهی من مطلبی بتو بگویم ؟ گرنکالا کاکاسیاه را کشت نه‌شیطان. ولی اورا هم راست راستی نکشته است . »

از «کتاب دوست من»

۵. داستانی که واسیلیچ نقل کرده

ترجمه از داستانهای کوتاه نویسنده زبردست روسی ماکسیم گورکی است که در مجله اطلاعات هفتگی ۱۶ تیر ۱۳۲۰ چاپ شده است .

روی یکی از نیمکتهای باغ ملی، زیر تاریکی‌های درخت نشسته بودم. بادخشمناك پائیز شاخه‌های تیرهٔ درختان را به‌سختی تکان‌داده وآخرین برگهای زرد و مرطوب آنها را کنده، بطرف جوی وسیعی که‌آبهای کدر آن، سردی و رطوبت را بهر طرف پرا کنده میکرد، میفرستاد. آن‌طرف جریان آب، میان مخملهای زرد وپژمردهٔ چمن، دریاچهٔ کوچکی دیده میشد که صورت آسمان گرفته ومرطوب خزان را با قرص‌زرد ورنگ پریدهٔ ماه رامنعکس‌میکرد. مدتی بود آفتاب پشت جنگلهای دور دست مخفی شده بود. منظرهٔ خونین شفق میان ابرهای بنفش وسرخ افق مانند سیلاب آتشی بود که از گردنهٔ کوهی سرازیرشود.

یکمرتبه صدای آهسته و ملایمی بیخ گوش‌من گفت: «آقا با شما هستم.» برگشتم، چشمم بصورت جوان بلند قامت بد لباسی افتاد که وزش باد و خش خش برگها نگذاشته بود صدای پایش را بشنوم. جوان بدون اینکه کلاه خود را ازسر بردارد با صدای خفه وخاموشی گفت: «بقدر خرید یك نان بمن پول بدهید.» من از طرز رفتار او که حاکی ازیکنوع عزت نفس بود خوشم آمد. دست بجیب بردم که پولی بوی دهم. جوان سررا بامناعت بلند کرد و با شتاب گفت. «زیاد نمیخواهم، فقط بقدرخرید نانی، من گدا نیستم...

مدتی‌است‌کار گیرم نیامده واز گرسنگی در رنجم ... آیا اینحرف را ازمن باورمی کنید ؟ » گفتم « البته .» ودست خودرا بطرف وی دراز کردم . جوان که چشمهای خاکستری رنگ و لطیفش میان پیشانی برجسته و گونه‌های خیلی برآمده فرورفته بود ، بادستی که ازسرما و خجلت میلرزید ، پول‌را گرفته گفت : «متشکرم ... بعدازمدتی‌من امروزغذاخواهم خورد .»

نمیدانم چرا منهم‌ازجای برخاسته ، بااوبراه افتادم . مثل‌اینکه یکنوع حس کنجکاوی مرا بسوی او میکشانید . ازاو پرسیدم : «آیا می‌توانم خدمتی‌بشما بکنم ؟» اوبایکنوع وجد و شعفی گفت : «اگر میتوانیدکاری برایم پیدا کنید، زیرامن همانقدر که از گرسنگی در رنجم ، بیکاری زحمتم میدهد ... برمن خیلی ناگوار ودشوار است که گدائی کنم ؛ ولی دراین شهرهم مثل‌سایرشهرها ، کار کمتراز کارگر است .» باووعده‌دادم که برایش‌کاری پیدا کنم وضمناً ازاسم ورسم‌او جویا شدم . گفت : «نامم پلاتون باگروف است . من‌اهل روستاهستم ودبستان دهکدهٔ خود را تمام کرده‌ام . خیلی خوب تحصیل میکردم معلمه‌ام ازمن راضی بود و ازاین جهت بیکی از مالکین آن ناحیه پیشنهاد کرد که بخرج خود مرا بدبیرستان‌بفرستد . من چهارسال در دبیرستان تحصل کردم . درسال دوم دبیرستان بودم که مادرم در دشت پرازبرف راه را گم کرد وسرما اورا زده جان سپرد . پدرم قبل از او مرده بود . وقتی درسال چهارم دبیرستان بودم ، نیکوکاری که متکفل تحصیلات من‌بود ، نیزدر گذشت ووارث اونخواست‌کار نیك اورا بانجام

رساند. ازاینرو تحصیلاتم ناقص ماند و مجبور شدم دبیرستان را ترك گویم ...»

لکه سیاهی زیر چشم اورا پوشانیده و بینی عقابی او از سرما قرمز شده، دستهای درازش درجیب شلوار کهنه‌اش مخفی بود. پشت خمیده‌اش از سرما میلرزید و نیم تنهٔ نازکش تازیر گردن تکمه خورده. نوك کفشش سوراخ بود، کلاه کهنه‌وچربش اوراشبیه باین کولیهای یا گدای ساززن میکرد. او با کمال آرامی، بدون اظهار حزن ودلتنگی، یا داشتن لحن شکایت و گله، سر گذشت خودرا نقل میکرد. بمهمانخانه‌ای رسیده، پشت میزی نشستیم. من آب جو خواستم و او در انتظار حاضر شدن غذا، دنبال سر گذشت خود را گرفته، چنین گفت: «روزهای اول، نزد همان خدمتگزاران دبیرستان ماندم و آنها جائی در یك مغازه اغذیه فروشی برایم تهیه کردند، ولی چون ارباب شرابخوار و تندخو بود، بزودی آنجا راترك کردم...» در این اثنا پیشخدمت مهمانخانه ظرف وکارد وچنگال ونان راروی میز گذاشت. بلافاصله «باگروف» یك تکه نان کنده، ولی دستهایش بطور عجیبی می‌لرزید وهمینکه چشمش بمن افتاد، نانرا سرجای خود گذاشته و سر گذشت خود را دنبال کرد:

«من آنوقت ۱۵ سال داشتم والان ۱۹ سال دارم. دوسال دیگر باید بخدمت سربازی بروم. در این چهارسال من خیلی سرد و گرم روزگار را چشیده و شهرهای متعددی دیده‌ام. شاگرد باغبانی شده‌ام، درحمام کار کرده‌ام، دراداره‌ٔیکی ازروزنامه‌های جنوب بدلالی پرداخته‌ام،

در دریای «ازوف» ماهیگیری ، و تا دریای خزرهم مسافرت کرده‌ام. خیلی رنج برده و فکر کرده و پخته شده‌ام . زندگانی خوب جوری تنظیم نشده است . »

پیشخدمت با یکظرف سوپ گرم که بخار آن آب بدهان پلاتون انداخت ، آمد . پلاتون بدون آنکه حرف خودرا قطع کند، با دستهای متشنج وحریصی ، ظرف رابطرف خود کشید وبشقاب خودرا ازسوپ پر کرد و ضمناً میگفت : « من خیلی دوست میدارم بخوانم و همیشه یکقسمت عایدی‌خودرا صرف خریدن کتاب میکنم‌وپس ازخواندن ، آنهارا میفروشم . البته این کار خوبی نیست ؛ ولی چه میتوان کرد و نمیتوانم هرجامیروم یکبار کتاب همراه داشته باشم . ازاقامت‌طولانی دریك محلی حوصله‌ام سرمیرود .»

منکه میدیدم بوی سوپ‌پره‌های دماغ اورا بحرکت‌آورده ولی‌او او نمیخواهد صحبت خود را قطع کند ، او را متوجه کردم که سوپش سرد خواهدشد وبهتراست مشغول صرف غذا شود . او تبسمی کرد ومشغول شد ، در حالیکه سعی میکرد حدت گرسنگی خود را مخفی کند . صحبتهای اوتأثیرخاصی درمن میکردوآن اندازه‌اهمیت ورسمیت وجدیتی که برای گذشته خود قائل بود متناسب باسن کم او نبود . کاملا محسوس بود که خیلی به طلاقت لسان خود میبالد و میخواهد با حرف زدن وبیانات مختلف خویشرا در نظر من‌یکی از افراد فهیم ومنورالفکر جلوه دهد . من برای اینکه متوجه نشود که من شدت گرسنگی اورا فهمیده‌ام وازاین‌باب‌خجالت کشد ، مشغول

تماشای سالن شدم .

درزاویه مخالف ، یك تلگرافچی باکاسك نشسته و شکم گندهٔ خود را بمیزچسبانیده بود و باقیافهٔ گرفته ومحزونی نیم بطری عرق خود را تماشامیکرد . نزدیك سقف مگس‌های بزرگ درحرکت وفضارا از وزوز خود پر کرده بودند وروی گلهای کاغذی که پنجره را زینت‌داده بود ، سر گردان شده ،احمقانه بشیشه میخوردند . فضای اطاق از بوی سیگار و کلم و گل شمعدانی وعرق اشباع شده ونفس انسان را تنگ میکرد . یکمرد کشیده وبلند ، باصورت لك وپیس واردشده ، یکسره رفت پشت میزتلگرافچی نشست . یك گیلاس عرق برای خود ریخت وآنرا نوشید . بعد با کمال دقت سبیلهای سرخ خود راپاك کرد و با صدای کلفت وآرامی‌پرسید . «چطوری؟» تلگرافچی به پشتی‌صندلی خودتکیه داد ومشتی برمیز نواخته گفت : « بدرجه‌ای کج خلق هستم که نزدیك است تمام شیشه‌های پنجره را بشکنم» مرد سرخ‌مو گفت «شکایت کن .» تلگرافچی باخشم گفت : «شکایت چه فایده دارد ؟تمام مردم شکایت میکنند . کی گوش میدهد ؟»

پلاتون بمن نگاهی کرده با تبسم گفت « من باده‌نوشی نمیکنم . ولی خوشم میآید درکافه ها ومیکده‌ها بنشینم . آدم آنجا خیلی‌چیزها میشنود ومشاهده میکند وازافکارسایرین مطلع می‌شود .»

من گفتم : « با این سلیقهٔ شما موافق نیستم . شما که از مطالعه خوشتان‌میآید ، بجای‌رفتن بمیکده وقهوه‌خانه ، بخواندن بپردازید . درکتاب افکار گرانبهاتر وصحیح تری یافت‌میشود .»

پس از اندك سکوت و تأملی جواب داد: «البته حق با شماست معذلك دریك قهوه خانه یا میکده، هم انسان فکر میکند و درمقابل مزخرفات وحرفهای بیهوده ، گاهی افکار و مطالبی که در کتابی خوانده است کشف میکند . آنوقت عقیدهٔ شخص بمندرجات کتاب بیشتر می‌شود ومردم هم بنظروی بهتر و باهوش تر جلوه می کنند .»

ازاو پرسیدم که هیچ با مردمان مهذب و تربیت یافته معاشرت کرده است ؟ گفت : «وقتی در ادارهٔ روزنامه کار میکردم ، با آن طبقه آشنا شدم. خیلی خوب با من رفتار می کردند ، کتاب بمن عاریه میدادند . در «راستوف» دوستی دارم که خیلی اهل کمال است . نجاری است که یك کتابخانهٔ کامل دارد ...»

پلاتون کم کم بواسطهٔ سیری شل شده ومعلوم بودمیل خواب دارد: چشمهایش آشفته و پلکها سنگین شده بود . از جای برخاسته ، بوی دست دادم و گفتم فردا بیاید مرا ملاقات کند . دست مرا محکم فشار داد وبا کمال سادگی ، بدون پیرایه گفت «متشکرم .»

گرچه من متوقع یك تشکر و حقشناسی گرمی از وی نبودم ، ولی این اندازه خشکی و بی اعتنائی هم بطبعم گران آمد . معلوم میشد رفتار من خیلی در او تأثیر نکرده است و از اینجهت چندان خوشم نیامد وپیش خودفکر میکردم که افراد بشر باید همه بیکدیگر خدمت کنند وقدر خدمات یکدیگررا خوب بدانند . وقتی از رستوران خارج شدم ، هوا کاملا تاریك وصف چراغهای خیابانها روشن شده بود و در تاریکی خوب میدرخشید. بادمیوزید ومن پیش خودخیال میکردم که

حتماً پلاتون با آن نیم تنه مندرس ونازك درزحمت است .

فردا موفق شدم یك شغل دربانی درخانهٔ شخص نجیب ومحترمی که مدتها شغل استادی را رها کرده بود ودرخانهٔ خودبا کمال آرامی زندگانی میکرد ومشغول مطالعهٔ انگل شناسی شده بود برایش پیدا کنم . خانهٔ کوچك وزیبا وبیرون ازمحوطه شهر واقع شده بود . از هرطرف درختان زیرفون آنرا احاطه کرده وسایه‌های آقاقی ونسترن چنان آنرا فرا گرفته بود که درتابستان مثل جزیره درمیان یك دریای مواج سبز جلوه میکرد . این استاد دانشگاه دختری داشت ، دختری چشم آبی وخوش ادا ، بشاش وخندان وقدری لوس ، پیانو خوب میزد کتابهای جدید و متداول روز را میخواند ، همیشه پیراهن سفید میپوشید واین رنگ بوی خیلی برازنده بود. دوشیزگان زیادی باوی آمد وشد داشتند ودانشجویان وجوانان تربیت یافته که بصنعت وهنر علاقه داشتند، باوی رفت و آمد میکردند. در یکی از اطاقهای پائین تقریباً میتوان گفت هرشب اجتماعی بود، صدای صحبت و خنده از آن بلند : ساز میزدند، بازی میکردند، شعر میخواندند، میرقصیدند ، درمسائل اجتماعی و ادبی بحث میکردند واستاد پیر در یك گوشه، از جنجال وحرارت جوانان لذت برده، باریش خاکستری خود بازی میکرد.

دراین خانهٔ کوچك همه‌چیز مطبوع وخوب وبشاش بود. من غالباً باین خانه آمد و شد میکردم و هر دفعه پلاتون رامیدیدم. رفته رفته گودی صورت پر شده و آن حلقهٔ آبی زیر چشم محو گردیده بود .

همیشه جلتقهٔ سیاه کلفتی روی پیراهن رنگین وشلوار گشاده و پوتین های بلندچرمی میپوشید وبااین لباس غیرعادی البته میخواست خود رادرنظرمردم یك شخص غیرعادی وممتازی جلوه دهد . بلند و لاغر، حرکات اوازیکنوع خشکی وناموزنی و ناشیگری خالی نبود. موهای سیاه و کوتاه او نیمه مجعد بود . چشمان او حالت تفکر وآرامشی نشان‌میداد ورویهمرفته از گونه‌های برجسته وقیافهٔاو یك‌نحو رضایت ازخود - یابهتر گویم احساس باهمیت خویش - خوانده میشد. وقتی مرا میدید، فقط باتأدب وانسانیت سلام میکرد واینقدر تربیت داشت که در مقابل صاحبخانه‌ها از نزدیك شدن وصحبت کردن بامن خود- داری کند ومن وخود را در یك‌حالت ناراحتی و غیرعادی قرار ندهد. ولی وقتی تنها اورا در حیاط یاباغچه ملاقات میکردم نزدیکتر رفته، دست داده و ازاو میپرسیدم که دراین خانه راحت و راضی است یانه؟ او با نهایت حقشناسی و تشکر جواب میداد کـه‌کاملا راضی است و میگفت : «اگرچه بقدری که خیال میکردم، بیکار نیستم؛ ولی بازهم وقت خواندن برایم میماند و بخوبی از اقامت در این خـانه استفادهٔ عقلی‌وفکری میکنم. خیلی می‌بینم، احساس میکنم،کار میکنم، فکر میکنم. زندگانی ازاین بهتر چه میشود؟»

من برای تشویق وی میگفتم : «البته از این بهتر چیزی نیست؛ ولی مطلب عمده اینست کـه انسان بتواند کتابهـای مناسب و خوب انتخاب کند. آیا اربابها خوب هستند؟» او جواب میداد : «مردمان خوبی هستند . خود این خیلی اهمیت دارد که برسر نوکران فریاد

نمیزنند و خیلی خشن و زمخت نیستند. همه کس اینطور نیست. مادموازل خیلی خوب دختریست، میدود، میخندد، و ادا درمیآورد. همیشه مثل یك بچه خوك شیری، قشنگ وپاکیزه است.»

من از این اظهار عقیدهٔ پلاتون نسبت به«لیدیا الکسیونا» خوشم نیامد. قرقر کردن نوکرها باربابها معقول ومنطقی است، ولی پلاتون یك شخص نیم تربیت شدهایست و باید بفهمد اینطور نسبت بدختر ارباب خود حرف زدن شایستهٔ پست ترین خدمتکاران است. معذالك من دراین باب چیزی بوی نگفتم؛ اما او با بشاشت. سخن خودرا چنین دنبال کرد: «باوجود اینها او دختر خوبی است، مطبوع و نیکخواه است و باآنکه قدری هوسناك وبهانه گیر است، بامردم خوب رفتار میکند. گاهی برسر خدمتکار خانه داد میزند؛ ولی از راه بدجنسی و بدذاتی نیست، جوان است.» من بوی گفتم: «ولی او فقط یکسال از شما کوچکتر است.» پلاتون با کمال آرامی گفت: «اینحرف چندان معنی ندارد، زیرا سنین عمر همهٔ مردم مثل هم نیست. زمان و وقت و بعبارهٔ آخری عمر را باید از لحاظ کیفیت وتأثیراتی که برانسان وارد آمده است، سنجید ومقایسه کرد، نه از حیث عدد ماه وسال. او چه دیده و اززندگانی چه فهمیده است؟»

پلاتون خیلی میل داشت خودرا یك شخص مجرب وسرد و گرم روزگارچشیده نشان دهد؛ ولی من میدانستم که دراینجا حقیقت‌قضیه تنها این نیست. من چندین دفعه متوجه شده بودم که وقتی لیدیا از برابر اومیگذشت، پلاتون ناراحت وحالت خاصی پیدامیکرد: دستش

بایکسرعت مشکوکی بطرف کاسکت بلند میشد ، سر باحترام فرود میآورد؛ اما تواضع او متضمن یکنوع دستپاچگی و اضطراب بود ، مثل اینکه می ترسید قامت دراز و اندام بی‌قواره‌اش مادموازل را رم بدهد. درمقابله بالیدیا ، او هم خیلی دراز وهم خیلی ناشی و منقلب بنظر میرسید و فوق‌العاده دست وپای خود را گم میکرد. من آنوقت مصدر این نوع سلام و علت آن ناراحتی و اضطراب را نمیفهمیدم ؛ ولی لیدیا خوب فهمیده بود، این خیلی طبیعی است: هرصفتی که در مرد بیشتر جلب توجه واورا بیشتر قابل تمسخر کند، بیشتر نظر زن را جلب میکند . دختر خوشرو و خندان توجه خاصی بدربان خود داشت. همیشه باو تبسمی پر از مهربانی و لطف میکرد . گاهی مثل صدقه‌ای که بفقیر میدهند، اورا مخاطب ساخته، دو سه‌جملهٔ بی‌معنی وبی‌اهمیت بوی‌میگفت. حتی‌یکمرتبه، وقتی پلاتون هیزم‌میشکست، دختر جوان از وی پرسید که آیا خسته نیست.

یکروز لیدیا ازمن خواهش کرد که دوباره تفصیل اولین ملاقات خود را باپلاتون برایش نقل کنم . من دوباره کیفیت ملاقات خود را نقل کرده، گفتم : «این جوان قدری سرش بوی قرمه سبزی میدهد و خود را شخصی غیر معمولی میداند و از آنهائی است که هرخیالی و آرزوئی را ممکن است در مغز خود بپروراند .» لیدیا باکمال دقت حرفهای مرا گوش داد و درآخرکار بایك‌تبسم متفکرانه گفت : «تیپ مخصوص و آدم غریبی است! هم خیلی مضحك وهم خیلی دراز و هم خیلی فلسفه‌باف‌است. درآشپزخانه برای همین‌فلسفه‌بافی موردتمسخر

همقطاران خود قرار گرفته است.» پس از آن مادموازل برایم نقل کرد که آدمها اورا خل میدانند، برای اینکه بازن خدمتکار ور نرفته و باو اعتنا نمیکند، چندان بنوکرها رو نمیدهد، روز های عید بجای آنکه پشت نردهٔ باغ، یا دم در نشسته تخمه بشکند، در اطاق خود رفته دائماً کتابهای مختلف میخواند. در نظر آشپز و خدمتکار این رفتار شایستهٔ یك دربان نیست. او خیلی حرف میزند و میخواهد بهمه درس بدهد؛ وطرز صحبت و نطقهای مفصل او همه را مشمئز و همقطارانش را متنفر کرده است.» من گفتم: «باید باو توصیه کرد که برود، امتحان معلمی بدهد و بعد در دهات معلم شده مردم را درس دهد.» لیدیا گفت: «کاملا حق باشماست. این کاری که دارد شایستهٔ او نیست. وشایسته ترین کارها برای وی همان معلمی روستاست.»

از این دقیقه علاقهٔ لیدیا بجوان دربان زیاد شد، ولی نه برای این که اینقدر خیالباف بود که تصور کرده باشد یك شاهزادهٔ افسانه متنکراً وارد خدمت او شده است، بلکه فقط از این لحاظ که میل داشت بکنه احساسات کسی که حیاط اورا جارو میکند پی ببرد. بهار آمد وزغنها نیز همراهش پیدا شدند. درخت زیزفونی که برشیروانی خانه سایه میانداخت پر از غوغای آنها شده بود. نگاههای پلاتون طور عجیبی شده بود. مثل اینکه بچیزهای خیلی دورتر وماوراءِ آنچه در برابرش است نگاه میکند. چشمهایش از تعجب گشادتر شده بود، گاهی تبسم محزونی کرده، در اندوه خاموشی فرو میرفت. در حرکاتش یکنوع قلق واضطراب و ناراحتی دیده میشد. دریکشب آرام ومعتدل اردیبهشت

وقتی میخواست در باغ راپشت‌سرم ببندد ، با صدائی آهسته و خفه‌ای پرسید که آیا میتواند فردا مرا ملاقات کند . من باو وقت دادم که میان ساعت پنج و شش عصر بخانه‌ام بیاید . فردا سروقت آمد و همان جلیقه سیاه معمولی خود را بتن داشت . از روی حجب و شرم تبسمی کرده، خیلی لخت و سنگین وخسته، نزدیك میز نشست. برای آنکه سرصحبت را باز کنم، از کتابهائی که خوانده بود سخن گفتم. ولی معلوم‌بود که چندان علاقه باین‌صحبت‌ندارد وازینرو جوابهایش پرت وخیلی بااکراه‌بود. حواسش خیلی بجانبود وچشمهای‌محزونش مرا نگاه نمیکرد. نمیدانم بالای سر من و ازماوراء من، چه چیزهای مبهم‌ونامرئی‌را جستجو میکرد. حزن‌واندوه باین‌قیافه واین گونه‌های برجسته نمی‌آمد وبلکه یك‌حالت مضحکی بوی میداد. ازوی راجع بوضع وحالتش جویا شدم. گفت: «خیلی خوب نیستم. اکنون دراین خانه یکنوع ناراحتی درخود احساس میکنم، در صورتی که هیچ نوع نارضایتی یاشکایتی از خانه باین خوبی وتمیزی ندارم. مردمانش همه خوب ونجیب و بافهمند. دربدو امر خیال میکردم در اینجا راحت و آرام شده وفرصت آموختن و چیز یاد گرفتن برایم فراهم است، اما بدبختانه اینطور نیست . مغزم هیچ چیز قبول نمیکند، حوصله‌ام از همه‌چیز سررفته و... حتی ... شروع کرده‌ام بشعر گفتن.» بعد از این جمله، باحجب وخجلت، نگاهی بمن کرده وباصدای لرزانی پرسید: «شما ازاین خنده‌تان نمیگیرد؟» من بالهجه‌ای پر ازتشویق وحمایت گفتم: «برعکس من میل دارم از اشعار خود برایم بخوانی.» پلاتون

سری تکان داد و باوجود نگاه محزون خود تبسمی کرده، هردو آرنج را روی‌میز گذاشت وسر پریشان خودرا میان دودست گرفته، باصدای منظمی شروع کرد بخواندن :

« شب فرارسید، من کنار پنجرهٔ‌خود نشسته‌ام.

« باغ درخواب رفته، ظلمت وسکوت برهمه‌چیز مستولی‌است.

« من ظلمت خاموش شب را نگاه میکنم . و روحم بی‌اختیار فریاد میزند .

« چرا قلبم سنگین و معذب‌است. چرا؟...»

همینطور خواند، بازهم خواند، اشعارش بوی پوتین‌هایش، یابوی قیر وکائوچو یا توتون خیلی پستی را میداد. آرنج نیم تنه‌اش سوراخ بود، یخه‌اش تکمه نداشت، گردنش ازلای آن پیدا بود ورگهای آن بسختی میزد. صدای پست ویکنواخت او مرا بیاد ادعیه‌ای که برای مرده میخوانند میانداخت .

پس‌از اندکی سکوت ، دوباره مرا نگاه کرده و پس از کشیدن آهی باز شروع کرد :

« دریای دوردست مرا بمصیبتی بیم میدهد.

« موریانهٔ ضعف وخستگی بروحم رخنه یافته .

« امواج خاکستری باغضب نعره میزنند.

« ولی دریا باهمه امواج خروشان وطاغی‌خود نمیتواند نقش این عشق بدبخت را ازقلبم بشوید.»

بالاخره ساکت‌شد وبیحرکت روی‌صندلی ماند ویکنوع احساس

ناراحتی مرا فرا گرفته بود . میترسیدم یکمرتبه بزند بگریه. نمیدانستم چطور بکمك او بشتابم . پس از قدری تامل ، مثل جراحی که با یك ضربت چاقو میخواهد بیمار خودرا راحت کند ، با صراحت و بدون ملاحظه گفتم : « مگر عاشق شده‌ای ؟» او با یك صدای خیلی خفه و آهسته‌ای گفت :« باید اعتراف کنم که آری.» گفتم : «عاشق خدمتکار خانه فلکوشای شده‌ای ؟» ابروهایش از تعجب بالا رفته ، بدون ملاحظه و با کمال آرامی گفت : «خیر. خود لیدیا الکسیونا را دوست میدارم.» من این را میدانستم ولی تصور نمیکردم وی باین زودی اعتراف کند و البته ترجیح میدادم که کار باینجا نکشیده و من این اعتراف را از وی نشنوم . زیرا هر قدر هم فرض کنم قضیه نامناسب و حتی مضحك باشد ، معذالك من دچار یك وضع نامناسبی بودم و نمیدانستم چکنم . من هم تا درجه‌ای که ممکن بود با یك لهجهٔ صریح و محکمی گفتم : « آیا میدانی این حرف تو بشوخی بیشتر شبیه است ؟..»

چشمهای وی از تعجب فراخ شده ، با صدای گرفته‌ای پرسید : « بشوخی نزدیك تر است ؟ » گفتم: «آری وحتی برای من قدری مشکل است که در اینجا بشکل جدی باشما صحبت کنم . » او با کمال ساده لوحی پرسید : «چرا ؟» گفتم : «الان ۱۹ سال دارید . بچه نیستید و خوب فکر کنید . درست است که شما خیلی چیزها دیده ، سردو گرم روزگار را چشیده‌ای وعاری از اطلاعاتی نیستی ، ولی آیا خود را کفو «لیدیا» دانسته و تصور میکنی ازدواج تو واو یك امر مناسب وقابل تحققی باشد ؟ یك دختر جوان کاملا تحصیل کرده ، باطبع ظریف ولطیفی که

متناسب با اندام موزون و زیبای وی میباشد ، طبعاً از هر چیزی که قدری خشن و دور از محیط زندگانی ظریف وی باشد متنفر است . علاوه بر این ، وضعیت اجتماعی شما را از هم دور انداخته است و خلاصه خود شما که یك آدم نافهمی نیستید ، باید خوب احساس کنید که وصلت شما با وی تقریباً یك امر غیر ممکن و عادتاً جزء ممتنعات است . » پلاتون با یك صدای گرفته و نزدیك بخفه‌ای گفت : «من ابداً همچو چیزی احساس نمیکنم · مگر من مثل سایر مردم نیستم ؟»

من بخوبی میدیدم که بیچاره خیلی از مرحله پرت است و حرف زدن با او فایده ندارد ، معذلك آنچه میدانستم و میتوانستم باو گفتم ، ولی در چشمهای خاکستری او که مرا بی انقطاع نگاه میکرد ، با کمال خوبی لجاجت و کله‌شقی و اصرار در متقاعد نشدن را میخواندم. آخر الامر در حالیکه از او دور میشدم باصدای گرفته میگفت « من احساس میکنم لیدیا الکسیو نامر او دوست دارد.» بعد با لختی و خستگی از جای برخاست، لبهایش بهم فشرده و شانه‌هایش خمیده شده بود . بدون اینکه بخاطرش باشد که باید بمن دست بدهد ، خارج شد . من همینطور که رفتن او را نگاه میکردم ، احساس میکردم که باید بطور مؤثری وارد این قضیه شوم که هم مضحك و نامربوط و هم تأثرآور و ناشی از بدبختی است .

فرداشب بخانهٔ لیدیا رفتم و در این باب با او صحبت کردم. البته از ترس اینکه مبادا او یکمرتبه موضوع را خیلی مضحك تلقی و بخنده زیاد او مواجه شوم خیلی قضیه را جدی نگرفتم ؛ ولی با احتیاط و مراعات از وی خواهش کردم که خیلی توجه بدربان خود نکرده و اهمیتی بوی

ندهد . لیدیا با کمال تعجب پرسید : «چرا ؟ صحبتهای او بیمزه نیست . مرا خیلی مشغول میکند . بعضی اوقات نقلهای او با وجود خشونت و زمختی تأثرانگیز است . زندگانی طبقهٔ پائین را خوب توصیف کرده وخوب نشان میدهد . بفرمائید به بینم آقای اریستوکرات، چرا من نباید با او صحبت کنم؟ » وقتی دیدم لیدیا اینقدر از قضیه پرت است ، ناچار شده بوی گفتم که پلاتون او را دوست میدارد و نخستین عشق هرچه باشد در قلب و اخلاق شخص تا آخر عمر اثر عمیقی باقی میگذارد . لیدیا نخست با بی اعتنائی بخود لرزید وچشمهایش از حیرت و تعجب گرد شده ، سپس گونه هایش از غضب برافروخته گردید و با کمال آشفتگی وتغیر در اوتاق راه میرفت ونمیتوانست خودرا آرام کند .

«چه گستاخی ! این میمون ، با این پك وپوز وبا این دستهای عرق کرده وبا این گوشهای سرخ بدترکیب ، مرادوست میدارد ! من چرا تا کنون متوجه این قضیه نشده بودم ؟ ... خیلی مضحك ومسخره است! با وجود اینها مستحق ترحم است . اما قضیه خیلی رکیك ومستهجن است . . . گفتید اشعاری ساخته است .» گفتم :« شعر گفته و بعقیدهٔ من خیلی هم بد نگفته است.» لیدیا گفت : «آدم غریب الاطواری است . عجیب تر اینکه من تا کنون متوجه این موضوع نشده بودم . خیلی خوشمزه است ... « یك دموکرات عاشق » ! میشود از این داستانی درست کرد . آیا بهتر نیست که او را از خدمت خارج کنم ؟ » گفتم : « ابداً ، یعنی نه باین زودی . چرا بیهوده شخصی را رنج دهیم ؟ البته شما اورا از خدمت خارج خواهید کرد . ولی بااحتیاط ونه باین زودی.

قدری صبر کنید. » لیدیا بی‌اختیار بایکحالت متفکرانه گفت: « با وجود همه اینها من میل داشتم شعرهایش را به‌بینم. » ومن بعدها متوجه شدم که کار غلطی کردم که نگذاشتم لیدیا بلافاصله اورا از خدمت اخراج کند. آنوقت هیچ متوجه طبیعت‌شوخ وقساوت‌بچگانهٔ لیدیا نبودم.

من فردای آنروز از شهر خارج شدم. دوسه روز بعد، دیگر تمام اهل‌خانه میدانستند که دربان عاشق مادموازل است وبطوری که بعدهافهمیدم‌معلوم‌شد اتفاقات کوچك کوچك‌مضحك ولی‌بیرحمانه‌ای هم روی داده‌است. مثلا لیدیاپلاتون راصدا کرده وبایك صدای پر از نوازش ونرمی میپرسید: « آیاتو مرا دوست داری؟ » پلاتون با لهجهٔ جدی‌ومحکمی‌میگفت: « آری. » دوباره لیدیا بادلفریبی‌تمامی‌میپرسید: « خیلی دوست داری؟ » پلاتون‌با همان محکمی‌میگفت: « بلی. » سپس لیدیا نگاههای‌فتان وعشق انگیزخود را بگونه های‌برجسته وزمخت پلاتون‌دوخته‌باصدای‌ملایم ومرموزی‌میگفت: « برای‌رضای‌خاطر من هرچه از تو بخواهم انجام میدهی؟ » پلاتون میگفت. « هرچه امر کنید مطاع است. » آنوقت لیدیا تبسمی پراز جذبه و رضایت خاطر نموده و بالهجه‌ای پر از رقت و یك آه عمیق میگفت: « اگر چنین است ... پلاتون عزیز ... اگرچنین است ... سماور راآتش بینداز. » و درچشمان دخترك زیبا برق یك خندهٔ تمسخر میدرخشید. پلاتون خجلت زده‌وسر بزیرانداخته میرفت وسماور راحاضرمیکرد.. گونه هایش برجسته تر وچشمانش فرورفته ترمیشد.

گاهی پس از اینکه ازدرجه عشق وی سئوالاتی میکرد ، مثل اینکه میخواست امتحان کند که آیا واقعاً همانطوریکه میگوید بوی عشق دارد ، ازاومیخواست که گالوش وی رابشوید ، یا مراسله برای یکی از دوستانش ببرد . در هرکاری که از جوان میخواست ، پای عشق را بمیان کشیده و پیوسته بنام عشق از وی انجام کارهای خانگی و معمولی را میخواست . بعضی شبها که لیدیا مهمان داشت ، پلاتون را احضار و مجبورش میکرد که اشعار خود را بخواند . اوهم سررا بزیرانداخته، بدون آنکه بکسی نگاه کند ، اشعار خویش را میخواند . البته حضارتبسمی کرده واز آن تعریف میکردند . اوهم سلامی کرده ولی قیافه‌اش، مثل اینکه ازسنك تراشیده باشند ، بدون هیچ حرکت‌وحالت میماند . آنوقت‌لیدیادرمقابل اوبدوستانش میگفت «اینقدرهابدنیست ، خیلی‌اتفاق میافتد که اشعاربدتر ازاین‌درمطبوعات چاپ میکنند . اشعارخیلی‌خوب‌بسته‌نشده ولی دررعوض پرازاحساس و تأثر و شور است . من میدانم سراینده این اشعار عاشق است ، ولی عاشق بدون‌امید . درراه سعادت این شاعرعاشق ، دوسد و دوعایق بیش‌نیست : یکی‌تفاوت وضعیت اجتماعی واختلاف طبقاتی که‌هرگز ممکن نیست او بمعشوقه‌اش برسد ، یکی هم قلب سرد وبی محبت دختری که این شاعر اورادوست میدارد .»

این خیلی بی‌احتیاطی وبیش از گنجایش پلاتون بود . علاوه بر آن، اینهمه قساوت وبیرحمی معنی ودلیلی نداشت. مثل‌اینکه دوست داشتن وعشق‌جوان‌فقیر، عزت‌نفس یاغروروخودپسندی‌دخترجوان را

جریحه‌دار کرده و باین وسیله میخواست انتقام بگیرد. اسف‌انگیزتر اینکه سایرین هم کمتر از لیدیا نبوده وقلب رئوف‌تر و باشفقت‌تری نداشتند. حتی استادپیر که بسیارمرد خوبی بود و باهمان عشق وعلاقه‌ای که دانشمندان بموضوع مطالعات خود دارند تمام حشرات را دوست میداشت، در اینمورد قسی شده، مثل اینکه از آزار پلاتون یکنوع لذتی میبرد. گاهی بوی خطاب کرده میگفت: «شاعر عزیز، با کمال خضوع استدعا میکنم اینقدر کوت روی مارچوبه‌ها نریزی، چندین مرتبه این را تکرار کرده‌ام و تو دائماً فراموش میکنی و من میترسم سرانجام بدون‌مارچوبه بمانم. درهرحال من خشمگین‌نیستم ووضعیت مشکل ترا میدانم. این قانون کلی است: در طفولیت انسان دچار سرخچه ومخملك ودرجوانی بعشق‌وخیالبافی مبتلا میشود. البته این وقت تلف کردنها باعث تأسف است؛ ولی باز بهتر از تعقل و حکمت دوره پختگی است...»

نوکر و کلفت خانه بر خلاف ارباب که میخواست فصاحت فروشی کند، بطور ساده و بانهایت خشونت پلاتون‌را مسخره میکردند وچون‌هدف آنهابزرگ‌وازهرحیث آماده‌بود، تمام شوخیهاومسخرگیها بهدر نرفته همه بمقصدمیرسید. ولی اگر نخواهم ازحق بگذرم باید اعتراف کنم که لیدیا درحمله قسی‌تر و تیرهای او زهر آلودتر بود و مستقیم‌تر بهدف میخورد. مثلا لیدیا شب ماهتاب کنار پنجرهٔ باز نشسته، بدوستانش میگفت «عشق سد و مانع نمیشناسد. درنظر من شریف وکارگر، اعیان و برزگر فرقی ندارند. فقط آن مردی را که

دوست میدارم اهمیت دارد.» اینهارا طوری میگفت که‌پلاتون بشنود.
آنوقت اورا صدامیکرد ونگاه سرد وخشکی بوی نموده، سپس او را
بکارهای مختلف میگماشت . گاهی قطعات محزون و عشق انـگیزی
روی پیانو مینواخت که روح جوان را بهیجان آورد ، گاهی نغمـات
عاشقانه که در آن ارتعاش شوق و لرزش انتظار احساس میشد زمزمه
میکرد والبته اینها را وقتی وطوری میخواند که دربان بشنود و او را
به‌بیند ...

روزی پلاتون بوی نزدیك‌شد و گفت: «چرا مرا مسخره‌میکنید؟
نخندید، اینکار خنده ندارد . کجای این قضیه مضحك و قابل تمسخر
است که یك‌جوان فقیری شمارا دوست بدارد؟ من بزودی این شهررا
ترك خواهم گفت . آرزو داشتم خاطرات آزرده و مکدری از این‌جا
نبرده باشم. ازراه رحم و شفقت، اینقدر مرا شکنجه ندهید.»

قیافه‌اش دراین ساعت خاکستری ومیان ابروانش شکنج‌بزرگی
ظاهرشده‌بود، صدایش پست وخفه و خود او در حین‌صحبت بیحرکت
بود. بی‌اختیار یکنوع وحشتی ازوضع وحالت او به‌لیدیا دست‌داد که
بدون اینکه یك کلمه جواب گوید ، فرار کرد . اما فردا دوباره
نتوانست ازلذت آزار کردن وشکنجه دادن خودداری کند. او را به
سالون احضار کرد که برای دونفر ازمیهمانانش ازاشعارخود بخواند.
اشعارقدری‌ناشیانه‌وابتدائی‌بود.دخترها ازشنیدن‌آن تبسمی‌میکردند.
یك‌روز صبح ، این تـلگراف بمن رسید : «بلافـاصله بیـائید .
مصیبتی به‌پلاتون رسیده. لیدیا» لیدیا رنگ‌پریده، وحشت‌زده وتقریباً

ناخوش و بیحال منتظر من بود وهمینکه مرا دید گفت: «پلاتون با رولور خود را زده است . » من بی‌اختیار فریاد زدم و نمیتوانستم باور کنم ولی‌لیدیا تأکید کرد که امرواقع‌شد ومیگفت: «تقصیر باشماست، اگر گذاشته بودید همان‌روز اورا از خدمت مرخص کنم این اتفاق نمیافتاد .» در اینوقت چشمانش از اشگ پر شده بود . از سیمای او بخوبی دیده‌میشد که تمام شب رانخوابیده و خیلی هم گریه کرده است . لیدیا بادستمال‌چشم‌خودراپاك کرده گفت « من‌چطورمیتوانستم حدس‌بزنم که‌قضیه تااین‌حدجدی‌است . اگرمیدانستم هرگزپیرامون شوخی نمیگشتم . میگویند او هنوز زنده است . زود بروید او را به بینید ...من اکنون طاقت‌ندارم ... بعدها خواهم رفت . پدرم‌خیلی درهم ومضطرب است . وهمه برای اودلشان میسوزد .»

اوتیپ مخصوص وآدم عجیبی بود . چه‌میشود کرد ؟ دخترك‌بچه بود ، الان هم که‌کار باینجا کشیده است ، وقتی ازاین جوان بدبخت صحبت میکرد ، مثل این بود که از یك بازیچه شکسته‌ای سخن میگوید .

من بطرف بیمارستان رفتم . در راه بآن جوانیکه اینقدر محکم واستوار بنظرمیرسید واینك در اولین برخورد باحوادث زندگانی در هم شکسته وخورد شده است فکر کرده و اندوهگین‌بودم . اینگونه حوادث برای طبقه مهذب وتحصیل کرده که اعصاب آنها در زیر ثقل فکر و هوش ناتوان وضعیف‌شده است خیلی معقول بنظرمیرسد ،ولی من‌هنوزمعنی‌اینگونه ضعف وناتوانی رادر پلاتون نمیتوانستم بفهمم .

او برپشت خوابیده وزردی مهلکی صورت بیخون وچروك خورده‌اش را فرا گرفته بود . چشمهایش درشت ترولی تاریکتر شده و شبح رنج درآن مصور بود . لب ودهان بهم فشرده واستخوان گونه‌های او برجسته ترشده بود . دستهای درازش بیحس و ناتوان از تخت آویزان و نوك انگشتانش بکف اتاق تماس داشت . مدتی بایك نگاه سنگین ومستمر بچشمان من خیره شد ، وسرانجام بادندان بهم فشرده وصدای ناهموار وخشن که ضعف آنرا متقطع کرده بود گفت: «من برای آنها کارمیکردم، برای راحتی وخوشی آنها زحمت میکشیدم ، از آنها بپرسید چرامرا اینطور ناقص وعلیل وفلج کردند .» چشمهایش باتأنی بسته شد و من دستهای او را برداشته ، روی زانوی خود گذاشته و با مهربانی بوی گفتم : « چیزمهمی نیست . اینها همه حوادث و مقدرات زندگانی است . نباید اشخاص رابرحسب ظاهر آنهاقضاوت کرد ، اینها مردمان خوبی هستند ، انشاءاله خوب خواهی شدوسوء تفاهم ها نیررفع خواهد گشت .»آهسته دستهای خودرا از روی زانوی من کنار کشید ودوباره آویزان شده، بکف اتاق خورد وهمینطور که چشمانش بسته بود گفت «من قدری کتاب دارم آنهارا به راستوف بعنوان «اوسیه سکریابین بفرستیدفراموش نکنید .» گفتم: «مطمئن باشید.» وضمناً دفتریادداشت خودرا درآوردم واسم نجار رانوشتم .

پلاتون همینطور بیحرکت افتاده وصدای خفه وناراحتی ازسینه‌اش مسموع بود . دو حدقهٔ چشمش ، مثل دو سوراخ تاریك صورت او را شبیه مردگان میکرد . من اوراهمینطور نگاه ویك حالت ناراحتی در

خود احساس میکردم ازاینکه نمیتوانم برخیزم وخارج شوم .. تااینکه
او دوباره چشمها را گشود و همینکه مرادید با صدای نحیفی گفت :
«بفرمائید ، تشریف ببرید .» من دست اورا دوباره دردست گرفته خدا
حافظی کردم ، ولی او نه کلمه‌ای گفت ، نه‌حرکتی ظاهرساخت . من
باآهستگی ازاتاق اوخارج شدم . بغض گلویم را گرفته بود . وقتی از
در خارج شدم صدای او را شنیدم که به پرستار خود دستور میداد که
نگذارد کسی نزد او بیاید . البته خیال میکردم که لیدیا بدیدن او
خواهدآمد. شب همان روز جوان بدبخت از دنیا رفت . من در ضمن
اینکه وصیت اورا انجام داده ، کتابهایش رابه «راستوف» میفرستادم،
ازدفترهای اشعارش اثری نیافتم . بگفتهٔ خدمتگزاران قبل‌ازخودکشی
آنها را سوزانیده بود ؛ ولی در لای یکی از کتابها ورقه کاغذی
یافتم که این‌چندسطر بایك قلم عصبانی‌وتندی درآن نگاشته‌شده‌بود :
«مدتها وبا تأنی ، خودرا ازاعماق حیات ، بطرف تو ، بطرف قله
بالا کشیدم . همه چیزرا دراین‌سیرصعودی بانظرحریصانهٔ گم گشته‌ای
که بطرف منزل مقصود میرود ، تماشا کردم ..»

من‌آن ورقه را بعنوان یادگارنگاه داشتم . امروز در یکی از
کشوهای میزم آن را یافتم که مرا بیاد پلاتون و سرگذشت تلخ او
انداخت که اینك برای شما نقل کردم .

زن در نظر آناتول فرانس

اگر قوه فکریه در زن قوی نیست ، درعوض قوه تقلید ، استعداد دریافت کردن و پس دادن ، موهبت احساس کردن و بفطرت چیزی را درك کردن، نه بقوهٔ تعمق ، درآنها قوی است . بهمین دلیل آنها متلون و ناپایدار و پیوسته ناراحت و در اضطرابند و استعداد آنها برای لذت و تألم زیاد است .

*

زنهای مسن روی خاطرات راه میروند ، مثل اینکه هنگام پائیز انسان روی برگهای مرده وزرد قدم میزند. قلب آنهااز تلخی لبریز است .

*

زن فقط دو روز خوشبختی بما میدهد : روز عروسی و روز مرگش .

✡

من اگر بجای شما زنها بودم ، با آنهائیکه باسم حمایت زن میخواهند زن را با مرد در شئون زندگی مساوی سازند مخالفت میکردم . آنها شما را بورشکستگی میکشانند . تمام جاذبیت زن دراینست که مرموز ، ضعیف و محتاج مساعدت و حمایت مرد باشد والا زن کردن کلفت و مباشر اعمال‌عادی لطف و جاذبه‌ای ندارد . گمان نمیکنم چیزخوبی‌ازآب‌درآمدوقتی زن وکیل دادگستری یا دوا فروش باشد . با این چند قدمی که در راه دعوی استقلال و تساوی پیشرفته اید ، قدری از جلال و عظمت شما ازبین رفته ، زیرا مقداری از رقت ولطف و آن چیزیکه شما را مرموز و هوس انگیز میکند کاسته است ، معذلك کار کاملا خراب نشده ، هنوز مرد هابرسرشما با هم نزاع میکنند ، هنوز برای خاطر شما خود رابخاك سیاه مینشانند ، هنوز دیوانگانی هستندکه برای زن‌خودکشی میکنند . اما جوانها در تراموای و اتوبوس دیگرباشتاب واحترام پا نمیشوندکه جای خود را بشما واگذارکنند .

✡

ای زن ! بواسطه نخستین گناهی که مرتکب شدی ، ما همه باید بمیریم . شقاوت و بی انصافی ملاصق وجود تست ، همانطوریکه نقشهای پارچه جزو آن است .

✡

انسان بطور حقیقی و قطعی دوست نمیدارد ، مگر وقتی که نمیشناسد .

✡

زندگانی برای زنها مثل مردها سخت است . کار وکوشش بآنها اجازه نمیدهد بآرایش و پرورش زیبائی بپردازند و بتناسب جمال خود ،کسب کمال و معرفت کنند . تقصیر با طبیعت‌است. بزرگترین دشمن عشق ،گرسنگی است و اینهم غیرقابل انکار است که زنها گرسنه میشوند .

کار مزاحم انسان و مخالف طبیعت اوست . تنبلی موهبتی است که از بهشت فرودآمده، خالق رؤیاهای زیبا و تخیلات هوس انگیز است . شعرا در ستایش آن داد سخن داده‌اند .

آناتول فرانس

عفت از بی چادری

عفت غیر ارادی بعضی زنها یک شخص فکور و فیلسوف را نسبت به بیعفتی غیر ارادی بسیاری از زنهای دیگر باگذشت و با اغماض میکند . این گونه زنهای عفیف مثل آن دسته از مرغانی هستند که با هم زندگانی میکنند . همینکه بیکدیگر رسیدند ، دیگر ازهم جدانمیشوند و اگر حادثه‌ای آنها را ازهم دور کند میمیرند . این زنها مثل اینست که در قلب خود یک ناحیه کوچك و محدود و دربسته‌ای دارند که فقط گنجایش محبت وعلاقه نسبت بیك مرد بیشتر ندارد، خواه این مرد شوهر باشد ، یا رفیق و عاشق و بیش از یکمرتبه این در باز نمیشود . اینهازنهای پرهیزکاری هستند ، ولی بدون فضیلت و تقوی . عفت و طهارت دامن آنها خیلی رایگان و سهل و مستلزم هیچگونه زحمت و فداکاری نیست ، برعکس بیعفتی برای آنها دشوار و مستلزم یك جهد طاقت‌فرسا و فرسوده کننده است ...

مارسل پروو

مردم مرا دختر بیگناهی دانسته ، با من مهربان بودند و اینقدر عفیف میدانستند که نمیخواستند آلوده بگناه شوم . اما من ... برخلاف ، دلم میخواست مردم مرازن، و قابل تعقیب بدانند . دلم میخواست من در مردها ایجاد میل کنم وآنها در صدد اغواء من برآیند ، ولواینکه اغوا نشوم . دلم نمیخواست مرا دختر کوچولوی خارج از حدود مسئولیت بدانند . دلم میخواست مرا زن بدانند .

ربه‌کا

هنر که فصیح ترین تعبیر روح انسانی است نباید درجائی محصور و مدفون گردد .

مارسل پروست

میرابو آدم بزرگی بود ولی این ضعف را داشت که نمیتوانست از وجهه و محبوبیت‌خود در نظر عامه صرف‌نظر کند از این حیث من از او قویترم . من نام خود را بدست هر گونه تفسیر غلط و هر گونه هتاکی عمومی میدهم. مرا مردی بی‌اخلاق وحتی غدار وماکیاولیك‌میگویند ولی باینحرفها ابداً اهمیتی نمیدهم من هر گز یك رای‌تباه وغلط بحکومتی یا شاهی ندادهام ولی‌هر گز با آنها نلغزیده و درنغلطیده‌ام. درطوفان شدید، ناخدا باید مردم را نجات‌دهد، من‌همیشه‌خونسرد بوده و سعی کرده‌ام آنها را به بندری برسانم، حال این‌چه بندری باشد اهمیتی ندارد همینقدر که بتواند پناگاه امنی باشدکافیست. من درتمام مدت عمرخود حماقت افکار عمومی را استقبال کرده‌ام و تا چهل سال پس ازمرگم نیز آنرا می‌پذیرم .

تالیران (از کتاب داف کوپر)

استبداد

طبیعت حریص و هوسناك فرزند آدم لبریز از تمناست و هرقدر توانا تر و سرشار تر از غریزه های حیات باشد سر کش‌تر و پر تمنا تر است . فقط قوت اخلاقی یك اجتماع بیزار ازستم میتواند اورا محدود کند . درمیان میلیونها افـراد کمتر شخصی پیدا میشود که خود را محدود سازد . یاضعف نفس‌خود او، یاقوت روح و نیروی اخلاقی جامعه اورا محدود تواند کرد . تفاوت دیکتاتورها و مستبدین بیشتر در خبث طینت و شرارت طبع و طغیان شهوات آنها نیست ، بلکه درطرز فکر و طرز اخلاق وضعف و قوت روحی محیط اجتماعی آنهاست .



انتحارتوانائی کسانی است که دیگرتوانائی ندارند . امید آنهائی که دیگرعقیده ندارند . شجاعت وقدرت روح مردمان مغلوب است .

در این زندان اقلا یك در موجود است که انسان میتواند آنرا بازکرده و از این مصیبت خانه بیرون رود .

موپاسان

لوئی چهارده تصنیفی ساخته و آنرا برای « سن سیمون » خوانده و عقیده او را در آن خصوص پرسید . « سن سیمون » جواب داد « هیچ چیزی برای اعلیحضرت محال نیست شما خواسته‌اید تصنیف بدی بسازید و کاملا موفق شده‌اید . »



امپراتریس فردریك (زن ویلهلم فردریك، مادر ویلهلم‌دوم، دختر ملکه ویکتوریا) تصویر زن پرنس بولورا کشید و بعد از پرنس پرسید که پرده مزبور چطور است . پرنس جواب داد : « علیاحضرت خواسته‌اید تصویری از زن من بکشید که باو شباهت نداشته باشد و کاملا موفق شده‌اید . » امپراتریس بجای اینکه بدش بیاید خیلی ازاین شوخی خندید .

از یادداشتهای « پرنس بولو » صدراعظم آلمان

دشواریهای زندگی یا مارا آدم میکند یا ازبین میبرد .

ربادرفته



بیابانهائی هست که هرگز نه باران و نه قطرات شبنم بآنها طراوت و تازگی نمیبخشد. زندگی من یکی ازاین بیابانهاست .



شما را اینجا نیاورده‌اند که رأی مرا تأیید کنید ، بلکه برای این آورده‌اند که رأی‌خود را اظهار کنید . البته بعد من‌آنها را مقابل هم‌گذاشته ، هرکدام را خواستم اختیار خواهم کرد .

ناپلئون

ما همه برای این ساخته شده‌ایم که احساس کنیم ، نه برای اینکه بفهمیم .

اناتول‌فرانس



قوت یك زبان درآن نیست که کلمات و لغات‌بیگانه را بخود راه ندهد ، بلکه دراینست که آنها را درخود مستهلك و هضم کند .

گوته

در زندگانی از فرد ممکن است دیوانگیها سرزند : معشوقه بگیرد با زن خودبدرفتاری کند ، نسبت بدوستان خود خطاکار باشد . مردم اورا حقا ملامت کرده و مقصر خواهنددانست . اگر ثروتمند ، توانا مدبر باشد باز ممکن است درجامعه بد مهربانی و شفقت به‌بیند ولی اگر در بـازی متقلب باشد بلافاصله از حوزه مردان شریف اخراج میشود زیرا مردم این گناه را نخواهند بخشید .

از گفته‌های تالیران راجع بسیاست ناجوانمردانه ناپلئون درباره بوربون‌های اسپانیا)



وقتی از من میپرسند « آیا فلان ملت‌بآن درجه رشد رسیده‌است که بتوان‌باوآزادی‌داد؟» من میگویم « آیا مردی بآن درجه از رشد رسیده است که مستبد و امر مطلق باشد ؟ »

لوردجون روسل



جرئت اینرا داشتن که آدم خودش باشد oser être soi باید اینرا در دماغ خود بپرورانم؛ هیچ‌کاری نکنم برای خوشایند شدن ، برای خود را سهل وآسان نشان دادن ، از روی تقلید یا از روی خودنمائی جدل و تناقض گوئی کردن .



مشکل ترین چیز در نویسندگی صداقت و خلوص است . باید فهمید مقصود از خلوص درکار هنر چیست ؟ من بطور موقت این معنی‌را برای خلوص درنویسندگی پیدا کرده‌ام :هرگز کلمه نباید قبل از فکر ظاهر شود . بعبارة اخری کلمه از لوازم وضروریات‌فکر، غیرقابل‌اجتناب و غیرقابل حذف است . همین معنی نسبت به جمله و تمام کار صادق است . تمام زندگی‌هنرمند متوقف برقریحه اوست نویسنده هنرمند کسی است که نمیتواند ننویسد .

اندره‌ژید

پاسکیه یکی ازآن سیماهائی است که در حیات سیاسی زیاد دیده میشوند : ابداً ارزشی ندارند ولی معذالك مثل اینکه‌برای هرکابینه‌ای وجودشان ضروریست . معمولی‌ومتوسط بودن‌آنها را حتی از ارتکاب خطاهای بزرگ صیانت میکند، مقامات مختلفه را یکی بعد از دیگری اشغال میکنند بدون اینکه کوچکترین ابداع و ابتکاری بکار ببرند و تمام کارها را ظاهراً باشایستگی و بدون ایراد انجام میدهند .

تالیران(از کتاب داف کوپر)





Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date